



@Romanamone

@Gp_Romanamoneh

یه لحظه هم نمی تونستم چشم از خیابون بردارم. داشتم از نگرانی می مردم. ساعت نزدیک یازده بود اما هنوز از مسعود خبری نبود. استرس امونم رو بریده بود. اونقدر نگران بودم که با وجود بارون شدید همچنان

پایین پله‌های ورودی ساختمون دادگستری ایستاده بودم. هر چقدر به مسعود زنگ می زدم گوشی رو بر نمی داشت. همش با خودم می گفتم نکنه توی راه تصادف کرده یا قبل از حرکت اتفاقی براش افتاده! وسط دلشوره برای مسعود و نگرانی به خاطر دیر رسیدن به جلسه ی دادگاه بودم که طرف دعوامون رو از اون سمت خیابون دیدم. با اون ظاهر غلط انداز و سبیل های کلفت، از فواصل خیلی دور هم قابل شناسایی بود. به محض دیدنش دویدم و خودمو پشت یکی از ستونهای سفید جلوی دادگستری پنهان کردم. اعتراف می کنم که به شدت از اون یارو می ترسیدم و ترجیح می دادم وقتی کنار مسعود نیستم خودمو مخفی کنم. خصوصاً بعد از اینکه تهدیدم کرد که سر به نیستم می کنه. دربارهی این موضوع چیزی

به مسعود نگفتم چون می دونستم عواقب خوبی
نداره نمی خواستم به خاطر یه پرونده ی ملکی،
عموی

بی اعصابم رو بفرستم بالی دار.
یارو منو ندید و به خاطر بارون شدیدی که می بارید
با قدمهایی تند وارد ساختمون دادگستری شد. بعد
از رفتنش از پشت ستون بیرون اومدم و دوباره به
پایین پلهها برگشتم. چند ثانیه بعد ماشین مسعود اون
طرف خیابون متوقف شد. هر چند هنوز پیاده نشده بود
اما مطمئن بودم که ماشین خودش. چند ثانیه بعد
از ماشین پیاده شد. با دیدنش بالخره تونستم نفس راحتی
بکشم. چیزی به شروع دادگاه نمونده بود.
وقتی بهم رسید بدون اینکه سالم کنم پرسیدم : کجا
بودی؟ داشتم از نگرانی می مردم!
با عصبانیت گفت : به قول خودت اگه نمی اومدم هم
خبر مرگمو برات میوردن!
تازه متوجه عصبانیتش شدم ولی دلیلشو
نپرسیدم. پرسیدنش وقت تلف کردن بود و احتمال
بیشتر

عصبانیش می کرد. همینطور که به سمت ساختمان
می رفتیم گفتم : حداقل گوشیتو جواب می دادی!
گفت : حواسم نبود موبایلمو جا گذاشتم.

ورودی ساختمان اتاق نگهبانی و تحویل موبایل
بود. من خیلی سریع موبایلمو تحویل دادم. آقا و خانمی
که اونجا کار می کردن منو به عنوان وکیل می
شناختن و زیاد اونجا دیده بودنم برای همین منو
نگشتن و

بعد از من نوبت به مسعود رسید.
نگهبان آقا به مسعود گفت : لطفا موبایلتونو تحویل
بدین.

مسعود با کالفرنگی گفت : موبایل همراهم نیست.
نگهبان گفت : کیفتون رو باید بگردم.
مسعود که کمی عصبانیتر شد با لحنی محکم گفت :
ببین ما عجله داریم، متوجه میشی؟ اصل واسه
چی می خوای بگردی؟
نگهبان : من اینجا مسئولم. از کجا بدونم بمبی چیزی
همراهت نیست؟

مسعود : من اگه بمب داشتم همینجا همین لحظه خودم
و تو و اینو (اشاره به من) منفجر می کردم!
ظاهرا نگهبان تحت تاثیر منطق نابودکننده ی مسعود
قرار گرفت و بدون بازرسی اجازه ی ورود داد.
داشتیم وارد می شدیم که مسعود ازم پرسید : می دونی
کدوم اتاق باید بریم یا دو ساعت باید اینجا
عالف بچرخیم؟

گفتم : آره می دونم.شعبه ی دو.
مسعود : اون یارو هم اومده؟
- آره دیدمش.چند دقیقه ی پیش اومد.
مسعود در حالیکه نگران به نظر می رسید با کالفگی
سری تکیه داد و گفت : نمی دونم کار درستی
کردم عقلمو دادم دست شماها یا نه!
- حال که دو دقیقه مونده به دادگاه شک کردی؟

مسعود : از اولش شک داشتم برای همین دیشب به
یکی از دوستای قدیمیم که وکیل زنگ زدم.اون
بهم گفت این یه حکم استثنائییه و درصد برنده شدنش
خیلی کمه.

- ولی سورن مطمئن بود که میشه. قبال هم با قاضی حرف زده اونم گفته ما برنده میشیم!
مسعود چشماش رو تتگ کرد و نگاهی پر از شک و تردید بهم انداخت. منم مته مسعود از اول به این قضیه شک داشتم و اون لحظه به خاطر حرفهای مسعود ترس بدی به جونم افتاد. اگه دوست و کلیش می گفت نمیشه پس چرا قاضی ما رو امیدوار کرده بود؟!
از اول هم سورن اصرار داشت که این پرونده رو تشکیل بدیم. چون من و سورن بدجور به بی پولی خورده

بودیم و باید پول سالنهای که وکال به حساب کانون می ریختن رو پرداخت می کردیم اما آه در بساط نداشتیم و برای اینکه پروانه مون باطل نشه از اختلاف مسعود با همسایهی جدیدش استفاده کردیم و مبلغ زیادی رو به عنوان حق الوکاله و تمبر از مسعود گرفتیم. طرح دعوا از طرف ما علیه همسایهی مسعود باعث شد مسعود و اون یارو حسابی با هم درگیر بشن و این وسط خود منم تهدید به مرگ شدم. حال اگه دادگاه رو می باختیم من و سورن حسابی توی دردسر می افتادیم!

بعد از ورود به دادگاه با وحشتناک ترین صحنه‌ی
ممکن مواجه شدم! قاضی عوض شده بود و از
قاضیای

که به سورن قول پیروزی داده بود خبری نبود!
حاضر بودم با ده تا جن عصبانی توی یه اتاق باشم
ولی

همچین اتفاق ی نمی افتاد! اما دیگه چاره‌ای نبود. باید
تالشم رو می کردم تا جلوی شکست رو بگیرم.
متاسفانه دادگاه بدتر از چیزی که تصورش رو می
کردم پیش رفت و چرت و پرت گوییها و حرفهای بی
ربط اون مرتیکه باعث عصبانیت مسعود میشد. چند
بار هم نزدیک بود بینشون درگیری به وجود بیاد. با
بدبختی تونستم جلوی دست به یقه شدنشون رو
بگیرم. الی‌های که از قبل آماده کرده بودم رو تحویل
دادم و از دادگاه بیرون اومدیم. در واقع قاضی گفت
الی‌هتون رو بدین و برید بیرون و به زبون ساده
بیرون
مون کرد.

مسعود با قدمهایی محکم و عصبانی راه می
رفت. چون قدش از من بلندتر بود و قدمهاشو بلند و
سریع

بر می داشت حسابی ازش جا مونده بودم. دویدم و
خودم رو بهش رسوندم.
با عصبانیت گفت : این قاضی قرار بود به نفع ما رای
بده؟

گفتم : نه این قاضی نبود. قاضی عوض شده. نمی دونم
چرا اینجوری شد!

مسعود با حرص گفت : اشکال نداره، حقمه! کسی که
عقلشو میده دست تو و سورن باید از این بدتر
سرش بیاد. فقط از خریت خودم در عجبم!

- هنوز که چیزی معلوم نیست. رای نهایی بعدا صادر
میشه. شایدم الیحهمون رو خوند و قانع شد رای رو
به نفع ما داد !

مسعود : اگه این حکم رو به نفع اون مرتیکه نداد من
هیچی حالیم نیست! از الآن دارم صدای خندهاشونو
می شنوم!

با تردید پرسیدم : خندهشون به ما؟
مسعود : آره ، البته به ریشمون!

سوالم احمقانه بود. هول شده بودم داشتم چرت و پرت می گفتم.

نزدیک در خروجی بودیم که مسعود ایستاد و با حالت تهدیدآمیزی گفت : تمام اون پولهایی که بابت تمبر و کوفت و زهرمار ازم گرفتین به کنار. ولی اگه اون بیست میلیونه تامین از دستم بپره سر جفتتون رو می دارم لب باغچه گوش تا گوش می برم. به رفیقت هم بگو!

اینو گفت و رفت. تا چند ثانیه تو شوک بودم چون بعید نبود که اون پول هم بپره و اونوقت باید کلیه هامونو می فروختیم و پول مسعود رو می دادیم!

ریونی

ی فروش نسخه

وقتی به دفتر رسیدم تمام ماجرا رو برای سورن تعریف کردم. بدون اینکه چیزی بگه به چایی خوردنش

ادامه داد. البته رگههایی از نگرانی تو چهرهش پیدا بود اما ظاهرا زیاد هم قضیه رو جدی نگرفته بود. اعتراض آمیز گفتم : شنیدی چی گفتم احمق؟

سورن : آره بابا کر که نیستم!
- نظر خاصی نداری راجع به اینکه مسعود قرار
دهمونو سرویس کنه؟
سورن : داشتم به همین فکر می کردم.
آخرین قلب از چابیش رو خورد و لیوانو روی میز
گذاشت. با تردید گفت : فرض رو بر این می داریم که
دعوا
رو باختیم. بعید می دونم اون یارو عقلش به اعتراض
زدن و خسارت گرفتن برسه. من دیدمش دیگه. خیلی
کودنه.
گفتم : آره خودش عقلش نمی رسه ولی اگه به شانس
ماست قطعا یکی از غیب می رسه و راهنمایش
می کنه!
با کالفگی گفت : این عوض شدنه قاضی دیگه چه
صیغه ای بود! گند خورد به همه چی.
- حال افسوس خوردن رو ول کن! بگو خسارت
مسعود رو چیکار کنیم؟ نمی دونی وقتی داشت تهدیدم
می کرد چه شکلی شده بود. انگیزهی شدید کشتن رو
تو چشماش دیدم !

سورن نفش رو با استرس بیرون داد و گفت : نمی
دونم. مته خر تو گل موندم!
- تو که بچه مایه دار بودی. نمی تونی از بابات قرض
بگیری؟!!

سورن : نه بابا، همین چند روز پیش بابت اجاره‌ی
این ماه دفتر ازش پول خواستم ، با قمه افتاد دنبالم...
تا سه کوچه تعقیب می کرد ! تو این چند سال ازشون
کلی پول گرفتم. میگن حال که خودت وکیل شدی
درآمدت خوبه دیگه غلط می کنی پول بخوای.

براشون توضیح می دادی که توی شهر به این
کوچیکی کسی سراغ وکیل تازه کار نمیاد.
سورن : دیگه قبل از اینکه بخوام توضیح بدم قمه رو
برداشت ، نتونستم.

- بزرگترین اشتباه زندگیم همین وکالت بود. کاش
میشد بگم گوه خوردم و همه چی تموم شه !
سورن : اگه به این راحتی بود که خودم همین الان
قاشق گوه خوریمو دست می گرفتم. خیلی دلم می
خواد بدونم این قانون تأمین خواسته رو کی وضع
کرده! خیلی باهش حرف دارم.

مکثی کرد و ادامه داد : از این شغل متنفرم! درآمد که نداره، از اون بدتر آدم حتی نمی تونه سوسول باشه. حسرت یه رنگ موی دودی و پیرسینگ ابرو به دلم مونده!

با کنایه گفتم : البته از این جهت خوبه.
سورن : اصل چرا این چیزا رو به تو میگم؟! تو چه می فهمی مد و استایل چیه !
خواستم سیگاری بکشم. روی میز رو نگاه کردم. پاکت سیگارم نبود. به جیبهام دست کشیدم. از قرار معلوم توی خونه جا گذاشته بودم.
به سورن گفتم : یه سیگار بده.
سورن : خودت نداری؟
- جا گذاشتم.

از پشت میزش که درست اون سمت اتاق و روبهروی من بود جاسیگاری نفرهایشو پرت کرد. روی هوا گرفتمش و یه نخ روشن کردم.
خندیدم و گفتم : اولین باری که سیگار کشیدیم رو یادته؟
سورن : آره یادمه.

کمی مکث کرد: اون روز قبل از اینکه برم خونه از ترس اینکه بابام متوجه نشه ، یه شیشه ادکلن روی خودم خالی کردم، سه تا آدامس نعنایی هم انداختم توی دهنم. وارد خونه که شدم بابام با افسوس سرشو تکون داد و گفت "خیلی تابلویی بدبخت".

- باز خوبه بابای تو روشن فکرانه برخورد کرده. بابای من همون لحظه کمر بند رو کشید.

سورن : نوع برخوردشون فقط روی تعداد سیگاری که می کشیم تاثیر داشته. من روزی بیست تا سیگار می کشم ولی تو که بابات خشن تر برخورد کرده روزی چهل تا می کشی.

- اگه همون روز بابام با مهربونی و بدون کتک کاری بهم می گفت که دیگه سیگار نکشم قطعاً الان روزی دو پاکت سیگار می کشیدم.

سورن خندید و گفت : یه لحظه فکر کردم می خوای بگی اگه با محبت باهات رفتار میشد هیچوقت سیگار نمی کشیدی!

خودم هم خندیدم : نه بابا من اصلاً جنبهی محبت ندارم. ولی اگه سیگار نبود این روزهای مزخرف رو

چجوری می گذروندم؟ حتی تصورش هم سخته.
سورن : درکت می کنم...زندگی تو واقعا مالل آورده.
- خفه شو.

خندید : شوخی کردم.

روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانالها رو
بدون هدف بال و پایین می کردم.از وقتی به خونه
رسیده بودم تمام ذهنم درگیر دادگاه ظهر بود.نود و نه
درصد مطمئن بودم که می بازیم و نمی دونستم با
واکنش مسعود چه کنم! حال باخت و ضایعگیش به
درک.نهایتا یه کتک می خوردیم.ولی اگه یارو می
رفت و تقاضای خسارت می کرد پول مسعود به فنا
می رفت و اونوقت زندهمون نمی داشت! با این افکار
مخم داشت سوت می کشید.

همین لحظه بود که صدای زنگ درو شنیدم.با صدای
زنگ کمی از جا پریدم.سریع کنترل تلویزیون رو
روی

میز گذاشتم و به سمت حیاط رفتم.خیلی زود خودمو به
در رسوندم.مرد میانسالی پشت در بود.حدودا

چهل و پنج ساله با موهای جوگندمی و شقیقه های
خاکستری. کمی هم مضطرب به نظر می رسید. با
دیدن من فوراً سالم کرد.
به کاغذ کوچیکی که توی دستش بود نگاه کرد و با
تردید پرسید : اینجا خونه ی آقای ماکانه؟!
- بله خودمم.

گفت : ببخشید مزاحم شدم. آدرس شما رو آقای خالق
لطف کرد و بهم داد. گفتن شما می تونید کمک
کنید.

خالق دیگه کدوم خری بود؟! یادم نمی اومد. با گیجی
پرسیدم : آقای خالق؟ متأسفانه حضور ذهن
ندارم.

گفت : دو سه سال پیش به خونهشونو به سنگ بسته
بودن و شما کمکشون کردین مشکلشون حل
شد.

تازه اون لحظه بود که دو زاریم جا افتاد. گفتم : آها
حال یادم اومد. ببخشید ولی من خیلی وقته این کارها
رو کنار گذاشتم. ینی مجبور شدم که کنار بذارم چون
جونم در خطر بود .

با حالت ملتمسانه ای گفت : همیشه به استثنا قائل بشید؟
خواهش می کنم

به این فکر کردم که آدرس مهراب یا مجید رو بهش
بدم و خودمو خالص کنم.گفتم : آدرس یکی از
دوستامو

بهتون میدم.اون می تونه کمکتون کنه .
گفت : نه خواهش می کنم! آقای خالقی گفتن شما
کار بلد هستین.به ایشون که کمک کردین، چی
میشه اگه به منم کمک کنید؟

- دوستام هم می تونن از پشش بر بیان.بهتون قول
میدم.من هر چیزی که بلدمو از اونا یاد گرفتم.
گفت : من که اونا رو نمی شناسم. ولی رو حساب
حرف دوستم به شما ایمان دارم.شما رو به
خدا.خواهش می کنم!

واقعا سمج بود! توی دلم چند تا فحش رکیک به اون
یارو خالقی که حتی قیافهشم یادم نمی اومد دادم
و علی رغم میل باطنی تعارف کردم تا بیاد داخل.
وارد پذیرایی که شدیم بابت بهم ریختگی خونه
عذرخواهی کردم و ازش خواستم بشینه.تمام مدت به

دور و برش نگاه می کرد و سقف و در و پنجرهی
خونه رو می پایید. فکر کنم توقع داشت جنهای در حال
پرواز توی خونهی من ببینه.

پرسیدم : اسم شریف شما چیه؟

از فکر بیرون اومد و گفت : کینیا هستم.

با بی حوصلگی گفتم : مشکل تون چیه آقای کینیا؟

با نگرانی و افسوس سری تکون داد و گفت : نمی

دونم وال... از سه شب پیش شروع شد. مهمون

داشتیم. برادرم و خانوادش پیشمون بودن. بعد از اینکه

شام خوردیم، نزدیکای ساعت ده شب یه سنگ

بزرگ خورد به شیشهی پنجرهی آشپزخونه. اولش

فکر کردیم کار همسایههاست. همگی بیرون رفتیم و از

همسایهها پرس و جو کردیم اما همشون قسم و آیه

اوردن که کار اونا نیست. ما هم چون هیچوقت بدی

و مزاحمت از شون ندیده بودیم قبول کردیم و برگشتیم

خونه. گفتیم هر چی که بود تموم شد و رفت. فردا

صبح شیشه رو عوض کردم و رفتم سر کار. بعد از

ظهر که برگشتم خونه فهمیدم عالوه بر شیشهی

پنجرهی آشپزخونه ، به پنجره‌های دیگه هم سنگ
زدن. خانومم و بچه‌ها خیلی ترسیده بودن برای همین
با پلیس تماس گرفتیم. پلیس هم اومد و اطراف خونه
رو گشت اما چیزی پیدا نکرد. گفتن کاری از دست ما
ساخته نیست مگه اینکه رسماً از دست کسی شکایت
کنید تا ما اینجوری جریانو پیگیری کنیم. ما هم
که مطمئن بودیم کار همسایه‌ها نیست بی خیال شکایت
شدیم. یکی از همسایه‌ها مون گفت که احتمال
کار اجنه‌ست چون معلوم نیست سنگ‌ها از کجا
میان. من گفتم همچین چیزی ممکن نیست و حرفش
رو جدی نگرفتم. تا دیروز که پرتاب سنگ‌ها دو برابر
شد و هر ساعت یه سنگ پرتاب میشه توی
خونهمون. هر
چقدر هم نگاه می‌کنم تا ببینم سنگ‌ها از کدوم طرف
میان نمی‌فهمم. پرس و جو کردم و دوستم شما
رو بهم معرفی کرد و آدرستونو بهم داد. امیدوارم شما
بتونید کمک کنید!
- ظاهراً که همه چیز از شب مهمونی خانوادگیتون
شروع شده. مطمئنید اون شب کار خاصی نکردین؟
پرسید : مثال چه کاری؟

هر وقت می خواستم این چیزا رو بگم خندم می گرفت
ولی مجبور بودم. سوال تکراری و مسخرهای
بود. گفتم : مثال آب جوش جایی نریختین؟ شنیدین که
میگن بی هوا آب جوش روی زمین نریزین...
گفت : بله بله می دونم. از خودم که مطمئنم. خانومم هم
همیشه حواسش هست و اگه بخواد همچین
کاری کنه حتما بسم الله میگه.

- بچههاتون چی؟ اونا همچین کاری نکردن؟!
کمی فکر کرد و گفت : مطمئن نیستم. بچهها از غروب
رفتن توی حیاط بازی کردن، موقع شام هم
برگشتن. بعد از شام هم اون اتفاق افتاد.
- به احتمال زیاد بچهها ندونسته کاری کردن و
اینجوری شده. من قبال هم موردهای پرتاب سنگ
دیدم. مثل

همون دوستتون (دوباره توی دلم چند تا فحش به
خالقی دادم) براتون چهار تا دعا مینویسم . بزارین

چهار گوشه‌ی خونه‌تون، یه دعا هم هست که روی فلز نوشته شده. اون رو هم دفن کنید توی حیاطتون. ایشالا مشکل تون حل میشه.

بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم. چهار تا دعا رو روی کاغذ نوشتم. یکم طول کشید تا دعاها رو یادم بیاد. اما مطمئن بودم که درست نوشتم. کمد دیواری رو زیر و رو کردم و بالاخره تونستم دعای فلزی رو هم پیدا کنم. مطمئن بودم یه جایی توی کمد بود.

به پذیرایی برگشتم و دعاها رو بهش تحویل دادم.

گفتم : متوجه شدین باید چیکار کنید؟

کی‌نیا : بله. فرمودین دعاها رو کاغذی رو چهار گوشه‌ی خونه بذاریم و دعای فلزی رو توی حیاط دفن کنم.
- درسته.

پرسید : چقدر باید تقدیم کنم؟

گفتم : امشب برید و این کارها رو انجام بدین، اگه مشکل تون حل شد باهاتون حساب می‌کنم.

در واقع نمی‌خواستم ازش پولی بگیرم. فقط می‌خواستم زودتر از شرش خلاص شم.

گفت : نمی‌خواید شماره‌ی منو بگیرید که اگه مشکل حل شد دستمزدتون رو پرداخت کنم یا اینکه شماره‌تون رو به من بدین؟

به دروغ گفتم : نه لازم نیست. اگه مشکل تون برطرف شد به من الهام میشه.

خودم هم از اون دروغ خندم گرفته بود. یارو فکر کرد من از خودباوری و اعتماد به نفس زیاد دارم لبخند می‌زنم و بیشتر از قبل ترسید و به در و دیوار نگاه کرد.

بعد از کلی تشکر و دعا به جونم بالاخره رفت.

با صدای اعلان اساماس گوشیم وقفه‌ای توی خوابم به وجود اومد، هوای خونه خیلی سرد بود، پتو رو محکم‌تر از قبل دور خودم پیچیدم و بدون توجه به اعلان موبایل به خواب ادامه دادم. هر چند خوابیدن توی اون دمای پایین خیلی سخت بود اما سخت‌تر از اون این بود که بخوام بیدار شم. با اینکه تازه اوایل پاییز بود اما هوا کاملاً زمستونی شده بود و رطوبت خونه‌ی من هم به بیشتر شدن سرما دامن میزد.

پنجشنبه بود و طبق روال پنجشنبه‌ها من دفتر نمی رفتم. توی روزهای عادی هم از مراجع خبری نبود چه برسه به پنجشنبه. سرما اجازه نداد به خوابم ادامه بدم. برنامه‌م این بود که بخاری رو روشن کنم و یه چیزی بخورم و دوباره برگردم بخوابم. سرمو از زیر پتو بیرون اوردم و با چشم‌های خواب‌آلود دستمو به سمت گوشیم دراز کردم. می‌خواستم پیامی که برام اومده بود رو چک کنم. هر چند احتمال می‌دادم که پیام تبلیغاتی باشه.

نور صفحه‌ی موبایل چشم‌ام رو اذیت می‌کرد. به زور باز نگه‌شون داشتم. وقتی پیام رو دیدم مته برق از جا پریدم. نتیجه‌ی دادگاه مسعود رو اساماس کرده بودن. سریع بازش کردم. دادگاه رو باخته بودیم و من و سورن فقط یه قدم تا مصیبت فاصله داشتیم! اون بدترین خبر ممکن بود. از اول می‌دونستم نتیجه‌ی اون دادگاه چیزی جز شکست نیست اما به حرف‌های سورن احمق اعتماد کردم. حالا اگه پولی که مسعود بابت تامین خواسته گرو گذاشته بود از کفاش می‌رفت بیچاره می‌شدیم.

خبر اونقدر ناگوار بود که سرما و گرسنگی رو فراموش کردم و شماره‌ی سورن رو گرفتم. خودش ما رو توی هچل انداخته بود و خودش هم باید نجاتمون می‌داد.

گوشیش چند تا بوق خورد تا بالاخره برداشت.

- الو.

با صدایی گرفته و خواب‌آلود گفت : چیه؟

- از طرف ثنا برام پیام اومده.

سورن : ثنا کیه؟

- دوست دخترمه...

با عصبانیت ادامه دادم : سامانه‌ی ثنا ! نتیجه‌ی دادگاه مسعود رو برام فرستادن!

همچنان با بی خیالی پرسید : آها خب چی شد؟

- هیچی دیگه صدقه‌ی سر جنابعالی باختیم!

سورن : صدقه‌ی سر من چرا؟ تو باهات رفتی دادگاه، حتما خوب دفاع نکردی دیگه!

عصبی‌تر شدم و گفتم : این دعوا و شکایت ایده‌ی تو بود عنتر!

سورن : حالا خونسردی خودتو حفظ کن. هنوز که چیزی نشده.

- چیزی نشده ؟ حتما مسعود هم فهمیده میاد پدرمونو درمیاره. مطمئنم الان تو راه اینجاست!

سورن : خودتو نیاز. اون از کجا می خواد بفهمه؟ مگه نمیگی تازه پیامش برای تو اومده؟ تا به گوش مسعود

برسه یه خاکی به سرمون می ریزیم.

- چرت و پرت نگو! به سلامتی آلزایمر گرفتی؟ مگه خودت ثنا رو برات فعال نکردی؟!

تازه دو زاریش افتاد و با بُهت گفت : آهان راست میگی ها! حتما پیامش برای مسعود هم رفته. بدبخت

شدیم!

- چه عجب بلاخره عمق فاجعه رو درک کردی!

سورن : حالا چیکار کنیم؟

- من چه می دونم! خودمم زنگ زدم که از تو بپرسم!

سورن : فقط باید امیدوار باشیم یارو نره ادعای خسارت بکنه.

- آره حتما! اولش که هیچ اتفاقی نیفتاده بود می خواست منو بکشه چه برسه به الان که برنده هم

شده! حتما کاری می کنه که مسعود رو بچزونه!

سورن : نه بابا بدبین نباش. اون وقتی تو رو تهدید کرد، فکر می کرد که قراره خونه شو از دست بده. حالا

که از دست نداده خبر مرگش! مطمئن باش الان با زنش دارن دو دستماله می رقصن و اصلا حواسش به

این نیست که بره ادعای خسارت کنه.

همین لحظه صدای زنگ در خونه بلند شد. فوراً گفتم: وای بدبخت شدم!

سورن پرسید : زنگ خونه ت بود؟

با تشویش گفتم : آره، حتما مسعوده. حالا چیکار کنم؟

سورن : درو باز نکن!

سریع نظرش رو عوض کرد: نه نه برو باز کن!

- چرا؟!

سورن : آخه اگه باز نکنی میاد سراغ من!

- پس باز نمی کنم!

سورن : نه بهراد، جون مادرت برو باز کن! تو برادرزاده شی حتما بهت رحم می کنه ولی دستش به

من برسه پوستم کنده ست!

صدای زنگ یه لحظه هم قطع نمیشد. با عصبانیت تمام زنگ میزد و ول کن نبود.

گفتم : باشه میرم باز می کنم. ولی آخرین باریه که فداکاری می کنم!

سورن : دستت درد نکنه جبران می کنم.

گوشی رو قطع کردم و سریع وارد حیاط شدم. طولی نکشید که به در رسیدم. برخلاف تصورم مسعود پشت در نبود. خدا رو شکر! کی نیا، مردی که روز قبل در مورد سنگسار شدن خونه‌ش ازم کمک خواسته بود با سری باندپیچی شده و خونی که از زیر باندپیچی هم پیدا بود جلوم ظاهر شد. نمی تونم بگم عصبی بود یا خنثی ولی ظاهرا کمی آزرده خاطر بود.

گفتم: خدا بد نده.

با لحنی شاکی گفت : خدا بد نمیده، این بنده‌ی خداست که پدر مردمو درمیاره!

همین که مسعود پشت در نبود برای من کافی بود. با خونسردی گفتم : چیزی شده؟

به سرش اشاره کرد و گفت : نظر شما چیه؟

- والا من دکتر نیستم ولی به نظر میاد شکسته.

با عصبانیت گفت : خسته نباشید!

گفتم : ببخشید میشه کنایه نزنید و رک بگین چی شده؟

گفت : دیشب که رفتم خونه از سنگ اندازی خبری نبود برای همین گفتم شاید همین که پیش شما اومدم باعث شده دیگه به خونه‌م سنگ نزنن. امروز صبح یکی دو تا سنگ انداختن توی خونه، منم رفتم سراغ دعا‌هایی که بهم دادین. وقتی داشتم آویزون‌شون می کردم مدام تعداد سنگ‌هایی که می نداختن بیشتر میشد. گفتم شاید دارن مقاومت می کنن و اگه اون دعای فلزی رو هم توی حیاط چال کنم همه چیز درست بشه. همین که دعای فلزی رو چال کردم به سنگ به چه بزرگی (با دست اندازه‌شو نشون داد) خورد توی سرم. تا ده دقیقه زمان و مکان رو گم کرده بودم و مته آبشار از سرم خون می رفت. اونقدر سنگ پرت کردن که همه از خونه فرار کردیم!

- این دیگه تقصیر من نیست، وقتی دیدین تعداد سنگ‌ها دارن زیاد میشن نباید ادامه می دادین و اون دعا رو هم دفن می کردین، بعدم من که دیروز گفتم خیلی وقته این کارو کنار گذاشتم، شما خودتون اصرار داشتین که من براتون کاری کنم.

کی‌نیا : من چه می دونستم! گفتم مشکل دوستمو حل کردین، پس مال منم می تونین حل کنین! نمی دونستم می زنید سرم هم می شکنید!

- یه جوری می‌گید انگار من مستقیم با سنگ کوبیدم تو سرتون!

کی‌نیا: نه ولی غیر مستقیم زدین!

- حالا اشکالی نداره، آدرس دوستمو میدم اون می تونه کمکتون کنه.

ابروهاشو بالا برد و با حالتی جدی گفت : اصلا راه نداره! خودتون باید بیایید، شما بدترش کردین خودتون هم باید درستش کنید.

- اگه من پیام ممکنه بدتر از این هم بشه، گفته باشم.

کی‌نیا : مشکل شما از اول این بود که نیومدین خونه‌ی من! کدوم دکتری رو دیدین که بدون معاینه‌ی مریض بتونه درمانش کنه؟

- چه ربطی داره؟ من که دکتر نیستم، شما هم مریض نیستید، البته بدون در نظر گرفتن شکستی سرتون.

کی‌نیا : اگه با من نیاین مجبور میشم برم از دستتون شکایت کنم!

- به چه جرمی؟

کی‌نیا : به جرم شکستن سرم، لازم به ذکره که دو تا شاهد هم دارم.

عجب آدم کلاشی بود! با شاهد جعلی می خواست منو گیر بندازه که البته به راحتی هم می تونست. چاره‌ای نبود. با آدم عوضی‌ای طرف بودم و باید قبل از اینکه به دردسر می افتادم قضیه رو جمع و جور می کردم.

پس به ناچار باهاش رفتم.

بیست دقیقه‌ای میشد که به سمت خونه‌ی کی‌نیا در حرکت بودیم. از قرار معلوم خونه‌ش تو یکی از روستاهای اطراف بود. تا اون لحظه چند روستا رو پشت سر گذاشته بودیم. احساس کردم داریم از شهر خارج میشیم چون ظاهرا داشتیم وارد بافت جنگلی می شدیم. کم‌کم داشتم بهش مشکوک می‌شدم.

پرسیدم : خونه‌تون دقیقا کجاست؟

کی‌نیا که حواسش کاملا به رانندگیش بود بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت : یکم دیگه مونده... الان می‌رسیم.

- اسم منطقه‌تون چیه؟!

کی‌نیا : کوتنا. تا حالا اونجا بودین؟!

- اسمش رو شنیدم ولی تا حالا نرفتم.

کی‌نیا : روستای خوبیه البته اگه کسی به خونه‌ت سنگ نزنه!

- بله البته اگه قبول می‌کردین دوستم بهتون کمک کنه تا حالا مشکلتون حل شده بود.

کی‌نیا : مطمئنم خودتون می‌تونید حلش کنید چون دوستم، آقای خالق‌ی به کارتون ایمان داره. فقط کافیه بیان و مشکل رو از نزدیک بررسی کنید.

- منم مئه شما به دوستم اعتماد دارم. مطمئنم می‌تونست به راحتی مشکل رو حل کنه.

کی‌نیا : ولی شما قبلا امتحان‌تون رو پس دادین. ترجیح میدم با کسی کار کنم که نمره‌ی قبولی گرفته.

کوتاه‌خندیدم و گفتم : سر شکسته‌تون که گویای نمره‌ی قبولی نیست.

چپ‌چپ نگاهم کرد. منم خنده‌مو جمع کردم. اما از اینکه سرش شکسته بود عمیقاً خوشحال بودم. آدم نفهمی بود. سرش به خاطر نسخه‌ی اشتباه من شکسته بود و همچنان اصرار داشت من براش کاری انجام بدم، فقط به این دلیل که دوستش منو معرفی کرده بود!

چند دقیقه‌ای از مکالمه‌ی کوتاه‌مون نگذشته بود که بلاخره به کوتنا رسیدیم. روستای سرسبز و قشنگی بود. احمقانه بود که من توی اون شهر زندگی می‌کردم اما بیشتر زیبایی‌هاشو ندیده بودم. به خاطر بارون، هوا کاملاً لطیف و مرطوب بود. کمی بعد وارد یه کوچه‌ی خاکی که به خاطر بارون گلی بود شدیم. کی‌نیا ماشین رو جلوی یه در سبز آهنی نگه داشت. همراهش از ماشین پیاده شدم و نگاهی به دور و برم انداختم. کوچه‌ی عریضی بود و فقط سه چهار تا خونه‌ی ویلایی با فاصله‌ی زیاد در همسایگی خونه‌ی کی‌نیا قرار داشت. کی‌نیا کلید انداخت و هر دو وارد خونه شدیم. حیاط خیلی بزرگ و سرسبز بود جوری که از جلوی در، جایی که ما ایستاده بودیم ساختمون خونه به سختی پیدا بود. با توجه به عرض زیاد کوچه و همسایه‌های اندک و حیاط به اون بزرگی به هیچ وجه امکان نداشت همسایه‌ای بتونه به طرف خونه سنگ پرت کنه. بلاخره به خونه رسیدیم. بنای خونه کلنگی بود و حدس می‌زدم سن سازه‌ش بالای بیست و پنج سال باشه. از اون خونه‌های نم‌زده‌ی شمالی بود که صاحبش حتی زحمت بازسازی و ترمیم هم به خودش نداده بود. خونه‌ش به اندازه‌ی پنج شش پله کرسی داشت با یه تراس سراسری، چند تا سنگ بزرگ هم روی تراس دیده میشد. شیشه‌ی همه‌ی پنجره‌ها شکسته بود به جز یه پنجره که فقط شیشه‌ش ترک خورده بود.

روی تراس ایستادم و به روبه روم نگاه کردم. خبری از سنگ اندازی نبود. خم شدم و یکی از سنگ‌هایی که روی تراس افتاده بود رو برداشتم.

به صورتم نزدیکش کردم و زیر لب گفتم : حسبى الله کفى سمع الله لمن دعاء لیس وراء الله منتهی. بعد سنگ رو پرتاب کردم. چند ثانیه بعد سنگ با سرعت زیادی برگشت و اون شیشه‌ای که فقط ترک خورده بود رو هم خرد و خاکشیر کرد!

حسابی شوکه شده بودم. به چهره‌ی کی‌نیا که پایین پله‌ها ایستاده بود نگاه کردم. دیدم با چشمایی گرد و متعجب داره نگاهم می‌کنه. صحنه‌ی خجالت آور و ترسناکی بود.

عصبی و مضطرب بودم و بی خودی خندم گرفته بود. گفتم : قدیما این تکنیک جواب می‌داد! قبل از اینکه کی‌نیا بتونه حرفی بزنه چند تا سنگ با سرعت به سمت تراس اومد. سنگ‌ها مثل گلوله شلیک می‌شدن. زود از پله‌ها پایین اومدم و خودمو به کی‌نیا رسوندم.

گفتم : من اگه اینجا بمونم وضعیت بدتر میشه!

در واقع وضعیت برام هیچ اهمیتی نداشت و به خاطر جونم داشتم تلاش می‌کردم. سنگ‌ها پشت سر هم با شتاب به سمت خونه پرتاب میشدن و بعد از برخورد با در و دیوار، روی تراس می‌افتادن و چند ثانیه بعد ناپدید می‌شدن و دوباره از مکانی نامعلوم به جای قبلی‌شون برمی‌گشتن. کی‌نیا بالاخره فهمید که حضور من داره به بدتر شدن وضعیت دامن می‌زنه.

با نگرانی پرسید : حالا باید چیکار کنیم؟

- همون کاری که از اول گفتم. باید بسپاریمش به دوستم.

کی‌نیا : می‌تونید الان باهاشون تماس بگیرید؟

بی درنگ موبایلمو از جیم بیرون اوردم و شماره‌ی مجید رو گرفتم. سه بار پشت سر هم بهش زنگ زدم اما جواب نداد. تلاشم بی فایده بود و گوشی رو برنمی داشت. از مجید ناامید شدم و شماره‌ی مهرباب رو گرفتم. عجیب بود که اپراتور می گفت شماره‌ی مهرباب در شبکه موجود نیست. کی‌نیا با نگاهی خیره منتظر نتیجه بود اما من مدام به در بسته می خوردم. تنها کسی که برام مونده بود داروین بود. شماره‌شو گرفتم.

گوشی رو برداشت. گفتم " الو ". صدایی نیومد. بعد صدایی شبیه به شرشر ناگهانی آب اومد. البته امیدوارم که آب بوده باشه! بعد داروین نفس زنان گفت : الو بله!

- الو ، داروین کجایی؟

داروین : به تو چه که کجام؟!

- باهات کار واجب دارم!

داروین : یک سال تمام بهم زنگ نزدی حالا میگی کار واجب داری. گور پدرت!

کاش کس دیگه ای برام مونده بود. اونوقت چند تا فحش بهش می دادم و گوشی رو قطع می کردم. اما متاسفانه باید باهات راه میومدم.

- ببخشید، معذرت می خوام! الانم اگه مهم نبود مزاحمت نمی شدم.

داروین : حالا چه مرگته؟ زودتر بگو چون دستم بنده.

- یه مشکل ماورایی پیش اومده ، به کمکت نیاز دارم.

داروین : مشکل واسه خودت؟!

- نه واسه یه رندوم گای.

کی‌نیا اخمی بهم کرد. فکر نمی کردم انگلیسی‌ش خوب باشه!

داروین : به من مربوط نیست. من واسه کسی که نمی شناسمش جونمو به خطر نمی ندازم.

- خواهش می کنم بیا. پول خوبی بهت میده!

کی نیا دوباره بهم اخم کرد. لامصب چقدر حساس بود! با اشاره بهش فهموندم که مجبورم این چیزا رو بگم.

داروین : چقدر میده مثلاً؟!

- نمی دونم. تو بیا به جوری راضی ت می کنه. وضعیت خیلی اورژانسیه. منم به دعا خوندم نمی دونم چرا بدتر شد!

داروین : علی رغم میل باطنی و صرفاً به خاطر پول میام. آدرس رو برام بفرست.

- خودشو می فرستم دنبالت، نگران نباش.

داروین : نه آدرس رو برام بفرست خودم میام. آخه خونه مونو عوض کردیم.

- باشه، الان برات اساماس می کنم.

گوشی رو قطع کردم و خیلی زود آدرس رو براش فرستادم.

نیم ساعت تمام توی حیاط خونه ی کی نیا قدم زدم و چندین بار با هم چشم تو چشم شدیم. دقایق اعصاب خردکنی بود. هر بار هم که چشم تو چشم می شدیم به نشونه ی افسوس سری تکیون می داد و واسه من پشت چشم نازک می کرد انگار من واسش دعوتنامه فرستاده بودم که بیاد دنبالم و وقتمو تلف کنه! برای اینکه دیگه ریخت نحسش رو نبینم تصمیم گرفتم نزدیک در ورودی منتظر بمونم. بلاخره اون دقایق لعنتی به پایان رسیدن و صدای توقف و خاموش شدن ماشینی رو پشت در خونه شنیدم. توی اون نیم ساعت هیچ ماشینی از اون اطراف عبور نکرده بود برای همین مطمئن بودم داروینه. بی درنگ به سمت در رفتم و بازش کردم.

درست حدس زده بودم. داروین بود که در کمال ناباوری از یه ماشین شیک پیاده شد. ظاهرش نسبت به قبل کاملاً تغییر کرده بود. هیکلش عضلانی شده بود و توی هوایی که من داشتم از سرما سگ لرز می زدم یه تیشرت مشکی پوشیده بود. می تونم بگم قطر بازوهاش به اندازه‌ی بازوهای مسعود بودن و عضلاتش تیکه ای و ورزیده شده بود. البته عضلانی شدنش صرفاً مختص به دست‌ها و بازوهاش نبود. تمام هیکلش از جمله پاهاش کاملاً ورزیده و عضلانی به نظر می رسیدن.

با لبخندی سادیسم‌وار و آغوشی باز به طرفم اومد که گفتم : چرا مته هالک شدی؟

بغلم کرد و گفت : سلام احمق، دل منم برات تنگ شده بود.

داشتم زیر فشار بازوهاش له می شدم. نفسم بند اومده بود. گفتم : دارم می میرم!

داروین : آخ ببخشید. حواسم نبود.

وقتی ولم کرد تونستم نفس راحتی بکشم. پرسیدم : نگفتی، چرا اینجوری شدی؟

داروین : وزنه ، پروتئین.

- دفعه‌ی آخری که دیدمت یه جور دیگه بودی!

داروین : از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم بیشتر از یک سال گذشته.

- یعنی توی یک سال این کوه عضله رو ساختی؟!

خندید و گفت : آره دیگه. بعد از اینکه باهام قطع رابطه کردی یهو به خودم اومدم. با خودم گفتم من نباید

مته بهراد زیرتی باشم. سیگارو کنار گذاشتم و زدم تو کار ورزش.

- خوشحالم که زندگیتو تغییر دادم! ولی از هیکلی شدنت ناراحتم.

داروین : چرا؟

- آخه از بین آدمای اطرافم فقط تو هم قد و اندازه‌ی من بودی. حالا دوباره حس کوچیک بودن بهم دست داد!

داروین : نیمه‌ی پر لیوان رو ببین. هنوزم هم قد ایم.

- اگه به شانس منه که قدم هم آب میره!

همین لحظه بود که کی‌نیا از خونه بیرون اومد و با اینکه خودش داشت داروین رو می دید پرسید : بالاخره دوستتون اومد؟

گفتم : اینطور به نظر میاد!

با داروین سلام و احوالپرسی کرد و با هم وارد خونه شدیم. کی‌نیا ماجرا رو از لحظه‌ی شروع برای داروین تعریف کرد. داروین هم مثل من معتقد بود که خانواده‌ی کی‌نیا آسیبی به جن‌ها رسوندن و خودشون ازش بی خبر هستن. من برای داروین توضیح دادم که چه دعا‌هایی نوشتیم و موثر واقع نشدن.

داروین نگاهی به خونه انداخت. همچنان داشتن به خونه سنگ می زدن اما نه مثل وقتی که من وارد عمل شده بودم. شدت سنگ پراکنی‌شون خیلی کمتر شده بود.

داروین رو به کی‌نیا گفت : چطور می‌تونیم بریم روی شیروونی؟

کی‌نیا جواب داد : باید از نردبون استفاده کنید. توی انباریه.

داروین : میشه برامون بیاریدش؟

کی‌نیا : بله حتما.

اینو گفت و رفت.

پرسیدم : برای چی می‌خوای بری روی شیروونی ؟

داروین : می‌خوام دقیق ببینم سنگ‌ها از کدوم طرف میان.

- از همین جا هم معلومه دیگه.

داروین : نه تراکم درخت‌ها اجازه نمیدن جهت دقیقش رو ببینم.

- حالا جهت دقیقش رو می‌خوای چیکار؟

داروین : به ترفنده که حامی بهم یاد داده. بعضی وقت‌ها جهتی که ازش سنگ پرتاب می‌کنن نشون دهنده‌ی جاییه که ازش آسیب دیدن. گاهی اوقات هم نوع اون موجود ماورایی رو مشخص می‌کنه.

- جدی؟ یعنی مثلاً نوع خاصی از موجودات ماورایی هستن که از سمت غرب سنگ ول میدن؟

داروین : دقیقاً، باهوشی‌ها!

- تا حالا نشنیده بودم! مطمئنی حامی سر کارت نداشته؟

داروین دست به سینه ایستاد و در حالیکه عضلات بازوهایش برجسته شدن گفت : آره عزیزم مطمئنم. تو خیلی وقته توی کار نیستی خیلی چیزها رو نمی‌دونی. در ضمن به دورگه چیزهایی می‌دونه که آدمای عادی نمی‌دونن.

- آخه منم به رفیق جن داشتم ولی همچین چیزی بهم نگفته بود!

داروین : با رفیق جنت هم‌خونه بودی؟

- نه.

خندید : پس حرف مفت نزن!

طولی نکشید که کی‌نیا با نردبون چوبی طویل و سنگینی برگشت. به سختی داشت می‌آوردش که داروین به کمکش رفت و بدون اینکه تلاش خاصی بکنه به تنهایی نردبون رو بلند کرد به لبه‌ی شیروونی تکیه‌ش داد.

داروین به من اشاره زد و گفت : حالا برو بالا.

- به من چه؟!

داروین : برو دیگه مسخره بازی درنیا!

- چرا خودت نمیری؟

داروین : آخه من از ارتفاع می ترسم.

- از عضلاتت خجالت بکش!

داروین : چه ربطی داره؟ این یه حالت روحی روانیه.البته ریشه در بچگیم هم داره.

کی نیا پرید وسط و گفت : می خواین من برم بالا؟

داروین به کی نیا گفت : میشه شما انتهای حیاط منتظر باشید؟

کی نیا اخمی کرد و به سمت در حیاط رفت.

شاکی شدم و گفتم : احمق تو که می ترسی حداقل می داشتی این بره بالا! مرض داشتی؟

داروین : اون ازین چیزا سر درنمیاره ممکنه به بادمون بده.بعدم من به خودمون دو تا بیشتر اعتماد دارم.

- سر درنمیاره یعنی چی؟ یعنی مرد با این سن و سال و موهای سفید،چپ و راستشو بلد نیست؟ یه

جهت یابی ساده دیگه تخصص نمی خواد!

داروین : موضوع فقط این نیست.دیدي که سرش از قبل شکسته بود.ممکنه بره بالا دوباره سنگ بزنن

ضربه مغزی بشه حالا دیگه بیا و درستش کن!

- وایسا ببینم! اگه ممکنه سنگ بزنن چرا می خوام بفروستی بالا؟ یعنی جون این یارو از جون من

عزیزتره؟

داروین : نه! بعدم کی گفته فقط تو رو می خوام بفروستم بالا؟ خودمم باهات میام.منتها گفتم اول تو بری

که قوت قلبی واسه من باشی.

داشت دیوونه می کرد. برای سرعت بخشیدن به کار و خلاص شدن از شر اون دو تا بحث رو ادامه ندادم و از نردبون بالا رفتم.

داروین سریع پشت سر من اومد و گفت : جون، عجب منظره‌ایه!

گفتم : خیلی منحرفی!

خندید و گفت : چرت و پرت نگو! منظورم درخت‌ها بود.

از آخرین پله گذشتم و به آرومی پامو روی شیروونی گذاشتم. ایستادن روی شیروونی کمی سخت بود. از به طرف شیب حَلَب و از طرف دیگه نم حاصل از بارون کار رو سخت می کرد.

داروین خودشو رسوند و در حالیکه محکم دست منو گرفته بود گفت : مواظب باش من نیفتم!

- متاسفانه با توجه به حجم عضلات اگه تو بیفتی منم به فنا میرم پس بهتره خودت حواستو جمع کنی!
داروین : باید یکم به سمت لبه ها بریم. از اینجا چیزی معلوم نیست.

- من می خوام برم ولی تو نمی ذاری!

داروین : ببخشید، دست خودم نیست. از ترس خشکم زده!

- یعنی ارتفاع از جن ترسناک تره؟

داروین : برای من آره. در ضمن به ارتفاع معمولی نیست، شیب هم داره!

با کلافگی نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم قدمی به جلو بردارم. داروین هم که دست منو محکم گرفته بود خیلی آروم همراهم میومد. خودمون رو به سمتی از لبه‌ی شیروونی که مشرف به حیاط بود رسوندیم. داروین درست می گفت. از اونجا مشخص بود که سنگ‌ها از کدوم طرف میان. بیشتر سنگ‌ها از قسمت شرقی حیاط پرتاب می شدن. با اینکه سنگ‌ها به صورت ناگهانی بالاتر از درخت‌های حیاط و روی هوا ظاهر می شدن اما جهت اومدن‌شون کاملاً واضح بود.

- خب دیگه معلوم شد از کدوم سمت میاد. سر خرو کج کن.

خندید و در حالیکه داشت به عقب برمی گشت گفت : هوای منو داشته باش.

خواستم همراه با داروین بچرخم که یه چیزی محکم به پشت سرم خورد. آخی گفتم و با دستی که آزاد بود جای ضربه رو لمس کردم.

داروین سراسیمه پرسید : چی شد؟

چشم هامو از درد روی هم فشار دادم و گفتم : فک کنم با سنگ زدن پشت کلهم!

داروین : اینجا خطرناکه همیشه کاری کرد. باید زودتر بریم پایین بینم سرت شکسته یا نه.

بدون اینکه چیزی بگم به آرومی با داروین از نردبون پایین رفتم. سرم به اندازه‌ی لحظه‌ی اول درد نداشت اما دردش کمی آزاردهنده بود. از پله‌های نردبون پایین رفتیم. وقتی به حیاط رسیدیم دستی به پشت سرم کشیدم. انگشت هام خونی شدن.

انگشت‌های خونی رو جلوی صورت داروین گرفتم و گفتم : ببین، همش تقصیر توئه!

داروین : ببخشید. می خوام بریم بیمارستان؟

با کلافگی گفتم : نه فکر نمی کنم شکسته باشه. من تجربه‌ی سر شکستن زیاد دارم. ولی باید به حرفم گوش می کردی و می داشتی همین یارو رو بفرستیم بالا.

داروین بدون اینکه چیزی بگه با قیافه‌ای خنثی همراه با ته مایه‌ی خنده بهم خیره شده بود که صدای کی‌نیا رو از پشت سرم شنیدم، گفت : نتیجه‌ی ای حاصل شد؟

وقتی برگشتم دیدم با قیافه‌ای طلبکار داره نگاهم می کنه. انگشت‌های خونیم رو به اون هم نشون دادم و گفتم : تنها نتیجه‌ش برای من این بود.

لبخند پیروزمندانه‌ی زد و گفت : الان حال منو درک می کنید!

چقدر عوضی بود!

داروین در حالیکه به قسمت شرقی حیاط اشاره می کرد پرسید : اون قسمت از حیاط تون چیزی هست؟

کی نیا : چیز خاصی نیست، فقط یه چاه آب داریم.

داروین : بر حسب اتفاق چیز خاصی توی چاه ریختن؟ آب جوشی چیزی...

کی نیا : بعید می دونم، اگر کسی از اعضای خونه چیزی توش انداخته باشه من بی اطلاعم.

داروین : به هر حال چون سنگ ها از اون طرف میان حدس من اینکه یه چیزی توی چاه ریختن که باعث به

وجود اومدن این مشکل شده.

کی نیا : حالا باید چکار کرد؟

داروین : من می تونم براتون یه دعای دیگه بنویسم، امیدوارم که افاقه کنه.

کی نیا : یعنی ممکنه تاثیری نداشته باشه؟

داروین : بله، ولی این تنها کاریه که از دست من برمیاد و می تونم براتون انجام بدم، اگه موافقین تا دعا رو

بنویسم؟

کی نیا کمی فکر کرد، چاره ای جز این نداشت و باید به داروین اعتماد می کرد، گفت : باشه، قبوله.

داروین : پس لطفا یه کاغذ و قلم برام بیارید.

کی نیا به سمت خونه رفت تا برای داروین کاغذ و قلم بیاره، منم به طرف در حیاط راه افتادم.

داروین : کجا داری میری؟

- میرم جلوی در، دیگه اینجا کاری ندارم.

داروین : درباره ی دستمزد من حرف نزدیم!

- خودت یه جوری حلش کن. این یارو زبون منو نمی فهمه هر چی میگم گوش نمیده. اگه گوش می داد من اصلا اینجا نبودم.

داروین که فهمید حال و حوصله ندارم چیز دیگه‌ای نگفت. سرم یکم درد می کرد اما خوشبختانه دردش هر لحظه کمتر میشد. خونریزی چندانی هم نداشت. خونریزش فقط به اندازه‌ای بود که نوک انگشت‌هام خونی بشن. وقتی داشتم به سمت در حیاط می رفتم توجه‌م به دهانه‌ی چاهی که کمی با در حیاط فاصله داشت جلب شد. لبه‌ی چاه رو دو ردیف بلوک سیمانی چیده بودن و از اون فاصله‌ی نه چندان دور کاملاً پیدا بود. نگاهی به پشت سرم انداختم. کی‌نیا با قلم و کاغذ برگشته بود و داروین داشت براش دعا می نوشت. وقتی داروین رو در حال نوشتن دعا دیدم خیالم راحت شد. کنجکاو شده بودم تا نگاهی به چاه بندازم. هر چند خاطره‌ی خوبی از چاه نداشتم ولی زمانی که توی چاه خونه‌ی سورن افتادم اساساً از وجودش بی خبر بودم و اون چاه مثل این لبه‌ی سیمانی نداشت. خیالم راحت بود که همه چیز تحت کنترل و منم در امانم.

به سمت چاه رفتم. وقتی بهش رسیدم دست‌هامو روی لبه‌ی چاه گذاشتم و کمی به جلو خم شدم. همونطور که انتظار می رفت داخلش تاریک بود اما نه کاملاً. می تونستم جنب و جوش آب داخل چاه و انعکاس تصویر خودم که مثل سایه روی آب افتاده بود رو ببینم. ناگهان متوجه جسم سفیدی توی آب شدم. لحظه‌ای بعد فهمیدم چیزی که دارم می بینم جسم نیست بلکه صورت خودمه که تا اون لحظه از داخل آب پیدا نبود. تا قبل از اون فقط هاله‌ی تیره‌ای از خودم رو می دیدم اما حالا می تونستم صورت‌مو به وضوح ببینم. می دونستم که به خاطر نور کم، انعکاس تصویرم توی آب باید طور دیگه‌ای می بود اما اون چهره جوری بود که انگار روی صورتش نور تابونده بودن. بیش از حد سفید بود. انگار من نبودم ولی در عین حال مطمئن بودم که چهره‌ی خودمه. چیزی که منو به شک می انداخت این بود که موهاش همراه با تلاطم آب در حرکت بود، در صورتیکه اگه تصویر من بود نباید موهاش با جریان آب حرکت می کرد. تمام این ماجرا سه یا چهار ثانیه بیشتر طول نکشید.

سریع از دهانه‌ی چاه فاصله گرفتم. همین لحظه صدای بلند و عجیبی از خونه به گوش رسید. اون صدا یکی دو ثانیه بیشتر طول نکشید و چیزی شبیه غرش بود. دویدم و خودمو به داروین رسوندم.

حسابی شوکه شده بودم. پرسیدم : چی شده؟ صدای چی بود؟!

کی‌نیا که خیلی ترسیده بود، بدون اینکه چیزی بگه با تعجب به در و دیوار خونه نگاه می کرد.

داروین گفت: نمی دونم. همین که دعا رو نوشتم یهو این صدا اومد. یه چیزی این وسط درست نیست!

حق با داروین بود. یه جای کار ایراد داشت اما من ازش سردر نمی اوردم. همیشه با دعا همه چیز حل میشد، نمی دونم چه اتفاقی توی اون خونه افتاده بود که هیچ دعایی براش کارساز نبود.

همین لحظه صدای شکستن شیشه از داخل خونه اومد. کی‌نیا به طرف خونه دوید. من و داروین هم پشت سرش رفتیم. وارد اتاق خواب شدیم و دیدیم آینه‌ای که روی میز قرار داشت رو شکستن.

کی‌نیا با صدایی لرزون و بُهت زده گفت : وحشتناکه!

داروین گفت : شما که همه‌ی شیشه هاتون شکسته، این یکی هم روش!

کی‌نیا : منظورم شکستن آینه نیست.

و با انگشت به زمین اشاره کرد. وقتی به اون نقطه نگاه کردم دیدم دعای فلزی‌ای که من به کی‌نیا داده بودم رو نجس کردن و اونجا انداختن.

داروین بلافاصله گفت : من نمی دونم با چی طرفیم. شاید جن باشه شاید هم نه اما چیزی که ارزش مطمئنم اینه که مسلمون نیستن و خیلی هم شاکی‌ان!

کی‌نیا با نگرانی پرسید : حالا باید چیکار کنیم؟

داروین : از دست ما دو تا که کاری ساخته نیست، موندن مون هم فقط باعث میشه عصبانی تر بشن. اینکه دعا رو نجس کردن یعنی از دعا حساب نمی برن. فقط یه راه می مونه، اونم اینکه احضارشون کنیم و ببینیم چی می خوان و از چی عصبانی ان.

کی نیا: شما این کارو انجام میدین؟

داروین : نه متاسفانه. گفتم که حضور ما باعث میشه عصبانی تر بشن چون دعا نوشتیم و اونا هم از دعا بدشون میاد. اما من یه دوست دارم که اون می تونه براتون این کارو انجام بده.

کی نیا : می تونید الان بهش زنگ بزنید؟

داروین : الان توی شهر نیست. احتمالا تا فردا هم برنمی گرده اما وقتی برگشت می فرستمش بیاد اینجا. تا اون موقع بهتره خونه نمونید.

داروین تونست کی نیا رو قانع کنه که فعلا توی خونه ساکن نشه. عجیب بود که حرف های داروین رو قبول کرد. من که هر چی براش دلیل می اوردم قبول نمی کرد.

با داروین از خونه کی نیا بیرون زدیم و راهی قائمشهر شدیم. از جعبه ی دستمال کاغذی که روی داشبورد بود دستمالی برداشتم و به پشت سرم کشیدم. دستمال کمی خونی شد. جای ضربه درد چندانی نداشت اما یکم می سوخت.

از داروین پرسیدم : یه ساعت پیش که با هم تلفنی حرف زدیم گفتی خونه تونو عوض کردی؟
داروین : آره.

- ماشین نو هم که خریدی، معلومه اوضاع رو به راهه.

داروین : آره بد نیست. در واقع ماشینو شریکی خریدیم. خونه رو هم حامی گرفته، من فقط مصرف کننده ام. تو چی؟ ماشینت رو عوض نکردی؟

- من همون گهی که بودم هستم، بلکم بدتر. از وقتی ماشین رو فروختم دیگه دستم بهش نرسید.

داروین : ماشینتو چرا فروختی؟

- برای تمدید پروانه وکالتم پول کم اوردم مجبور شدم بفروشمش.

داروین : اما حداقل خونه تو داری.

- خونه که در واقع مال مسعوده. ولی خب به نام منه....

داروین : جدی؟

- آره. اوایل که بابام انداختم بیرون و به اجبار تصمیم گرفتم مستقل بشم جایی رو نداشتم. یه مدت رفتم پیش مسعوده. ولی اون به سختی تحمل می کرد.

داروین : بهش حق میدم.

خندیدم : خودمم بهش حق میدم. خلاصه این خونه رو از یکی از دوستاش برام اجاره کرد. بعد یه مدت هم فهمیدم که خریده‌ش. قرار شد من پول خونه رو قسطی بهش پس بدم. با بدبختی چند تا قسط دادم ولی خیلی برام سخت بود چون کار ثابت نداشتم. بعد یه مدت قسط ندادن همه چیز فراموش شد.

داروین : چه عموی خوبی داری! اگه عموی من بود پرتم می کرد توی خیابون، پولشم با بهره‌ش از حلقومم بیرون می کشید.

- خود منم اگه جای مسعود بودم پدر طرفو درمی اوردم.

داروین : چی شد که برگشتی به جن‌گیری؟ یادمه می گفتی هاموس ازت خواسته کنار بکشی. توقع نداشتم توی همچین موقعیتی بهم زنگ بزنی.

با بی حوصلگی گفتم : بس که این یارو بهم پیله کرد. یکی از آدمایی که قبلا بهش کمک کرده بودم منو به این یارو معرفی کرده. اومد در خونه اونقدر اصرار کرد تا مجبور شدم براش دو تا دعا بنویسم. دوباره رفت

و برگشت ،گفت سرم شکسته اگه نیای مشکل رو حل کنی از دستت شکایت می کنم.خلاصه منو گذاشت لای منگنه.فکر نمی کردم دعاها عمل نکنن و وضع بدتر بشه.

داروین : دیگه جن‌ها هم بی دین و ایمون شدن.

- من فکر می کردم این دعاها روی همه‌ی جن‌ها تاثیر داره.

داروین : منم اوایل همین فکرو می کردم.ولی کم کم فهمیدم قضیه پیچیده‌تر از این حرفاست.البته در کل بستگی به شانس‌ت هم داره.معمولا اگه جن‌هایی که آدمو اذیت می کنن مسلمون باشن با دعا همه چی حله.گاهی اوقات هم جن‌های کافر از ترس جن‌های مسلمون به دعا واکنش نشون میدن و بی خیال میشن.اونایی هم که مسلمون نیستن از قوانین بین جن‌ها که میگه نباید به آدم‌ها نزدیک بشن می ترسن و میرن.اما توی این مورد حدس می زنم این یارو آسیب جدی بهشون زده.حالا باید حامی رو بفرستم بره باهاشون حرف بزنه ببینه مشکل‌شون چیه.

همین لحظه گوشیم زنگ خورد.سورن بود.جواب دادم.

- چیه؟

با صدایی آهسته گفت : بهراد کجایی؟

مشکوک شدم.گفتم : بیرونم، چطور؟

همچنان آهسته گفت : مسعود اومده خونه‌ی من، الان اینجاست.

حتما نتیجه ی دادگاه رو دریافت کرده بود.یهو ته دلم خالی شد.گفتم : خیلی عصبانیه؟!

سورن : عصبانی؟! آماده‌ست تا شکارت کنه! فقط خواستم بهت بگم یه وقت این طرفا پیدات نشه.من سعی می کنم آرومش کنم بعدا یه خاکی به سرمون می ریزیم.

- یعنی فقط از دست من عصبانیه؟ خودت هم شریک جرم بودی!

سورن : الان وقت این حرفا نیست، فقط بهم قول بده که میری خونه‌ی خودت!

- باشه باشه.

سورن : یه وقت نیای اینجا!

- نه، حواسم هست.

گفت « فعلا...» و گوشی رو قطع کرد. داروین پرسید : کی از دستت عصبانیه؟!

با کلافگی و استرس گفتم : مسعود. من و سورن توی یه پرونده وکلایش شدیم، کلی هم پول ازش گرفتیم. امروز حکم دادگاه صادر شد و پرونده رو باختیم.

داروین با بی خیالی گفت : فکر نکنم مسعود زیاد بهت سخت بگیره. کسی که خونه‌شو مفت و مجانی بهت داده به خاطر این پول‌ها به جونت نمی افته.

- آخه فقط پول تمبر نبوده. بیست تومن هم گروی قوه‌ی قضاییه ست. اگه اونو هم مصادره کنن بدبخت میشیم. همه‌ی اینا به کنار، ضایگی‌ای که جلوی طرف دعواش به بار اومده رو چیکار کنیم؟ نمی دونی یارو چقدر بی شرفه! یه زن داره کپی مادر فولادزره، اگه یه بار ببینی‌ش تا چند شب کابوس می بینی. بعد برگشته توی جلسه ی بازپرسی می‌گه که مسعود یه مرد مجرده و به زن من نظر داره، دختر میاره خونه، امنیت ما رو توی ساختمون بهم می زنه. بی خود و بی جهت یه دعوای ملکی رو ناموسی کرد!

داروین خندید و با تعجب پرسید: واقعا؟!

- آره بابا خیلی بی ناموسه. واسه اینکه به مسعود تهمت بزنه به زن خودش هم رحم نکرد. حالا همچین آدمی که اونجوری به مسعود پریده دادگاه رو برنده شد.

با نگرانی گفتم: مسعود بیچاره مون می کنه.

داروین : پس حسابی گند زدین، خاک بر سرت.

- ممنون از دلداریت!

داروین : گند زدی دیگه، چجوری دلداریت بدم؟ من اگه جای مسعود بودم جفت تونو می کشتم.

با بی حوصلگی گفتم : دیگه دهن تو ببند، داری بدتر بهم استرس میدی! تو که از مسعود هم بدتری، صد رحمت به اون!

خندید و گفت : ولی نگران نباش. اون مسعودی که من می شناسم با تو یکی کاری نداره. شاید سورن رو چک و لقد کنه اما تو رو نه.

بلاخره به خونه رسیدیم. داروین ماشین رو جلوی در نگه داشت و گفت : برو به سلامت.

- نمیایی داخل؟!

داروین : نه دیگه، سر ظهر هم هست. میرم خونه.

یادم بود که داروین از تعارف خوشش نمیاد ولی دوست داشتم برای موندنش اصرار کنم. بعد از یک سال بی خبری صرفا به خاطر کاری که توش گند زده بودم باعث زحمتش شدم، فکر کردم بهتره حداقل یه ناهار مهمونش کنم.

- بیا نهارو با هم بزنیم.

داروین کمی فکر کرد و گفت: ناهار چی داری؟!

- هنوز بهش فکر نکردم. چی دوست داری؟

بدون اینکه جواب سوالم رو بده مکتی کرد و نگاهی از روی اکراه بهم انداخت. گفت : باشه، میام یه چیزی درست می کنم با هم بخوریم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم : خودم یه چیزی درست می کنم، ناسلامتی تو مهمونی و من میزبان.

داروین هم پیاده شد و گفت : مگه بلدی؟!

- آره بابا، اگه نمی دونی باید بگم که تخصصم هم ماکارونیه.

داروین : منظورم آشپزی نبود.رسم میزبانی رو میگم مگه بلدی؟! یادمه چند باری که پشتت بودم خودم غذا درست کردم.گفتم شاید هنوز در باب میزبانی هیچی حالت نیست.

هر دو به پشت در حیاط رسیدیم.در حالیکه داشتم کلیدها رو از جیبم بیرون می اوردم گفتم : فکر می کردم با هم صمیمی ایم و این حرفا رو نداریم، برای همین اجازه دادم غذا درست کنی تا احساس راحتی کنی.نمی دونستم اینجوری درباره می کنی!

گفت : من اصلا راجع به تو فکر نمی کنم.

با خنده ادامه داد: یهو به ذهنم رسید که قدیما اینجوری بودی.

با قیافه ای خنثی گفتم : لطف داری.

همچنان می خندید.بدون هیچ دلیل خاصی داشت بهش خوش می گذشت.

کلید رو داخل قفل در چرخوندم و درو باز کردم.به محض باز کردن در ، با ماشین مسعود که داخل حیاط پارک شده بود مواجه شدیم.با دیدن ماشینش حسایی شوکه شدم و قلمم ریخت.ته دلم شک کرده بودم که تماس سورن کاملا بی معنی بود.باید حدس می زدم اینجوری میشه! متاسفانه راه فراری وجود نداشت چون همین که وارد شدیم مسعود از در پذیرایی بیرون اومد و خودش رو به تراس رسوند و از قبل گوش به زنگ و آماده بود.

چهرهش زیاد عصبانی و برافروخته نبود.اخم کرده بود اما حالت انفجاری نداشت.من و داروین بهش سلام کردیم.در جوابمون سرشو تکون داد.حالتش جوری بود که انگار کمی جا خورده.

دستشو آروم بالا آورد و اشاره ای گذرا به داروین کرد و با تعجب پرسید : این چرا اینجوری شده؟!

گفتم : وزنه ، پروتئین.

از دیدن داروین عضلانی تعجب کرده بود. باورش برایش سخت بود. بهش حق می دادم چون خودمم هنوز تو شوک بودم!

با اینکه می دونستم بعد از باخت مون توی دادگاه باید جوابگوی مسعود باشم اما دوست نداشتم به اون زودی باهاش روبه رو بشم. می خواستم بعد از چند روز که عصبانیتش فروکش کرد ببینمش. خدا رو شکر که داروین رو نگه داشتم. با توجه به هیکلش یه جورایی بهم احساس امنیت می داد. از اونجایی که در مسیر برگشت، ماجرای افتضاحی که توی دادگاه به بار آوردیم و عصبانیت مسعود رو برای داروین تعریف کرده بودم، به خاطر همین مثل همیشه سر شوخی رو با مسعود باز نکرد و سر به سرش نداشت. بدون هیچ حرفی به پذیرایی رفتیم.

سورن روی کاناپه نشسته بود و سرش پایین بود. وقتی وارد پذیرایی شدیم سرشو بلند کرد و با چهره‌ای گرفته و ناراحت هر سه تামون رو از نظر گذروند. برای یه لحظه نگاهش روی داروین خشک شد و با تعجب اندکی پرسید : تو چرا اینجوری شدی؟!

مسعود هم روی مبل تکی نشست و با لحنی بی تفاوت گفت : وزنه ، پروتئین.

داروین کنار سورن نشست و با کف دست ضربه‌ای آهسته‌ای به کتف سورن زد و پرسید : حالت چطوره؟ اما سورن انگار که ضربه‌ی مهلکی خورده باشه ، با صدای بلند آخی گفت و جایی که داروین بهش دست زده بود رو مالید.

داروین حسابی جا خورد و ترسید : ببخشید، من که محکم نزدم!

سورن سعی کرد قیافه‌ای که از درد مچاله شده بود رو جمع و جور کنه و گفت : نه اشکال نداره، از قبل درد می کرد.

چهره‌ی ناراحتی که لحظه ی ورود از سورن دیدم و درد کتفش نشونه‌های خوبی نبودن! برای فرار از موقعیت و فکر به اینکه چه خاکی به سرم بریزم گفتم : من میرم ناهار درست کنم.

و بلافاصله راهی آشپزخونه شدم. استرس تمام وجودمو گرفته بود. مسعود هر چقدر هم از دست من یا سورن عصبانی میشد کتکمون نمیزد، البته به جز یه بار... باید خیلی از دستمون عصبانی میشد تا قانونشو زیر پا می گذاشت. حسابی هول کرده بودم و بدون اینکه حواسم باشه، بدنم به طور اتوماتیک داشت کارها رو انجام می داد. اصلا متوجه نشدم کی قابلمه رو از کابینت بیرون آورده بودم و داشتم زیر شیر آب پرش می کردم. قابلمه رو روی اجاق گذاشتم و خواستم زیرشو روشن کنم که متوجه یه قابلمه‌ی دیگه روی گاز شدم. درش رو باز کردم. داخلش عدس پلو بود. مخم هنگ کرده بود که یهو صدای بسته شدن در آشپزخونه باعث شد از جا بپریم و به خودم بیام.

به طرف صدا برگشتم. سورن بود. سعی کرد آروم درو ببندد اما چون در خراب بود باز هم کلی صدا داد و آخرشم بسته نشد.

به سمتش رفتم و به آهستگی گفتم : چرا نگفتی با مسعود میای اینجا؟!

سورن با قیافه‌ای شاکی و صدایی آروم گفت : مگه این دیوونه گذاشت؟ دو ساعت پیش ، بعد از اینکه تو گوشی رو قطع کردی اومد خونه‌ی من.

- خب درو باز نمی کردی!

سورن بیشتر از قبل شاکی شد اما مواظب بود که صداسش بالا نره : اصلا زنگ نزد که من بخوام باز کنم یا نکنم! از شانس گند من، صاحبخونه از قبل در حیاط رو باز گذاشته بود، مسعود هم اومده بود داخل. منم خبر مرگم در ورودی رو قفل نکرده بود. یهو دیدم از در اومد تو! اولش فکر نکردم عصبانی باشه. خیلی آروم به نظر می رسید. داشتم بعد عمری غذا درست می کردم. وقتی دیدم مسعود اومده و عصبانی هم نیست گفتم بیشتر غذا درست می کنم که بعدش به تو هم زنگ بزنم بیای دور هم باشیم و در آرامش زهرمارمونو بخوریم.

- یهو بلند شد کتکت زد؟

سورن : نه بابا، کاش این کارو می کرد! بعد از اینکه برنج رو دم کردم، نشستم روی صندلی که خستگی در کنم. چند دقیقه گذشت و مسعود رفت بالای سر قابلمه‌ی غذا که روی اجاق بود. منم پشتم بهش بود. فکر کردم می‌خواد به غذا سر بزنه. یهو از پشت غافلگیرم کرد و در قابلمه‌ی داغ رو گذاشت روی کتفم، کبابم کرد!

سورن دو سه تا از دکمه‌های پیراهنش رو باز کرد و کتفشو بهم نشون داد. یه سوختگی قرمز دایره‌ای شکل به قطر پنج شش سانت روی کتفش ایجاد شده بود. سوختگی‌ش به طرز عجیبی هم آب آورده بود و ورم داشت.

انگار می‌تونستم دردش رو حس کنم. بیچاره سورن! گفتم : چقدر زیرش آب افتاده!

سورن : آره لامصب. نه که برنج رو گذاشته بودم دم بکشه ، هر چی آب توی در قابلمه جمع شده بود سرازیر شده سمت سوختگی منه بدبخت! مامانم همیشه بهم می‌گفت از دَمی استفاده کنم منه احمق توجهی نمی‌کردم.

- چرا وقتی بهم زنگ زدی چیزی نگفتی؟! یه علامتی چیزی می‌دادی.

سورن : چه علامتی؟! مسعود مته شمر بالا سرم وایساده بود! فقط تاکید داشت که تو رو بکشونم خونه‌ی خودت.

- چرا پیام ندادی؟!

سورن : بعد از اینکه زنگ زدم گوشیمو گرفت و اومدیم اینجا. منم غذا رو برداشتم و اومدم.

- من خیلی خرم...

سورن سریع گفت : خیلی!

گفتم: خفه شو جمله‌م ادامه داره.... من خیلی خرم که تا حالا قفل درو عوض نکردم!

سورن : واقعا خری چون مسعود اصلا کلید نداشت. از دیوار بالا اومد.

- جدی میگى؟؟!

سورن : آره، منم تعجب کردم ولی ظاهرا این کار خیلی براش ساده بود.

- لعنتی هر روز داره عجیب تر میشه!

سورن : موافقم. واقعا رفتارش عجیب شده. تمام مدتی که باهاش بودم فقط چند کلمه حرف زد. حتی بعد

از اینکه منو سوزوند هیچ حس خاصی تو چهره اش نبود. مثه قاتل های خونسرد شده!

- فکر کنم این گندی که زدیم باعث شده مسعود به مرحله ی جدیدی از خشم برورسانی بشه!

سورن : منم همین فکرو می کنم.

تمام مدتی که مشغول ناهار خوردن بودیم مسعود عصبانیت یا واکنش این چنینی از خودش نشون نداد. در واقع برعکس همیشه خیلی خونسرد به نظر می رسید. شایدم فکرش مشغول بود... نمی دونم. اما مطمئنم مثل همیشه نبود. شاید داشت جلوی داروین مراعات می کرد. البته بعید می دونم اینجوری بوده باشه. معمولا وقتی عصبانی میشد مراعات کسی رو نمی کرد چشماشو به روی همه چیز و همه کس می بست. حدس می زدم فکرش درگیر موضوع دیگه ای هم باشه وگرنه اون حجم از خونسردی بی سابقه بود. شاید هم همونطور که در کمال خونسردی سورن رو سوزونده بود، می خواست یه بلایی هم سر من بیاره! باید حواسمو جمع می کردم.

بعد از ناهار داروین می خواست بره اما اجازه ندادم و برای چایی نگهش داشتم. یک درصد احتمال می دادم که مسعود به خاطر حضور داروین بهمون تخفیف داده و کتک مون رو به تعویق انداخته. برای همین نهایت تلاشمو می کردم که داروین رو نگه دارم.

سینی چایی رو روی میز گذاشتم و کنار سورن و داروین روی کانپه نشستم. سورن بین من و داروین قرار داشت و مسعود هم روی مبل تکی نشسته بود که از این بابت خیلی خوشحال بودم. خطرش کمتر بود.

گفتم : ببخشید فقط چهار تا نون خامه‌ای توی یخچال داشتم. یکمم مونده‌ست که احتمالا به همین خاطر بدمزه هم باشه.

داروین گفت : ممنون که قبلش هشدار دادی.

و یه دونه از نون خامه‌ای‌ها رو برداشت.

داروین : اوایل که اومده بودم شهرتون یه بار رفتم قنادی شیرینی بخرم. بعد یه پسره هم اومده بود نون خامه‌ای بگیره، به نون خامه‌ای می گفت نارنجکی!

خندید و ادامه داد : فکر کن! یعنی اگه پرتش کنی منفجر میشه؟

سرمو نزدیک گوش سورن بردم و آروم گفتم : از نظر من که هیچ اشکالی نداره.

سورن: منم همینطور.

مسعود خطاب به داروین گفت : به هر حال توی هر شهری اصطلاحات خاصی بین مردمش هست. نمیشه مسخره کرد.

لحن مسعود کاملا جدی بود و مطمئنم داروین هم گپ کرد.

سریع جواب داد : آره آره. قطعاً همینطوره. من به عنوان یه ملایری اینو خوب می دونم. مثلاً همشهری‌های من به دماغ میگن پت. بعد خارجیا به حیوون خونگی میگن پت. (حسابی خندید)

با چهره‌هایی خنثی به تلاشش برای از بین بردن سوء تفاهم نگاه می کردیم که سورن بهش گفت : باشه کانالو عوض کن، فهمیدیم منظوری نداشتی.

مسعود گفت : بهراد ، پاشو برو شناسنامه و کارت ملی لعنتی منو بیار.

با حرفش جا خوردم و گفتم : مگه مدارکت دست منه؟

مسعود : آره، آخرین بار دادمش به تو برای تنظیم دادخواست یا هر کوفت زهرماری که بود. اما مطمئنم دست توئه.

- ولی فکر کنم بهت پس دادم!

دوباره چشم‌هاشو تنگ کرد. نمی‌تونم دقیق بگم ازم عصبانی بود یا ناامید!

گفت : تو مگه مغز هم داری که بخوای باهاش فکر کنی؟ پاشو برو بگردم وقت منو تلف نکن!

فورا راهی اتاق شدم تا وسایل مو بگردم. به احتمال زیاد یادم رفته بود بهش پس بدم.

وارد اتاق شدم و اول سراغ کیفم رفتم. تمام محتویاتشو پخش زمین کردم اما شناسنامه‌ای ندیدم. همین لحظه صدای بسته شدن در اتاق رو از پشت سرم شنیدم. فکر کردم کسی وارد اتاق شده. سرمو به سمت در چرخوندم. در بسته شده بود اما کسی به جز من توی اتاق نبود. اهمیت ندادم. خواستم به سمت فایل کشویی کنار پنجره برم که صدای تق تق آرومی که از طرف کمد دیواری شنیده میشد توجه‌مو جلب کرد. با اون صدا سر جام خشک شدم و به در کمد نگاه کردم. کلید کمد داشت خیلی آروم توی قفل می‌چرخید. انگار کسی داشت قفلشو باز می‌کرد که من نمی‌دیدمش. یه ثانیه بعد در کمد کمی باز شد و دست سفید و رنگ پریده‌ای ازش بیرون اومد. دیگه اونجا جای موندن نبود! بی درنگ به سمت در اتاق رفتم. دستگیره‌ی درو چند بار پایین و بالا کردم اما در اتاق هم قفل شده بود. خودمم نمی‌دونستم داره چه اتفاقی میفته! چیزی نمونه بود داد و هوار راه بندازم که دیدم هاموس به آهستگی از کمد بیرون اومد. همه‌ی اینا توی پنج یا شش ثانیه اتفاق افتاد. شانس اوردم داد نزدما!

از دستش عصبانی بودم. چیزی نمونه بود سگتم بده! با عصبانیت به سمتش رفتم و با کف دست چند ضربه‌ی محکم به قفسه‌ی سینه‌ش زدم و همزمان گفتم : مگه مرض داری مرتیکه؟ داشتم سگتم می‌کردم!

خندید و درحالیکه به آهستگی حرف می‌زد گفت : ببخشید، اصلا بیا بغلت کنم.

خواست دست‌هاشو دورم حلقه کنه که محکم زدم روی دست‌هاش و گفتم : نمی خوام، دستت به من نخوره ها!

خنده‌هاش تمومی نداشت. ظاهرا خیلی از زهره ترک کردن من لذت برده بود.

گفت : تقصیر من نیست! نمی خواستم اینجوری ظاهر بشم. ولی نمی دونم چرا هر وقت باهات کار مهمی دارم دور و برت شلوغه!

بعد شناسنامه‌ی مسعود از هوا توی دستش ظاهر شد و به سمت من گرفتش.

گفت : بیا، اینو از تو کیفیت برداشتم. می خواستم برای ظاهر شدنم یکم زمان بخرم.

محکم و با بی حوصلگی از دستش گرفتم. شناسنامه رو باز کردم. خوشبختانه کارت ملی‌ش هم داخلش بود.

با دیدن شناسنامه کمی آرام گرفتم. خیالم راحت بود که حداقل به خاطر این قضیه مسعود کله‌مو نمی کنه.

طلبکارانه پرسیدم : حالا چیکارم داشتی جناب همزاد!

هاموس : اینجوری بالا نگیر! اگه دوباره اومدم به خاطر گندیه که خودت زدی!

- مگه من چه گهی خوردم؟

هاموس : ما قرار نداشتیم که دیگه دنبال جن‌گیری نری؟

- تو گفتی نرو منم دیگه نرفتم. اگه منظورت از قرار اینه!

هاموس : پس امروز توی کوتنا چه غلطی می کردی؟

دیگه از شوخی و خنده خبری نبود و قیافه‌ش جدی شد.

گفتم : همش تقصیر اون مرتیکه بود. اونقدر منو تحت فشار گذاشت که مجبور شدم باهاش برم. حتی می خواست ازم شکایت کنه!

هاموس : تهدیدت کرد چون از قبل براش دعا نوشته بودی و دعاهات کار نکرد. اگه از اول قبول نمی کردی کار به تهدید نمی رسید!

- الان منظورت اینه که من مقصرم؟ خوبه از اول خودت واسم سابقه‌ی جن‌گیری درست کردی که هنوزم مردم واسه اینجور کارها سراغم میان.

وقتی دید منم می‌گفتم گفتم : حالا این چیزا مهم نیست. رفتی جن‌گیری اشکال نداره. منم اشتباهات خودمو قبول دارم. از اول خودم کشوندمت تو این ماجراها. سوال مهم اینه که چرا رفتی بالا سر اون چاه؟
- چاه خونه‌ی کی‌نیا رو میگی؟

قیافه‌ش حق به جانب شده بود. گفت : آره عزیزم! خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا رفتی داخل چاه رو نگاه کردی؟ وقتی داروین اومد دیگه همه چیز تموم شده بود. لزومی نداشت بری اینور و اونور سرک بکشی!
- تو از کجا می‌دونی من رفتم لبه‌ی چاه؟! نکنه اونجا بودی و خودتو نشون ندادی؟!

هاموس : نه اونجا نبودم ولی یه نفر بهم خبر داد که تو رو اونجا دیده. اون برام تعریف کرد.
- اون یه نفر جن بوده؟

هاموس : آره.

- ببینم تو دنیای شما همه همدیگه رو می‌شناسن؟

هاموس : نه چطور مگه؟!

- همینجوری.

هاموس : جواب منو بده!

- درباره‌ی چاه؟ نمی دونم چرا رفتم سمتش. یه نیروی جاذبه‌ی عجیبی منو کشوند اون سمتی. حالا به خاطر همچین چیزی باید محاکمه بشم؟!

هاموس محکم گفت : آره!

- واقعا؟

سریع کوتاه اومد : نه خب ولی باید اینجوری از کمد بیرون می اومدم تا ادب شی!

خیلی مشکوک میزد. نمی دونم چرا دلیل اومدنش رو واضح نمی گفت. مطمئن بودم اون چیزهایی که گفته حقایق نصفه و نیمه بودن.

گفتم : تمام حرفت همین بود؟ که من رفتم بالای چاه و باید منو می ترسوندی تا ادب شم؟

هاموس : نه حقیقتش اینه که...

نفس عمیقی کشید: ولش کن.

انگار دچار خود درگیری بود. ادامه داد : چیزی که تو باید بدونی اینه که دیگه به هیچوجه سمت اینجور چیزا نری.

- منظورت جن‌گیریه؟

هاموس : مهمترینش جن‌گیریه. هر چیزی که مربوط به مسائل ماورایی میشه. حتی همین داروین و حامی. زیاد باهاشون نگرد.

- نمی خواستم به داروین زنگ بزنم ولی چون مهرباب و مجید جوابمو ندادن مجبور شدم.

هاموس : مهرباب مُرده.

با شنیدن این جمله حسابی جا خوردم و شوکه شدم. دست مو روی قلبم گذاشتم. لحظه‌ای بعد از دست هاموس عصبانی بودم که اونجوری خبر مرگ مهرباب رو بهم داده. دوباره چند ضربه‌ی متوالی به بازویش کوبیدم و گفتم : این چه طرز خبر دادنه روانی؟!

هاموس : چجوری باید می گفتم؟

- مهرباب دوستم بوده! نمیگی خبر مرگم شوکه میشم؟ حالا چجوری این اتفاق افتاد؟ با جن‌گیری؟

هاموس : نه، کنار خیابون وایساده بود که ماشین بهش زد.

با ناراحتی گفتم : بیچاره... مجید چی؟ اون حالش خوبه؟!

هاموس : از حالش خبر ندارم ولی مطمئنم زنده‌ست.

چند ثانیه مکث کرد و گفت : پس خیالم راحت باشه؟

- بابت؟

هاموس : اینکه سمت این جور مسائل نمیری؟

- باشه ، خودمم علاقه ای ندارم.

با طعنه گفت : دفعه‌ی بعد هم اگه چاهی وسط یه خونه‌ی جن زده دیدی یا نصف شب سایه‌ی بدون جسم وسط ناکجاآباد دیدی لطفا دنبالش نرو!

با بی حوصلگی گفتم : باشه.

همین لحظه صدای مسعود رو از بیرون اتاق شنیدم. داشت اسم مو صدا میزد و به اتاق نزدیک میشد. قبل از اینکه وارد اتاق بشه هاموس گفت : یادت نره، دنبال سایه‌ها نرو.

وقتی مسعود وارد اتاق شد هاموس رفته بود.

شناسنامه رو سمت مسعود گرفتم و گفتم : پیداش کردم.

ازم گرفتش و با اخم گفت : چقدر طولش دادی! فکر کردم پیداشون نکردی و از ترس متواری شدی.

- نه برای چی باید بترسم؟

ابروهاشو بالا برد و با کنایه گفت : نمی دونم!

سوالم کاملا مزخرف و جوابش هم واضح بود. آگه پیداش نمی کردم دهنم توسط مسعود آسفالت میشد. ولی اون لحظه ترس از مسعود رو از یاد برده بودم. خبر مرگ مهرباب حالمو بهم ریخته بود. با اینکه زیاد صمیمی نبودیم و مدت کوتاهی رو با هم سپری کرده بودیم اما حس بدی داشتم. از طرفی هم حرفهای هاموس مشکوک بود. اصلا دلم نمی خواستم به اون روزهای جن زده و پر از استرس برگردم. با توجه به اینکه جن گیر مزخرفی هم بودم و همش کتک می خوردم ترجیح می دادم خودمو از همچین موقعیتهایی دور نگه دارم. توی دهنم قبول کردم که دعا نوشتن برای کی نیا خیریت محض بود. نباید هیچ وقت سعی می کردم بهش کمک کنم یا اینکه دنبالش راه بیفتم و برم خونهش. دیگه نباید از این سوتی ها می دادم.

به مسعود گفتم : به هر حال کارت ملتی هم داخل شه.

و از اتاق بیرون اومدم. برگشتم پیش بچه ها. سورن و داروین در حال حرف زدن بودن. همین که وارد پذیرایی شدم سورن پرسید : پیداش کردی؟

- آره.

استکان های چایی رو جمع کردم و به آشپزخونه رفتم. می خواستم چند دقیقه تنها باشم و با خودم خلوت کنم. ظرف های کثیف ناهار و استکان های چایی رو روی زمین گذاشتم و نشستم. در ماشین ظرفشویی رو باز کردم و شروع به چیدن ظرف ها داخل ماشین کردم.

همین لحظه صدای داروین رو شنیدم که گفت : کمک نمی خوای؟

سرمو بلند کردم. جلوی در آشپزخونه وایساده بودم.

- نه ممنون.

جلو اومد و با کمی فاصله روبه روم نشست.

با قیافه‌ای متفکر گفت : یه سوال مهم دارم.

- پپرس، فقط ناجور نباشه.

خندید : نه ناجور نیست.... تو تلویزیونت مال عهد بوقه، میله‌ها شبیه میله‌هاییه که می دارن کنار خیابون و پیرمردها میشینن روش، کابینت‌های آشپزخونه مته حلبی آباذه، یخچالت مال قرن پیشه، پرده‌ها مربوط به دوره‌ی رنسانسه و کلا وسایل خونه مفت نمی ارزه... اونوقت رفتی ماشین ظرفشویی خریدی؟!

- آخه ظرف شستن سخته.

داروین : حس می کنم باید نیازها تو اولویت بندی کنی!

- منم یه سوال ازت دارم.

داروین : پپرس.

با خنده گفت : ناجورم بود اشکال نداره.

- اگه یه جن بهت بگه دنبال سایه‌ها نرو چیکار می کنی؟!

بی درنگ گفت : اونوقت از سایه‌ی خودمم فرار می کنم.

- واقعا؟

داروین : آره دیگه، حتما یه چیزی می دونسته که گفته. به نظرم فقط فرار کن!

- خودمم به همین نتیجه رسیدم.

داروین : مگه اخيرا جنی دیدی؟

- آره. همین چند دقیقه پیش که رفتم شناسنامه‌ی مسعودو پیدا کنم هاموس جلوم سبز شد. گفت نباید دوباره درگیر جن‌گیری میشدم. آخرشم بهم گفت سمت هیچ موقعیت مشکوکی نرم.

کمی فکر کرد و گفت : حتما یه چیزی می دونه دیگه. البته در کل بدیهیه که تو نباید سمت اینجور چیزا بری. چون همش میری کتک می خوری و گند میزنی.

کنایه آمیز گفتم : نه که تو خیلی موفقی! همین امروزم هیچ غلطی نکردی و مسئله رو ارجاع دادی به حامی.

داروین : باز من یکو دارم که گندهامو جمع و جور کنه. رفیق تو که هر ده سال یه بار ظهور می کنه! کمی مکث کرد و ادامه داد : ولی اینکه بعد نود و بوقی ظاهر شده عجیب نیست؟! شایدم نه. آخه تو این چند وقته سمت اینجور چیزا نرفتی که بخواد خودشو بهت نشون بده. آره، حتما به خاطر موضوعی که امروز پیش اومد ظاهر شده.

- تازه گفت با تو و حامی هم رفت و آمد نکنم.

دست‌هاشو با حالت دعاگونه بالا آورد و زیرلب گفت : خدایا شکرت!

بعد خندید و گفت : این بهترین خبر عمرم بود.

- برای منم واقعا مسرت بخش بود!

داروین : خوشحالم که هم عقیده‌ایم.

- اما یه چیزی گفت که اعصابمو بهم ریخت...

داروین : چی؟

- تو می دونستی مهرباب مرده؟!

کمی فکر کرد و پرسید : همونی که روانشناس بود؟

- آره.

داروین : آره اعلامیه شو توی شهر دیده بودم. خیلی وقت پیش بود. خدا بیا مرزش. مگه تو نمی دونستی؟!

- نه ، تازه الان شنیدم. اعصابم خرد شد.

دست راستشو روی شونه م گذاشت و گفت : ناراحت نباش. آدمه دیگه؛ آه و دم...

محکم دستشو کنار زدم و گفتم : جون مادرت بس کن! خیلی چندش دلداری میدی.

خندید و گفت : واقعا بی لیاقتی. منو بگو این همه احساس توی این حرکت گذاشتم.

مکث کوتاهی کرد و با حالتی جدی ادامه داد: ولی گذشته از شوخی، دلت برای مرده ها نسوزه...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم : امیدوارم نخوای دیالوگ دامبلدور به هری پاترو بگی!

اعتراض آمیز گفت : اه می خواستم همونو بگم! واقعا ضد حال و مزخرفی.

در ماشین ظرفشویی رو بستم و خواستم بلند شم تا قرص شوینده بیارم که داروین گفت : راستی اومدم

اینجا پیرسم دیگه نارنجکی نداری بترکونیم؟!

- منظورت نون خامه ایه؟

داروین : آره.

- گفتم که ، همون چهار تا تو یخچال بود. سهم منم می خوردی.

از جاش بلند شد و گفت : اونم خوردم. اشکال نداره، الان که میرم خونه یه جعبه می خرم.

پرسیدم : می خوای بری؟

داروین : آره دیگه، اینجا کاری ندارم. رفاقت هم که گفته با من رفت و آمد نکنی.

- فقط تو رو نگفت، حامی رو هم گفت.

داروین : ممنون که این همه حس مهم بودن بهم میدی!

کوتاه خندیدم : همینجوری گفتم.

داروین هم خندید و گفت : خب دیگه من برم گورمو گم کنم.

دستشو به سمتم دراز کرد تا باهام دست بده.

باهاش دست دادم و پرسیدم : ناراحت که نشدی؟!

داروین : نه بابا، فکر می کنی اونقدر برام مهمی از حرفات ناراحت بشم؟

- خب پس بیشتر بمون. دور هم هستیم دیگه.

داروین : واقعا کار دارم، باید برم. چطور مگه؟ دوست داری بمونم؟

- شاید باورت نشه ولی برای اولین بار در تاریخ بشریت، حضورت بهم آرامش میده. حس می کنم اگه بری مسعود سر همون گندی که زدیم یه کتک مفصل بهم میزنه. انگار به خاطر حضور تو داره مراعاتمونو می کنه.

داروین : ولی من فکر می کنم مسعود منتظره تا من برم. مدام بدون اینکه چیزی بگه بهم خیره میشه، واقعا معذب شدم. ترجیح میدم برم و شما رو با نامه‌ی اعمالتون تنها بذارم. بعد خنده‌ای تحویلم داد.

گفتم : برای یه بار هم که شده بیا و یه لطفی در حق من بکن!

داروین : نه دیگه، امروز یه بار بهت لطف کردم و اومدم سر صحنه‌ی جن‌گیری. بیشتر از این سردیت می کنه. تازه یادته نداشتی دلداریت بدم؟! الان باید تلافی کنم تا دلم خنک شه.

- خیلی عوضی‌ای!

نیشخندی زد و گفت : می دونم. فعلا خدافظ.

بعد به سمت پذیرایی رفت تا از مسعود و سورن هم خداحافظی کنه و طولی نکشید که خونه رو ترک کرد.

بعد از رفتن داروین، خونه در سکوت مطلق فرو رفت. اصلا دوست نداشتم برم پیش مسعود اما سورن پیشش تنها بود و باید می رفتم. خودمو قانع کردم که بلاخره باید با خشم مسعود روبه‌رو شم. به هر حال یه روز و دو روز نبود که مسعود رو می شناختم و می دونستم به این سادگی‌ها از موضوع به این مهمی نمی گذره. فقط دعا می کردم منو نسوزونه، همون چک و لگد رو ترجیح می دادم.

به پذیرایی برگشتم و روی کاناپه کنار سورن نشستم. اونجا امن‌ترین مکان بود چون اگه به سمت مون هجوم می آورد حداقل یه نفر شانس فرار داشت. همچنان سکوت برقرار بود. مسعود نگاهی به من و سورن انداخت. نگاهش شبیه نگاه معلم عصبانی به شاگردهای احمق و تنبلش بود. خودمم از اون نگاه خجالت می کشیدم. مطمئنم سورن هم همچین حسی داشت. سعی می کردم با هم چشم تو چشم نشیم. با تمام وجود دلم می خواست سکوت رو بشکنه و چیزی بگه.

بعد از چند ثانیه ازم پرسید : من روز دادگاه بهت چی گفتم؟!

هول شده بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خیلی چیزا گفتم...

با جدیت گفت : نه، منظورم بعد از جلسه ی دادگاهه. وقتی قاضی ما دو تا رو محترمانه بیرون کرد بهت چی گفتم؟

با تردید پرسیدم : من خیلی احمقم که به تو و سورن اعتماد کردم؟!

کلافه شد : نه!

سریع گفتم : من خیلی خرم که به شما اعتماد کردم؟ آره دقیقا همین بود! گفتم من خیلی خرم...

با عصبانیت حرفمو قطع کرد و گفت : نه احمق! گفتم اگه این پرونده رو ببازیم سر جفت‌تونو می دارم لب باغچه و گوش تا گوش می بُرم!

آروم گفتم : آهان...آره همین بود.

سورن زیر لب بهم گفت : خاک بر سرت با اون حافظه‌ت!

مسعود عصبی و طلبکارانه بهمون نگاه می کرد. انگار می خواست خودمون بریم لب باغچه و منتظر نوبت‌مون بشیم. من و سورن مونده بودیم چی بگیم.

سورن : همیشه گفت قطعا باختیم! می تونیم اعتراض بزنیم و واسه تجدیدنظر اقدام کنیم.

مسعود : وقتی دادگاه اولیه رو باختیم قطعا تجدیدنظر هم کاری برامون نمی کنه. فکر می کنی من این موها رو تو آسیاب سفید کردم؟!

آروم گفتم : من که موی سفیدی نمی بینم!

سورن : منم همینطور!

مسعود با توپ و تشر گفت : نمی بینید چون رنگش می کنم! از دست شما دو تا یه موی سیاه رو کلام نمونده. از بس توی این چند وقت حرص خوردم همه‌ی موهام سفید شدن!

سورن : ولی خیلی طبیعی به نظر می رسه! از چه برندی استفاده می کنی؟!

مسعود به سورن تشر زد : ساکت باش، حرف مفت زن! بعد از این گندی که زدین باید تنبیه شین. اگه تنبیه‌تون نکنم تا آخر عمر به خودم فحش میدم!

سورن مظلومانه گفت : آقا منو که تنبیه کردی! هنوز جاش درد می کنه...

مسعود : اون در برابر بلایی که می خوام سرتون بیارم اصلا تنبیه محسوب نمیشه.

- شایدم یارو اعتراض نزد و بیست تومن برگشت! هنوز که معلوم نیست.

سورن : آره، تازه اگرم برنگشت خودم با هر بدبختی ای که شده جورش می کنم بهت پس میدم.

مسعود : ینی شما دو تا حاضرین از جیب خودتون بیست تومن بدین ولی تنبیه نشین؟!

- حق انتخاب داریم؟

مسعود : آره خب، اگه بیست تومن رو مصادره کنن من بهتون بین تنبیه شدن و پس دادن پول حق انتخاب میدم.

- خب اگه اینجوریه من تنبیه رو به جون می خرم.

سورن خطاب به من گفت : نه بابا، پول رو جور می کنیم!

بهش گفتم : بی خیال، تنبیه آسون تره. از کجا می خوای پول جور کنی؟

سورن : کلیه رو واسه همین روزا گذاشتن!

- چرت و پرت نگو!

مسعود ازم پرسید : یعنی تو حاضری چشم بسته تنبیه تو قبول کنی؟ شاید من گفتم پیر توی چاه!

ناخودآگاه یاد اتفاق چند ساعت پیش و تصویری که توی چاه دیدم افتادم.

- به جز پریدن توی چاه هر چی باشه قبول می کنم.

مسعود چند ثانیه سکوت کرد. انگار کمی آروم تر شده بود. بعد با لحنی متاسف گفت : می دونید به خاطر شما دو تا غرورم خدشه دار شده...

یهو دوباره عصبانی شد و با خشونت ادامه داد : امروز که نتیجه ی دادگاه اومد این یارو همسایه هه بلند شد اومد در خونه ی من و شروع کرد به دری وری گفتن. نتونستم خودمو کنترل کنم. نزدیک بود به خاطر افتضاحی که شما به بار آوردین قاتل هم بشم!

سریع لحنش رو تغییر داد و با افسوس گفت : حیف که دستم بسته ست وگرنه کباب تون می کردم!

سورن شاکی شد و گفت : منو که کباب کردی!

هیچکس به اعتراض سورن محل نداد.

با نگرانی پرسیدم : ببینم با همسایه تون درگیر شدی؟

مسعود با بی خیالی جواب داد : درگیر که نه. اومد در خونه م ، داشت واسم گری می خوند منم هُلهش دادم و درو بستم.

بهش شک کردم. قیافهش داد میزد که داره دروغ میگو.

با حالتی مشکوک ازش پرسیدم : همین؟

همچنان با بی خیالی گفت : آره دیگه.

- مطمئنی؟

مسعود : آره، البته یه مشت هم زدم.

از دستش عصبانی شدم. بعد از باخت توی اون پرونده نباید همچین سوتی‌هایی می داد و درگیر میشد. ممکن بود یارو بره از مسعود به جرم ضرب و جرح شکایت کنه.

گفتم : میشه بگی دقیقا به کجا مشت زدی؟!

با بی حوصلگی جواب داد : اه چه می دونم! به شکم صاحب مردهش.

- می دونی اگه بره شکایت کنه چی میشه؟ حتما پای اون پرونده قبلی مونو هم وسط می کشه و میگو ببینید اینا می خوان واسه من پرونده سازی کنن، کتکم هم زدن. حالا دیگه بیا و درستش کن!

مسعود با خونسردی جواب داد : نگران نباش، مال این حرفا نیست. منم جوری نزدم که بتونه بره شکایت کنه. بار اولم که نیست. وقتی اثری از زد و خورد نباشه چیو می خواد ثابت کنه؟

- ممکنه بره خودزنی کنه، دو تا شاهد هم برداره بیره بگه مسعود منو کتک زده، اینم شاهد.

سورن : شایدم سر همین لچ کنه و ادعای خسارت کنه، پول تامین رو بالا بکشه.

مسعود با لحنی محکم گفت : گوه خورده! بعدم اون که پرونده رو بُرده، دیگه چی می خواد؟ من بودم که به شما دو تا ابله اعتماد کرد و با مخ زمین خوردم! خونه‌ی شریک قبلی‌م که می تونست مال من باشه از دستم پرید، مضحک‌ه‌ی گس و ناکس شدم، پول‌هامم که رفت. اگر قرار باشه کسی از کسی شاکی باشه اون منم!

درست می گفت و منم بهش حق می دادم اما در عین حال کاری هم از دستم برنمیومد. فقط منتظر بودم بگه چه تنبیه‌ی برامون در نظر گرفته. از روی میز پاکت سیگارمو برداشتم و یه نخ روشن کردم.

مسعود چند ثانیه سکوت کرد و گفت : خیلی خب، حالا بهتون میگم باید چیکار کنید. بعد از این شکست مفتضحانه احساس می کنم دیگه نمی تونم توی اون خونه و محله زندگی کنم. حتی فکر اینکه هر روز ریخت نحس این یارو رو بینم دیوونه‌م می کنه. تصمیم گرفتم خونه رو بفروشم.

- می خوای خونه‌ی جدید بگیری؟

مسعود خیلی جدی گفت : نه دیگه، تصمیم گرفتم اونو بفروشم بیام همین جا با تو زندگی کنم.

سورن زد روی پام و درحالیکه می خندید گفت : عجب تنبیه‌ی!

با تعجب پرسیدم : واقعا؟!

مسعود با قیافه‌ای جدی جواب داد : آره، خوشحال نشدی؟ از این به بعد روزهامونو با هم شب می کنیم، البته منهای زمان‌هایی که میریم سر کار.

سورن با کنایه گفت : چه عاشقانه!

زندگی با مسعود خوب بود البته اگه با فامیل قطع رابطه می کرد! که قطعاً از مسعود بعید بود همچنین کاری بکنه. این باعث میشد ایده‌ش برای من مثل یه کابوس باشه! ینی مدام باید مهمونی‌های خانوادگی

مسعود رو تحمل می کردم! رسماً داشت منو آواره‌ی کوچه و خیابون می کرد. شاید بهتر بود من برم پیش سورن و خونه رو به مسعود تحویل بدم.

توی همون یه لحظه زندگی جهنمی با رفت و آمدهای فامیلی رو تصور کردم و فکر بهش داشت دیوونه‌م می کرد که مسعود گفت : قیافه‌تو اونجوری نکن شوخی کردم. فکر می کنی اونقدر خرم که پیام با تو زندگی کنم؟ اصلاً دوست ندارم با سگته و سرطان ریه بمیرم.

- پس ینی نمی خوای خونه‌تو عوض کنی؟

مسعود : چرا می خوام. همین امروزم گذاشتمش برای فروش. ولی این روزا وقتم خیلی پُره و نمی رسم بگردم دنبال خونه. در واقع تنبیه شما دو تا همینه. باید برای من خونه پیدا کنید.

سورن تا اون جمله رو شنید از جاش بلند شد و گفت : پس من دیگه میرم.

نذاشتم بیشتر از یه قدم ازم فاصله بگیره. دستشو روی هوا گرفتم و گفتم : کجا؟!

با بی‌رغبتی جوابمو داد : خونه دیگه.

- چی شد یهو؟! امشب بمون شامو سه تایی با هم بزنیم.

سورن : نه دیگه بهتره من برم. تنبیه جسمی که شدم. از تنبیه معنوی‌مون هم مطلع شدم؛ خرجمالی برای پیدا کردن خونه. لزومی نداره بمونم.

مسعود کوتاه خندید و گفت : آهان. سر قضیه‌ی در قابلمه‌ی داغ ناراحت شدی؟!

سورن ادای خنده‌ی مسعود رو درآورد و با حالتی مسخره و عصبی گفت : آهان، سر قضیه‌ی جرخوردگی ناراحتی؟!

و با عصبانیت ادامه داد : آره، ناراحتم و به نشونه‌ی اعتراض این مکان بوگندو رو ترک می کنم!

با اینکه وانمود می کرد عصبانیه و تا حدود زیادی هم موفق بود ولی برای من بیشتر خنده دار به نظر می رسید تا جدی.

مسعود گفت : باشه، من ازت معذرت می خوام هر چند تقصیر شما دو تا بود. امروز قبل از اینکه پیام بیشت این یارو همسایه ها اومد در خونه و چرت و پرت گفت، منم عصبی شدم. در اصل اون حرکت می یه واکنش عصبی نسبت به رفتار اون یارو و گند شما دو تا بود.

سورن طلبکارانه گفت : الان مثلا معذرت خواهی کردی؟!

با کنایه ادامه داد: ببخشید ولی تقصیر خودت بود! این چه مدلشه دیگه؟!

مسعود : خب مثلا چیکار کنم که بی خیال شی؟

سورن : باید بهراد هم کتک بزنی.

دستش که تا اون لحظه توی دستم بود رو محکم کنار زدم و به مسعود گفتم : ولش کن بذار بره، حوصله شو ندارم.

مسعود کوتاه خندید و گفت : باشه، قبول.

گفتم : جفت تون پاشین برین بیرون حوصله ی هیچکدومتونو ندارم.

به حرف من کوچکترین اهمیتی ندادن. سورن که با شنیدن اون جمله از زبون مسعود خوشحال شده بود دوباره نشست و گفت : باید خودم لحظه ای که کتکش می زنی رو ببینم!

مسعود : متاسفانه باید بگم نمیشه.

سورن : چرا؟ فکر می کنی اگه بگی زدیش من باور می کنم؟! تا نبینم عمرا اگه باور کنم.

مسعود : کلا این پروژه رو فراموشش کن.

سورن : اصلا منصفانه نیست! چون تو بهرادو بیشتر دوست داری نمی خوای بزنی!

مسعود : این حقیقت نداره.

سورن : چرا دقیقا همینطوره.

مسعود در حالیکه سعی می کرد جلوی خنده شو بگیره گفت : اصلا نمی خوام ریخت شو ببینم چه برسه به اینکه دوستش داشته باشم.

سورن هم که خنده اش گرفته بود گفت : انقدر دروغت مسخره ست که خودتم خنده ت گرفته!

مسعود : به جز این هر چی بگی قبول می کنم.

سورن : هر چی؟!

مسعود : آره.

سورن چند ثانیه فکر کرد و گفت : تا زمانی که جای سوختگیم خوب بشه باید با من مهربون تر از بهراد باشی.

مسعود بی درنگ گفت : باشه. حالا مگه چقدری هست این سوختگی؟ چقدر تو بی جنبه ای. اسم خودتو می ذاری مرد؟!

سورن با طعنه گفت : نه اسم تو رو می دارم مرد!

مسعود حالت جدی به خودش گرفت و گفت: کاری نکن همین الان قولمو بشکنم و کمر بندمو بکشم!

سورن : فکر می کنی دارم اغراق می کنم؟!

مسعود از جاش بلند شد و اومد روی کاناپه کنار ما نشست.

گفت : نشونم بده ببینم این سوختگی ای که میگی چقدره.

سورن دکمه های پیرهنش رو باز کرد و جای سوختگی رو به مسعود نشون داد.

مسعود نگاهی دقیق بهش انداخت و گفت : قرارداد فسخه.

سورن : ینی داری زیر قولت می زنی؟

مسعود خندید و گفت : من فکر کردم سوختگیش کمه و زود خوب میشه وگرنه همچین قولی نمی دادم!

سورن : حالا فهمیدی چی میگم؟

مسعود : خیلی خب، شوخی کردم، تا زمانی که خوب بشه همون چیزی که گفتی رو انجام میدم.

خوشحال بودم از اینکه قرار نبود اون شب رو تنهایی سپری کنم. حضور مسعود و سورن همیشه بهم احساس امنیت می داد. خصوصا بعد از اتفاقات اون روز و تصویر توی چاه و حضور ناگهانی هاموس به شدت احساس ناامنی می کردم. در کنارش احساس ترس هم داشتم. فکر کردن به حرفهای داروین دربارهی بی تاثیر بودن دعا روی بعضی جنها واقعا منو می ترسوند. از این می ترسیدم که به خاطر دعاهایی که برای اون مرتیکه کی نیا نوشتم، جنهایی که اذیتش می کردن باهام لج کنن و بیان سراغم. دعا هم که روشنون بی تاثیر بود، اونوقت هر بلایی ممکن بود سرم بیاد.

تازه دو زاریم جا افتاده بود که چرا هاموس می گفت برای جنگیری جاهایی برو که ما بهت میگیم یا از طرف مجید و مهرآب بهت معرفی میشه. خودش می دونست که دعا روی همهی جنها اثر نداره و موضوع به این مهمی رو از من پنهان کرد. اگه می دونستم شاید وضعیتم فرق می کرد. احتمالا به هیچوجه قبول نمی کردم وارد همچین جریاناتی بشم.

ساعت حوالی ده شب بود. بعد از اینکه شام خوردیم من وسط پذیرایی، روی زمین دراز کشیده بودم و به مکالمات سورن و مسعود گوش می کردم. هر دو کنار هم روی کاناپه نشسته بودن و سورن داشت راجع به خونهی آیندهی مسعود که ما دو تا مسئول پیدا کردنش بودیم ازش سوال می پرسید. می خواست بدون دونه دقیقا باید دنبال چجور خونهای باشیم. ظاهرا مسعود هم از قبل حسابی راجع به این موضوع فکر

کرده بود. انگار خیلی وقت پیش تصمیمش رو برای عوض کردن خونهش گرفته بود و این دعوا با همسایهش هم بهونه‌ی خوبی برای این کار بود.

سورن : فکر نمی کنی بهتر باشه دنبال آپارتمان بگردیم؟

مسعود : نه، دیگه از آپارتمان نشینی و سر و کله زدن با شریک خسته شدم. ترجیح میدم این دفعه شانس‌مو با ویلا امتحان کنم.

سورن : آخه تو مرکز شهر زندگی می کنی و به همه جا از جمله محل کارت دسترسی سریع داری. آپارتمان تو بهترین خیابون شهرو می خوای بفروشی بری حاشیه که چی؟

گفتم : درسته خیابون مشهوریه ولی از حق نگذریم بهترین نیست.

مسعود حرف‌مو تایید کرد : برای اولین بار توی عمرش درست میگه. اونجا هم دیگه خیلی شلوغ شده، آرامش سابقو نداره. دلم می خواد یه باغ ویلا بگیرم تو حاشیه ی شهر. یه جای ساکت و خلوت. شما دو تا باید دنبال همچین موردی باشید.

سورن : اگه روستا باشه اشکال نداره؟!

مسعود : اشکالی نداره اگه محیطش روستایی باشه ولی باید سند شهری و آب و برق و گاز داشته باشه. نمی خوام کلی پول بدم، یه قولنامه بدن دستم و بعد چند وقت هم صد تا صاحب واسه خونه‌ه پیدا بشه!

سورن : ازین بابت که خیالت راحت باشه.

مسعود : سر اون پرونده‌ای که باختیم هم همینو گفتی!

سورن خندید و گفت : نه دیگه این دفعه جدی میگم. یعنی فکر می کنی از پس خرید یه خونه هم برنمیام؟ من و بهراد مورد مناسبو برات پیدا می کنیم. تو فقط بپسند. بعدشم کارای انتقال وجه و سندو خودم برات انجام میدم.

سورن جاسیگاری نقره‌ای‌شو از جیبش بیرون آورد و بازش کرد. یه نخ سیگار به سمت مسعود گرفت و گفت : بگیر.

مسعود با بی‌رغبتی گفت : نه من دیگه نمی کشم. باعث میشه موقع ورزش نفس کم بیارم.

سورن : این با سیگارای دیگه فرق داره.

مسعود که گیج شده بود پرسید : چه فرقی؟!

فورا سر جام نشستم و گفتم : نکنه باز می خوای حشیش بکشی؟!

نیشخندی تحویل داد و گفت : یه همچین چیزی.

مسعود با لحنی جدی خطاب به سورن گفت : تو همچین غلطایی می کنی؟!

سورن : مگه قرار نشد با من مهربون باشی؟

مسعود : آره ولی قرار نبود بیای جلوم مواد بکشی منم چیزی نگم!

سورن : ای بابا یه شب که هزار شب نمیشه. بعدم دور همیم خوش می گذره.

اعتراض آمیز گفتم : کجا خوش می گذره؟! آخرین باری که مجبورم کردی بکشم، وقتی یه پُک زدم حس

کردم کلمه اندازه یه بادکنک گنده شده! بعدشم تا دو ساعت داشتیم به قندون می خندیدیم!

سورن : در عوض بهت خوش گذشت!

بعد اون نخ سیگارو روی لبش گذاشت و روشنش کرد. مسعود ازش فاصله گرفت و روی مبل دیگه ای

نشست. منم از جام بلند شدم و به مسعود گفتم : من میرم دستشویی، سعی کن اون لعنتی رو ازش

بگیری.

مسعود : تازه می خوام ازش فیلم بگیرم بعدا نگاه کنیم بخندیم.

یا افسوس سرمو تکون دادم و از خونه بیرون اومدم. جفت شون خل شده بودن. به سمت دستشویی که انتهای حیاط قرار داشت راه افتادم. هوا کمی سرد بود. آگه تحت فشار نبودم هیچ وقت از جام بلند نمیشدم. دستشویی رفتن توی سرما برام دردناک بود.

سریع خودمو به دستشویی رسوندم. وقتی داشتم کارمو انجام می دادم یکی دو بار جریان برق قطع و وصل شد. آرزو می کردم تا زمانی که کارمو انجام میدم برق قطع نشه که خوشبختانه همینطور هم شد. بعد شروع به شستن دست هام کردم. آب روشویی بیش از حد سرد بود. حین دست شستن نیم نگاهی به آینه انداختم و با خودم چشم تو چشم شدم. نمی دونم چرا برای یه لحظه چشمامو جور دیگه ای دیدم. انگار اون چشمای همیشگی که سال ها توی آینه می دیدم نبودن.

با اینکه آب خیلی سرد بود اما به کلی سرمای آب رو از یاد برده بودم و بی اختیار به شستن دست هام ادامه دادم. به خودم گفتم حتما توهم زدم. سرمو یکی دو بار تکون دادم تا افکار مزاحم از سرم بپرن. دوباره به آینه نگاه کردم. بدون شک داشتم انعکاس تصویر خودمو می دیدم. همه چیز چهره ام مثل همیشه بود به جز چشمام. حتی انگار رنگش هم تغییر کرده بود. شاید اون ویژگی ای بود که هاموس ازش حرف میزد. شاید واقعا تونسته بودم رنگ چشمامو تغییر بدم. اما نه، امکان نداشت. این اون رنگی نبود که من می خواستم و آرزوشو داشتم. رنگش شبیه رنگ چشم هایی بود که باطل میشن و برای همیشه از کار میفتن. آبی خیلی روشن با غشایی کمرنگ و ژله ای روی مردمک و سفیدی چشم.

اون تصویر داشت دیوونه می کرد. شیر آبو بستم و خواستم سریع از اونجا بیرون برم اما در قفل شده بود و هر چی تلاش می کردم نمی تونستم بازش کنم. هنگ کرده بودم. دوباره به آینه نگاه کردم. شک نداشتم که اون تصویر خودمه چون دقیقا حرکات منو انجام می داد. اما در چرا قفل شده بود؟ حتما اتفاق بدی در جریان بود. نزدیک بود داد و فریاد راه بندازم، اما دوباره که به آینه نگاه کردم رنگ چشمام مثل همیشه شده بود. از قفل در هم خبری نبود.

درو نیمه باز گذاشتم و دوباره به آینه نگاه کردم. سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم. شاید واقعا توهم زده بودم. با خودم گفتم حتما بی خوابی و خستگی زده به کلام. همه چیز به حالت عادی برگشته بود و تصویرم توی آینه عادی بود. نفس مو محکم بیرون دادم و خیالم راحت شد.

تصمیم گرفتم آبی به صورتم بزنم تا حالم بهتر بشه. شیر آب رو باز کردم. دیگه سرمای آب برام مهم نبود. حس می کردم با آب سرد حالم بهتر هم میشه. مشتی آب به صورتم زدم و به چهره‌م نگاه کردم اما بدترین اتفاق ممکن افتاد.

تصویرم توی آینه کاری که من انجام می دادم رو انجام نمی داد. فقط بهم زل زده بود. نه صورتش خیس بود و نه مثل من متعجب و وحشت زده بود. فقط با قیافه‌ای متکبر بهم خیره شده بود. یه ثانیه بعد شروع کرد به نیشخند زدن. اولین بار بود که قیافه‌م تا سر حد مرگ منو می ترسوند. اون لحظه از سفیدی دندونام متنفر شدم. دیگه معطل نکردم و با سرعت باد از اونجا بیرون اومدم. دویدم و خودمو به پذیرایی رسوندم. وقتی وارد پذیرایی شدم، درو محکم بستم و خودمم پشتش وایسادم. مسعود و سورن با کوبیده شدن در از جا پریدن و متعجب بهم نگاه کردن.

مسعود پرسید : چته چرا اینجوری شدی؟!

در حالیکه نفس نفس میزد گفتم : یکی تو دستشویی بود!

سورن خندید و گفت : یعنی یکی داشت دیدت میزد؟ مردم منحرف شدن!

مسعود به سورن تشر زد : ساکت باش ببینم چی میگه!

خم شدم و دست هامو به زانوم تکیه دادم. بعد دوباره ایستادم و گفتم : الان داشتم توی آینه خودمو می دیدم ولی انگار تصویر من نبود. شبیه من بود ولی کارایی که من انجام می دادم و انجام نمی داد. فقط زل زده بود بهم. حتی بهم نیشخند هم زد!

سورن کوتاه خندید و گفت : موادشو من کشیدم، توهم شو تو زدی؟!

مسعود به سورن گفت : یه لحظه چرت و پرت نگو!

بعد خطاب به من گفت : نکنه باز جن زده شدی؟!

با عصبانیت ادامه داد: چرا دوباره رفتی واسه یارو دعا نوشتی؟ مگه مرض داشتی؟!

با این حرفش حسابی جا خوردم، پرسیدم : تو از کجا این قضیه رو فهمیدی؟!

دو سه ثانیه مکث کرد و گفت : خودت برام تعریف کردی!

- نه من نگفتم!

مسعود : خب حتما این رفیقت ، داروین گفته وگرنه من از کجا می دونستم؟

سورن : نه اونم نگفت، من تمام وقت پیشش بودم.

با حالتی مشکوک بهش نگاه کردم.

مسعود گفت : اون چند دقیقه ای که شما دو تا توی آشپزخونه بودین برام تعریف کرد، بعدم الان مسئله ی

مهم اینه که تو یه وقت دوباره جن زده نشده باشی!

هر چند اولش به مسعود مشکوک شدم اما به نظر منطقی میومد که داروین براش تعریف کرده باشه

چون چند دقیقه ای با هم تنها موندن، برای همین از اون موضوع گذشتم و بی خیالش شدم.

پیش سورن نشستم و با اضطراب گفتم : فکر نمی کنم اینجوری بشه، قرار شد فردا حامی بره و مشکل

اون یارو رو حل کنه، اگه مربوط به اون باشه و حامی حلش کنه، واسه منم مشکلی پیش نمیاد.

اونشب تا وقتی که خوابیدیم یه لحظه هم از سورن و مسعود فاصله نگرفتم.

توی خواب عمیقی بودم که یهو با تشکم از زمین کنده شدم و روی سورن که کنارم خوابیده بود افتادم. سورن هم برای یه لحظه از خواب پرید و بدون اینکه چشماشو باز کنه آخی گفت. اولش فکر کردم زلزله اومده یا جن‌ها علیه‌م قیام خونین راه انداختن ولی کمی بعد فهمیدم مسعود داره از خواب بیدارمون می کنه. همونجوری که روی سورن افتاده بودم تشک پیچ‌مون کرد و از پشت فشار شدیدی بهمون وارد کرد. احساس می کردم رسماً سوار ما دو تا شده.

کاملاً در حال پرس شدن بودیم. قشنگ حس می کردم که استخونام دارن تو بدن سورن فرو میرن. با خواب‌آلودگی، کمی آه و ناله کردیم تا اینکه بعد از ده پونزده ثانیه بلاخره فشار رو از رومون برداشت. استخونام به خاطر فشار درد گرفته بودن. به آرومی تشک رو کنار انداختم، غلتی زدم و دوباره کنار سورن قرار گرفتم. به زور چشم‌مو باز کردم. مسعود کنارمون وایساده بود و با حالتی طلبکارانه داشت نگاه‌مون می کرد. جالبه که اون ما دو تا رو کنسرو ماهی کرده بود اما همچنان طلبکار بود.

با صدایی گرفته گفتم: چیکار می کنی؟ به سلامتی تو هم خل شدی؟

مسعود: ساعت یازدهه.

- خب چه کنم؟

مسعود: ده بار صداتون زدم! نکنه همزمان با هم شنوایی‌تونو از دست دادین؟!

- نه ولی امروز جمعه‌ست.

مسعود: مگه قرار نشد واسه من بگردین دنبال خونه؟!

- گفتم که جمعه‌ست. همه جا تعطیله.

دوباره پتومو روی خودم کشیدم که بخوابم اما مسعود سریع پتو رو برداشت. خودمو به سورن نزدیک کردم تا با پتوی اون سهیم شم که مسعود پتوی سورن رو هم کشید. تو یه چشم به هم زدن بالشت هامونم از زیر سرمون کشید و انداخت روی مبل. مصمم بود که خواب صبح جمعه رو کوفت مون کنه اما سورن اونقدر خوابش سنگین بود که اصلا تکون نمی خورد و واکنشی نشون نمی داد. انگار رفته بود توی کما. دست سورن رو مته بالشت زیر سرم قرار دادم.

مسعود عصبانی شد و تهدیدآمیز گفت : دیگه صبر نداشتهم داره تموم میشه!

- خب بلند شیم چیکار کنیم؟

مسعود : چند دقیقه پیش اون بنگاهی که خونه مو بهش سپردم زنگ زد گفت برای خونه مشتری پیدا شده. پس واسه من بهونه نیارید که بنگاه ها بسته ان! همین امروز میرید دنبال خونه.

- هنوز که خونه تو پول نکردی! گیریم که ما همین امروز برات خونه پیدا کردیم. نمی تونیم که بدون پول بریم پای معامله!

مسعود : شما همین ثانیه هم که خونه پیدا کنید من به اندازه ی پیش پرداختش پول دارم. پس بهونه نیار! امروز و فردا من خونه مو می فروشم ولی اگه تا اون لحظه برام خونه پیدا نکرده باشی میام همین جا بیخ گوشت زندگی می کنم.

با بی خیالی گفتم : خیلی هم خوبه.

مسعود : وقتی هر روز اینجوری بیدارت کردم می فهمی!

چشمامو بستم تا دوباره بخوابم که شنیدم مسعود گفت : من دارم میرم. یادت نره چی گفتم!

چند ثانیه بعد ماشین شو روشن کرد و خیلی زود از خونه بیرون رفت.

سورن توی خواب و بیدار گفت : چقدر سرده!

من که دیگه خواب از سرم پریده بود گفتم : تا صبح داشتم کابوس می دیدم اما الان یه ذرهش هم یادم نمیداد. فقط می دونم که دیشب خوابهای خوبی نداشتم.

سورن زمزمه کرد : مغز...

خیلی منتظر موندم تا ادامه ی حرفشو بگه ولی دوباره خوابش برد. احتمالا می خواست درباره ی عملکرد مغز در زمینه ی پاک کردن خوابها حرف بزنه. شایدم منظورش این بود که من اساسا مغز ندارم! ازین دو حالت خارج نبود.

وقتی دیدم سورن بیدار بشو نیست و خودمم هنوز خستم، بلند شدم و بالشتها و پتوهامونو که مسعود روی مبل انداخته بود به جای اولشون برگردوندم. همچنان به خوابمون ادامه دادیم تا ساعت دو بعد از ظهر.

ساعت دو به سختی از خواب بیدار شدیم. ناهاری خوردیم و من تمام حرفای مسعود رو برای سورن بازگو کردم. از قرار معلوم هیچ کدوم از حرفای مسعود رو نشنیده بود. تصمیم گرفتیم برای پیدا کردن خونه دست به کار شیم. باید تهدید مسعود رو جدی می گرفتیم چون ممکن بود همون روز خونه شو بفروشه، اونوقت من بدبخت می شدم. اصلا دوست نداشتم مسعود همخونه بشه و مجبور بشم برای مهمونیهای فامیلی مسعود سبزی قورمه پاک کنم.

حوالی ساعت چهار از خونه بیرون اومدیم. مجبور شدیم اول بریم خونه ی سورن و ماشینش رو برداریم. چون روز قبل با مسعود اومده بود و ماشین همراهش نبود.

به محض بیرون اومدن از خونه ی سورن پرسیدم : حالا به نظرت کجا دنبال خونه باشیم؟

سورن : جای خاصی رو سراغ ندارم. باید بریم بنگاه بینیم چی میگن. البته بعید می دونم الان مورد مناسبی پیدا بشه. دیگه نیمه ی مهر رو هم رد کردیم. خونه گیر نمیداد.

درست می گفت.دیگه فصل خرید و فروش خونه گذشته بود.وقتی هم که به بنگاه‌ها سر می زدیم یا بسته بودن یا می گفتن الان فصلش نیست و موردی نداریم.بیشترشون می گفتن آپارتمان برای فروش زیاده ولی از ویلا خبری نیست.بعد از کلی بالا و پایین کردن خیابون‌ها بالاخره به بنگاهی رسیدیم که می گفت یه خونه با شرایطی که ما می‌گیم سراغ داره.اما خیلی دورتر از شهر بود.من و سورن هم که از همه جا ناامید شده بودیم قبول کردیم که بریم و ببینیمش.با خودمون می گفتیم دیدنش ضرری نداره.شایدیم خوب بود و مسعود پسندید.

صاحب بنگاه آدرس و شماره فروشنده رو برامون نوشت و گفت که خودش نمی تونه باهامون بیاد.اما قرار شد با صاحبخونه هماهنگ کنه.آدرس رو گرفتیم و به راه افتادیم.

کاغذ آدرس توی دستم بود.نگاهی بهش انداختم و با تردید گفتم : به نظرت شیرگاه یکم دور نیست؟! سورن : آره خب یکم دوره ولی مسعود خودش گفت که اگه حاشیه‌ی شهر هم باشه اشکال نداره.اونجا از نظر سند هم مشکلی نداره، آب و برق و گاز هم که حتما داره.اگه خونه‌ش خوب باشه برای اولین بار توی عمرمون شانس آوردیم. کی می تونست همون روز اول خونه پیدا کنه؟!

با سورن موافق بودم ولی یکم شک داشتم چون اونجا بیست کیلومتری با شهر فاصله داشت.وقتی رسیدیم دیگه هوا تاریک شده بود.سورن با فروشنده تماس گرفت و طولی نکشید که به استقبالمون اومد.ساکن همون منطقه بود و بنگاهی بهش خبر داده بود که قبل از ما اونجا حاضر باشه.

متأسفانه یا خوشبختانه خونه‌ای که پیدا کرده بودیم در انتهای منطقه قرار داشت و از یک طرف کاملاً مشرف به جنگل بود.با دیدنش حس بدی بهم دست می داد.فکر می کردم حتی برای مسعود هم خطرناکه چون قرار بود اونجا تنها زندگی کنه و این قضیه نگرانم می کرد.

قبل از اینکه وارد خونه بشیم صاحبخونه برامون توضیح داد که خونه‌ش نوساز و کلیدنخورده ست.حیات خیلی بزرگی داشت با درخت‌های بیشمار میوه.از در حیات تا ساختمون مسیر طولانی و سر بالایی بود.

همینطور که داشتیم به ساختمون خونه نزدیک می شدیم سورن پرسید : اینجا پروانه هم داره؟!

صاحبخونه که مرد تپل میانسال با لهجی غلیظ شمالی بود گفت : آره آره.

سورن : انشعاباتش چی؟ تکمیل؟!

صاحبخونه با اطمینان جواب داد : آره اونا هم تکمیل. فقط گازش مونده.

سورن : خب پس تکمیل نیست.

صاحبخونه : شما بپسند، من همه رو تکمیل می کنم و بهتون تحویل میدم.

سورن : پایان کار هم که قطعا نداره!

صاحبخونه که به خاطر پیاده روی سربالایی خسته شده بود، نفس زنان گفت : پایان کارش به خاطر دودکش ها و سیمان انباری تایید نشده. دودکش ها رو که بزنم و یه سیمان تمیز هم بکشم به دیوار انباری، اونم ردیفه.

سورن : گاز هم اضافه کنید!

صاحبخونه : آره اونم هست.

به سورن نزدیک شدم و آروم گفتم : می ترسم دو دقیقه دیگه بگه پروانه هم نداره.

سورن : نه بابا اگه پروانه نداشت که شهرداری اجازه نمی داد تا اینجا پیش بره. یعنی هیچکس این اطراف نبوده که زیرآبشو بزنه؟

- چی بگم والا!

بلاخره مسیر حیاط رو طی کردیم و به ساختمون اصلی رسیدیم. همونطور که فروشنده می گفت ساختمون نوساز بود و هنوز گوشه و کنار خونه پر بود از کیسه های گچ و سیمان و وسایل بنایی و سیم

و اینجور چیزا. ابتدای خونه یه پذیرایی چهل پنجاه متری بود. درست کنار در ورودی پلکان دابلکس چوبی با حفاظ های شیشه ای قرار داشت که به طبقه ی بالا منتهی میشد. پشت پلکان درب آشپزخونه بود.

گفتم : خوشحالم که آشپزخونه ش این نیست.

سورن : آره منم همینطور. از آشپزخونه ی خودمم متنفرم. مئه لنگ بی تُنبونه.

صاحبخونه ازم پرسید : برای خودتون می خواید بخرید؟

- نه برای من نیست. در واقع برای عَموم داریم می گردیم. خونه ش آپارتمانیه، دیگه خسته شده. ما رو مامور کرده براش یه جایی رو پیدا کنیم.

صاحبخونه : گفتم یه شما نمیاد خریدار باشی.

عجیبه! یعنی قیافه م انقدر داغون بود؟!

صاحبخونه : اینجا منطقه ی خیلی خوبیه. نونوایی و فروشگاه و بانک و همه چی دم دسته.

سورن : از این نظرها مشکلی نداره چون ماشین زیر پاشه. تنها مسئله خود خونه ست.

صاحبخونه : ببینید اینجا و زمین های اطراف، همه شون ارث پدری من بودن. این سه چهار تا ویلای اطراف اینجا رو هم من ساختم. اتفاقا چند روز پیش همین ویلا بغلی رو فروختم به یه آقای دکتری که از خارج اومده. به محض اینکه خونه رو دید، پسندید. به جان بچه هام با بهترین متریال کار کردم. الانم که قبل از تکمیل می خوام بفروشم شون به خاطر اینکه پول کم اوردم و دستم تنگه.

سورن : اینجاها باغ بوده و تغییر کاربری دادین؟

صاحبخونه : نه قبلا تو همه ی این زمین ها خونه بوده. پلاک ثبتی هم دارن.

با توجه به اینکه خونه دابلکس بود پرسیدم : بالا چند تا خواب داره؟!

با دست به پله ها اشاره کرد و گفت : بفرمایید برید بالا ببینید.

همگی از پله‌ها بالا رفتیم و همین حین برامون توضیح داد : بالا سه تا خواب داره که دو تاش مستره،یه آشپزخونه‌ی کوچیک هم براش دراوردم.

طبقه‌ی بالا هم مته پایین بهم ریخته و پر از مصالح ساختمونی بود اما به نظر میومد کارهای ساختش تموم شده باشه. سورن با صاحبخونه وارد بحث درباره‌ی متراژ و قیمت ملک شد. منم تصمیم گرفتم گشتی توی اتاق‌ها و قسمت های مختلف خونه بزنم.

طبقه‌ی بالا هم مثل پایین یه شومینه‌ی بزرگ کلاسیک داشت که به شخصه عاشق این ویژگی‌ش شدم. همیشه با بخاری‌های کم جون خونه‌م مشکل داشتم و حس می کردم خوابیدن کنار این شومینه‌ها باید خیلی لذت بخش باشه. نگاهی به اتاق‌ها انداختم. همشون پنجره‌های بزرگ و سراسری داشتن. شاید این باعث میشد خونه سردتر بشه اما نمای خیلی خوبی داشت و دل‌باز بود. خودمو به یکی از پنجره‌ها رسوندم و به بیرون نگاه کردم. میشه گفت منظره‌ی شبش یکم ترسناک بود. فقط درخت‌ها پیدا بودن که اونم به خاطر تاریک بودن هوا، سیاه دیده می شدن. اما قطعاً منظره‌ی روزش خیلی قشنگ میشد. از دور چراغ‌های دیگه‌ای هم پیدا بودن اما فاصله‌شون با اون خونه خیلی زیاد بود.

چند دقیقه گذشت تا اینکه سورن صدام زد. از اتاق بیرون اومدم و خودمو بهش رسوندم. از پله‌ها پایین می رفتم که سورن به صاحبخونه گفت : من فردا پس‌فردا باهاتون تماس می گیرم. باید خودشو هم بیارم اینجا رو ببینه.

صاحبخونه : اگه با قیمت مشکل دارین من پای معامله تخفیف هم میدم.

سورن : من در جریان بودجه‌ش نیستم متاسفانه. حتما امشب باهاش حرف می زنم ببینم به اندازه‌ی قیمتی که شما دادین پول داره یا نه.

صاحبخونه : باور کنید اینجا بیشتر از اینا می ارزه. من به خاطر نیاز مالی دارم پایین‌تر می فروشم.

من و سورن بابت وقتی که برامون گذاشته بود ارزش تشکر کردیم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون اومدیم. صاحبخونه توی ساختمون موند تا چراغ‌ها رو خاموش کنه. وارد جاده‌ی باریکی شدیم که به در حیات منتهی میشد.

پرسیدم : قیمت بالا گفت؟!

سورن : آره لامصب. خونه‌ی خوبیه ولی قیمتش بالاست. حتی خیلی بیشتر از ویلاهای داخل شهر.

- چرا؟ دلیلش چیه؟!

سورن نفرت و کنایه گفت : فرمودند به خاطر سریال پایتخت قیمت‌های اینجا خیلی بالا کشیده! همه می‌خوان اینجا خونه بخرن.

با افسوس گفتم : عجب. نقی معمولی هم به ما ضرر می‌زنه.

سورن : به نظرت مسعود بودجه‌ش می‌رسه اینجا رو بخره؟

- نمی‌دونم. جدیداً هم عجیب غریب شده جرأت ندارم ارزش سوال بپرسم! رفتار دیشب‌شو دیدی؟ از کجا فهمیده بود من رفتم جن‌گیری؟! بعید می‌دونم داروین چیزی بهش گفته باشه چون قبل از اینکه برسیم بهش گفته بودم که سر قضیه‌ی دادگاه گند زدیم. به نظرت ممکنه همچین سوتی‌ای بده؟

سورن : چه می‌دونم! اون داروینی که من دیدم هیچی ارزش بعید نیست.

- آره خب.

سورن : ولی واقعا از دیدن داروین خوشحال نشدم!

- می‌ترسی منو بکشونه توی جن‌گیری و این حرفا.

خندید: نه... این موضوع در کمترین درجه‌ی اهمیتته. به خاطر اینکه هر بار می‌بینمش حس می‌کنم داره جای منو می‌گیره.

منظورشو متوجه نشدم. پرسیدم : یعنی چی جای تو رو می گیره؟

سورن : جای من به عنوان دوست صمیمی ت...

کمی کمث کرد: فقط من دوست صمیمیتم، مگه نه؟!

گفتم : صد در صد.

با لحنی محکم ادامه دادم : تو هیچ وقت منو ناامید نکردی، هیچ وقت!

لبخند رضایتمندی زد و سری تکون داد.

گفتم : به جز یه بار.

شاکی شد و گفت : کدوم بار؟!

- مهم نیست... ولش کن.

دوباره محکم گفتم: ولی به جز اون یه بار هیچ وقت منو ناامید نکردی، هیچ وقت!

نیشخندی زد و گفت : خواهش می کنم.

بلاخره به در حیات رسیدیم و از خونه بیرون اومدیم. سورن ماشین رو با کمی فاصله از خونه پارک کرده بود. پاکت سیگارمو از جیبم بیرون اوردم. یه نخ سیگار برداشتم و گوشه‌ی لبم گذاشتم. خواستم فندک بزنم و روشنش کنم که یه نفر از پشت محکم هُلم داد. سکندری خوردم و سیگار و فندکم هر دو روی زمین افتادن.

برگشتم ببینم کی بود که اونجوری هُلم داد! سورن زودتر از من صحنه رو دیده بود، اعتراض آمیز به کسی که منو هُل داده بود گفت : چیکار می کنی بچه جون؟! جلوی پاتو نگاه کن!

دیدم دختر بچه‌ی چهارده پونزده ساله‌ای که هیچوقت توی عمرم ندیده بودمش پشت سرم ایستاده. به حرف سورن توجهی نکرد. لبخند شیطنت آمیزی زد و بهم گفت : تو اینجاپی؟

با تعجب پرسیدم : همدیگه رو می شناسیم؟

لبخندش فوراً محو شد. با این حال هنوز دندونای خرگوشیش پیدا بودن. با تردید پرسید : نمی شناسیم؟ شنیدیم که یه نفر داره صداس می زنه. از قرار معلوم اسمش شوکا بود. لحظه‌ای بعد مرد قد بلندی که تا اون لحظه به خاطر تاریکی هوا نمی دیدیمش به سمت اون دختر اومد و بهش گفت: عزیزم با غریبه‌ها حرف زن!

دختر که انگار از من ناامید شده بود بهم اخمی کرد و گفت : ببخشید.

بعد به سمت اون مرد رفت و گفت : قرار نشد واسه من تعیین تکلیف کنی!

مرد با لحنی مهربون گفت : ما تازه اومدیم و اهالی اینجا رو نمی شناسیم. نباید با هر کسی حرف بزنی. کم‌کم از ما فاصله گرفتن و تصویرشون توی تاریکی محو شد.

سیگار و فندک‌مو برداشتم و دوباره راه افتادم.

سورن گفت : این دیگه کی بود، چقد تخس بود!

سرسری گفتم : چه می دونم. لابد اشتباه گرفته بود.

وقتی به خونه‌ی من رسیدیم، سورن ماشین رو جلوی در نگه داشت و گفت : مطمئنی نمی خوای بیای خونه‌ی من؟! -

آره، خونه خودم راحت ترم.

سورن : پس اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن...

کمی مکث کرد: ترجیحا جلوی آینه هم نرو.

کوتاه خندیدم : باشه باشه. نگران نباش.

از ماشین پیاده شدم. خیلی زود سورن رفت و منم وارد خونه شدم. با اینکه تا ساعت دو بعدازظهر خوابیده بودم اما به شدت احساس خستگی می کردم. شب قبل مدام کابوس می دیدم و هر چند دقیقه یه بار از خواب می پریدم. قطعا اثرات اون جن گیری احمقانه و اتفاقات بعدش بود. صبح هم که مسعود اون جوری بیدارم کرد و اساسا خستگی تو تنم مونده بود.

وارد خونه که شدم یگراست رفتم توی اتاق و لباس هامو عوض کردم. بعد برگشتم و موبایل و پاکت سیگارمو روی میز پذیرایی گذاشتم. به خاطر اتفاق شب قبل از دستشویی خونه م نفرت داشتم ولی مجبور بودم برم. تمام مدتی که توی دستشویی بودم درو باز گذاشتم. بعد آبی به دست و صورتم زدم و به پذیرایی برگشتم. رختخواب ها رو از ظهر جمع نکرده بودم و ازین بابت خیلی خوشحال بودم. همون جا روی رختخواب هایی که از قبل پهن بودن ولو شدم.

با اینکه ساعت هشت شب بود اما دلم می خواست دیگه بلند نشم و تا صبح بخوابم. چند دقیقه گذشت و چشمم کم کم داشتن گرم می شدن. حتی حوصله نداشتم پاشم چراغ رو خاموش کنم پس بی خیالش شدم. داشت خوابم می برد که صدای زنگ گوشی مو شنیدم. اولش اهمیتی ندادم و کسی که پشت خط بود قطع کرد. اما چند ثانیه بعد دوباره تماس گرفت. خواستم بازم بی خیال بشم اما گفتم شاید مسعوده و کار مهمی باهام داره. به سختی از جام بلند شدم و گوشی مو از روی میز برداشتم. شماره ی داروین بود.

- الو

داروین : سلام بهراد، خوبی؟

- نه.

داروین : خدا روشکر. زنگ زدم بهت بگم حامی اومده.

- خب چه کاری از دست من برمیاد؟

داروین : مگه یادت نیست قرار بود بره خونه‌ی اون یارو ببینه مشکلش چیه؟

- آها آره. خب چی شد؟

داروین : پاشو بیا اینجا خودش برات تعریف می کنه.

- الان؟! الان خیلی خستم، اصلا حال و حوصله ندارم. بعدم مگه نگفتی خونه‌تونو عوض کردین؟ این وقت شب اونجا رو چجوری پیدا کنم؟ من که ماشین هم ندارم. بذار یه وقت دیگه میام می بینمش.

داروین : الان کسی پیشته؟

- نه، چطور مگه؟

داروین : حامی رو می فرستم دنبالت.

تا این جمله رو گفت یهو حامی وسط پذیرایی ظاهر شد. انقدر ترسیدم و جا خوردم که موبایلم از دستم افتاد. فک کنم از شدت ترس چاکرای قلبم هشتاد سانت باز شد!

عصبی شدم اما سعی کردم خونسرد باشم. اعتراض آمیز گفتم : من هنوز موافقت نکرده بودم که بیای! حامی اصلا به حرف من توجه نکرد و با لبخند گفت : سلام، چطوری؟ خیلی وقته ندیدمت.

- سلام. ممنون. شنیدی دو ثانیه پیش چی گفتم؟

جلو اومد و گفت : آره، گر که نیستم! ولی حس کردم اگه پیام دنبالت و تو خونه‌ی ما حرف بزیم بهتر باشه.

مشکوک شدم. پرسیدم : چرا؟

حامی که یه قدمی م بود با صدایی آهسته گفت : یادته گفتم که شکاف توی کمد دیوارپشته؟
- آره.

حامی : ممکنه کسی از اونجا استراق سمع کنه. بهتره بریم خونه‌ی ما.

فورا گفتم : پس یه لحظه وایسا سیگار و گوشیمو بردارم.

موبایل و سیگار و فندکمو برداشتم.

حامی گفت : چشماتو ببند.

همین که چشمامو بستم گفتم : حالا می تونی باز کنی.

وقتی چشمامو باز کردم دیگه تو خونه‌ی خودم نبودم. جابه‌جایی مون فقط یک ثانیه طول کشید و من هیچی حس نکرده بودم.

وارد اتاق نشیمنی شده بودیم که دیوارهایی به رنگ خاکستری تیره داشت. دیوارها پر بودن از تابلوهای نقاشی با طرح‌ها و سبک‌های مختلف. کف اتاق چوبی بود. سمت راست من تلویزیون خیلی بزرگی به دیوار نصب بود و سمت چپم هم داروین با نیشخندی اعصاب خردکن روی کاناپه‌ای به رنگ دیوارها لم داده بود.

حامی که تا اون لحظه روبه‌روم ایستاده بود، رفت و روی کاناپه ولو شد. بهم گفت : بشین، راحت باش. داروین هم درحالی‌که همچنان نیشخند میزد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت : آره، بیا اینجا پیش من بشین.

رفتم و با کمی فاصله ازش نشستم.

- من پشت تلفن نگفتم خسته‌م؟!

داروین : چرا گفتی. ولی من و حامی به خاطر تو توی زحمت افتادیم و رفتیم به اون خونه‌ی کوتاه. یعنی نباید یه چند دقیقه وقت بذاری به حرفامون گوش بدی؟

- ممنون، ولی فردا رو که ازتون نگرفته بودن!

حامی : حس کردم مسئله یکم امنیتی و گرنه تا فردا صبر می کردیم.

با بی حوصلگی سیگاری روشن کردم. روی میز کوچک کنارم یه زیرسیگاری شبیه به جمجمه‌ی آدم بود. برش داشتم و کنار خودم گذاشتمش.

داروین : به هر حال امروز حامی رفته اونجا، اما حدس بزن چی شد؟!

دود سیگارمو بیرون دادم و گفتم : حدسم نمیداد.

داروین ازم کمی فاصله گرفت و گفت : باورت نمیشه اگه بگم!

شوقی برای شنیدن ادامه‌ی حرفش نشون ندادم. حامی وارد بحث شد و گفت : توی اون خونه هیچی نبود.

- یعنی چی هیچی نبود؟

حامی : یعنی هیچ فعالیت ماورایی‌ای در جریان نبود. جنی هم نبود که من ازش چیزی بپرسم.

- یعنی اون یارو کی نیا منو سر کار گذاشته بود؟!

حامی : نه، اون اشتباهی نکرده بود. در واقع اون روزی هم که شما پا توی اون خونه گذاشتین، یه اتفاقاتی افتاده ولی امروز که من رفتم همه چیز عادی بود.

- خب یعنی چی؟ من نمی فهمم!

داروین باز هم عقب‌تر رفت. کم‌کم داشت به حامی نزدیک میشد. گفت : بذار به زبون ساده بهت بگم. انگار فقط می خواستن تو رو بکشونن اونجا.

- منظور کی نیاست؟!

داروین عصبانی شد و گفت : ای بابا بکش بیرون از این یارو ! اون اصلا تو باغ نیست. منظورم موجودات ماوراییه!

تازه دو زاریم جا افتاد : آهان...

کمی فکر کردم: خب این چه نفعی براشون داره؟ به نظر کاملا بیهوده ست!

حامی : بگو ببینم بعد از اینکه از خونه ی اون یارو رفتی اتفاق خاصی برات نیفتاد؟

- چرا. همون روز تو خونه ی اون یارو رفتم لب چاه. تصویر خودمو دیدم ولی انگار من نبودم. دیشب هم جلوی آینه همچین اتفاقی افتاد. هر بار هم جوری بود که مطمئن بودم تصویر خودمه ولی در عین حال می دونستم که من نیستم.

حامی : حتما یکی می خواد اذیت کنه!

- آره این که مشخصه ولی خودم فکر می کنم به خاطر اینکه رفتم خونه ی اون یارو و براش دعا نوشتم، جن هایی که اونو اذیت می کردن باهام لج افتادن.

حامی : نه مطمئنم که اینطوری نیست. چون امروز تو خونه ی اون یارو هیچ خبری نبود. همونطور که خودشم می گفت آزار و اذیت شون تموم شده. ظاهرا بعد از رفتن شما دو تا همه چیز به حالت عادی برگشته. من فکر می کنم اینا همه یه نقشه بوده که تو رو بکشونن اونجا.

- اگه کسی بخواد منو اذیت کنه چه نیازی به این کارها داره؟

حامی : خب ببین جن ها که نمی تونن الکی کسی رو اذیت کنن یا بدون دلیل بیفتن دنبال آدم. چون اونا هم یه سری قوانین دارن که نباید زیر پا بذارنش وگرنه براشون گرون تموم میشه. شاید همه چیز رو جوری هماهنگ کردن که این یارو کی نیا ناخواسته به سمت تو بیاد و ازت کمک بخواد، تو هم یه نسخه ی اشتباهی بیچی و درگیر ماجرا بشی. اینجوری اگه بازخواست هم بشن میگن که تو خودت وارد ماجرا شدی و هیچ جنی بی مقدمه یهو نیومده تو خونه ت مزاحمت بشه.

- به نظر منطقی میاد. ولی نمی فهمم چه دلیلی داره کسی بخواد منو دوباره وارد این ماجراها کنه؟ من که یه مدت طولانی سمت اینجور چیزا نرفتم و الانم دوست ندارم سمتش برم!

حامی : شاید مسئله شخصی باشه!

داروین که دیگه کاملا به حامی چسبیده بود، بهش تکیه داد و گفت : راست میگه! اون حرفی هم که هاموس بهت گفته خیلی مشکوکه، یکم بهش فکر کن!

- اینکه گفت دنبال سایه ها نرم؟!

داروین : اوهوم...حتما اون می دونه جریان چیه.حاضرم سر این خونه شرط ببندم!

حامی اعتراض آمیز گفت : از کیسه خلیفه می بخشی؟!

داروین خندید و گفت : منظورم اینه که مطمئنم.

از حامی پرسیدم : تو نمی تونی یه جوری ته و توی قضیه رو دربیاری؟

حامی : نه متاسفانه.زندگی اجتماعی جن ها جوری نیست که مثلا همه همدیگه رو بشناسن یا به راحتی بتونن وارد قوم و طایفه ی دیگه ای بشن.خصوصا اگه کسی مته هاموس طرف حسابت باشه.

- مگه هاموس چجوریه؟!

حامی کوتاه خندید.البته خنده اش از خوشحالی نبود.یه جورایی کنایه آمیز بود : اخلاقش مته عموته.اون عصبانیت و بداخلاقی به اضافه ی یه سری قدرت های ماورایی اصلا ترکیب خوبی نیست.

داروین : یادته گفتم هاموس بچه معروفه؟

- آره...

داروین : در واقع هاموس توی دنیای خودشون مجری قانونه و خیلی هم متعصبه.احتمالا خودتم متوجه این موضوع شدی.

- آره یه مورد جن گیری داشتم.اونجا فهمیدم.

داروین : آفرین، البته میشه امیدوار بود، اگه هاموس در جریان باشه حتما یه جوری قضیه رو جمع و جورش می کنه که تو هم آسیب نبینی.

حامی : آره راست میگه، اینکه خودش یهویی بعد مدت ها ظاهر شده و بهت هشدار داره نشون میده که قطعا در جریان همه چیز هست و احتمالا سعی می کنه اوضاع رو سر و سامون بده.

سیگارمو توی زیرسیگاری خاموش کردم و گفتم : امیدوارم.

بعد به داروین نگاهی انداختم و گفتم : تو چرا هی از من دور میشی؟

داروین : به دود سیگار حساس شدم.

- یعنی حامی میره بیرون سیگارشو می کشه؟

حامی : من سیگار نمی کشم.

- پس این زیرسیگاری تو خونه تون چیکار می کنه؟

داروین : اون زیرسیگاری نیست، ماگ مورد علاقمه که با خاک سیگارت کثیفش کردی!

خندیدم : آها این لیوانه؟ ببخشید من فکر کردم زیرسیگاریه.

برش داشتم و با دقت بهش نگاه کردم : چقدر عجیبه.

حامی : ازین عجایب تو خونه مون زیاد داریم.

موبایل داروین شروع به زنگ زدن کرد، از روی میز برش داشت و به صفحه ش نگاه کرد، از جاش بلند شد و به سمت پلکانی که به پایین منتهی میشد رفت.

همین لحظه حامی ازم پرسید: شام که نخوردی؟

- نه، البته گشتم هم نیست، اگه میشه منو ببر خونه ی خودم چون یکم خستم، ترجیح میدم استراحت کنم.

حامی : بمون شامو با هم بخوریم ، بعد از شام برت می گردونم. الان میرم به چیزی درست می کنم.

اینو گفت و از جاش بلند شد. منم بلند شدم و گفتم : کمک نمی خوای؟

حامی : کمک که نه. ولی اگه می خوای همراهیم کنی خوشحال میشم.

حس کردم اگه برم و کمکی کنم بهتر باشه برای همین دنبالش رفتم. گوشه‌ی دیگه‌ی اتاق نشیمن، پلکان دومی بود که به سمت بالا می رفت. راه‌پله هم مته فضای اتاق نشیمن رنگی تیره داشت و با چراغ‌های ال‌ای‌دی اطراف پله‌ها تزئین شده بود. از پله‌ها بالا رفتیم و به بخشی از خونه رسیدیم که نصف فضا رو آشپزخونه تشکیل می داد و نصف دیگه‌ش هم فضایی حدودا هجده متری بود. توی اون قسمت مبل‌های راحتی تیره اطراف یه شومینه‌ی بزرگ به سبک مدرن چیده شده بودن.

دکور آشپزخونه هم تیره بود. رنگ کابینت‌ها به سیاه میزد. اما برعکس طبقه‌ی پایین که کف چوبی داشت، اون قسمت از خونه سرامیک‌های خاکستری تیره کار شده بود.

روی یکی از صندلی‌های آشپزخونه نشستم و گفتم : خونه رو آماده خریدین؟

حامی از سبد نظم دهنده‌ی گوشه آشپزخونه دو سه تا پیاز برداشت و گفت : آره، در واقع هشتاد درصدش آماده بود، فقط طراحی دکوراسیون داخلی‌شو داروین انجام داد.

دوباره نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم : به طرز عجیبی تیره‌ست. معمولا همه سفید کار می کنن.

حامی : آره می دونم. سلیقه‌ی داروینه دیگه. همیشه برعکس دیگران رفتار می کنه. وقتی خونه رو خریدیم اصرار داشت که دکورش خاکستری تیره یا سیاه باشه. آخرشم کار خودشو کرد.

- البته اصلا بد نیست. خیلی باکلاس به نظر میاد. فقط توی اینترنت همچین دکورهای دیده بودم.

گفت : من اوایل خوشم نمیومد ولی الان دوستش دارم. بهم آرامش میده.

حامی از داخل کابینت یه چاقو و تخته‌ی چوبی بیرون آورد. روی صندلی نشست و شروع به پوست کندن پیاز کرد.

پرسیدم : راستی چی شد که داروین اینجوری عضلانی شد؟

حامی بدون اینکه از پیاز توی دستش چشم برداره گفت : وزنه، پروتئین.

خندیدم و گفتم : آره اونو که به خودمم گفتم. منظور از نظر ذهنی بود.

حامی : آهان، انگیزه‌شو میگی؟!

- آره دوست دارم انگیزه‌ی واقعی‌شو بدونم. به خودم گفتم که نمی خواسته مته من پیزوری باشه برای همین رفته سراغ ورزش.

خندید و گفت : شاید اینم یکی از دلایلش بوده. نمی دونم. ولی تا جایی که مطمئنم این داستان وزنه و پروتئین از موقعی شروع شد که یه شاگرد جدید به شاگردای داروین اضافه شد.

- توی همون آموزشگاه نقاشی؟

حامی : آره. این شاگرد جدید دل و دین رفیق ما رو برد. داروین هر چقدر سعی کرد سر صحبت رو باهاش باز کنه نشد که نشد چون دختره خیلی تخس بود و محل سگ به داروین نمی داشت. یه بار داروین ازم خواست برم آموزشگاه و ذهن دختره رو بخونم تا ببینم نظرش راجع به داروین چیه یا اینکه اساسا از چجور پسرای خوشش میاد. ولی من گفتم که همیشه چون اگه بخوام همچین اطلاعاتی رو از ذهنش بیرون بیارم لازمه‌ش اینه که اون لحظه به این موضوعات فکر کنه وگرنه ذهن ملت کتابخونه‌ی عمومی نیست که من برم توش هر مطلبی که دلم می خواد رو ببینم. داروین بی خیال نشد و از یه شاگرد دیگه‌ش خواست که زیر زبون دختره رو بکشه. اونم با هزار ترفند زیر زبون‌شو کشید و بلاخره فهمیدیم که از پسرای هیکلی و ورزشکار خوشش میاد. خلاصه از اون موقع داروین شروع کرد به ورزش و وزنه زدن شبانه روزی. شاید باورت نشه ولی طی دو ماه اول تغییر خیلی زیادی کرد. هی بهش می گفتم بابا انقدر سخت

نگیر، اونقدرها هم که فکر می کنی ارزششو نداره ولی خب ظاهرا علاوه بر اینکه توجه اون دختره رو می خواست از ورزش هم خوشش اومده بود و دیگه بی خیال نشد.

- حالا بلاخره گشایشی حاصل شد یا نه؟

حامی : نمی دونم. زیاد راجع بهش حرف نمی زنه. ولی بعید می دونم اتفاق خاصی بینشون افتاده باشه.

حامی از جاش بلند شد و پیازها رو شست . دوباره برگشت و شروع به خرد کردنشون کرد.

پرسیدم : داری چی درست می کنی؟

حامی که مشغول خردکردن بود گفت : هنوز تصمیم نگرفتم.

- به نظرت ممکنه الان هاموس بفهمه که من اینجام؟ آخه گفته بود با شما دو تا رفت و آمد نکنم.

حامی : نمی دونم... شاید... به هر حال اگه الان یهو به ذهنش خطور کنه که دنبالت برگرده متوجه میشه دیگه.

مکئی کرد: نگران نباش اونم کار و زندگی داره، اینجوری نیست که یکسره حواسش به تو باشه.

- چرا گشتن با شما دو تا خوب نیست؟

حامی : چه می دونم. از اون بپرس!

- هاموس که هیچ وقت جواب درست و حسابی به آدم نمیده. همیشه هم دیر میرسه و مشکوک میزنه. ولی اون یکی رفیقم دلیلشو بهم گفت.

حامی کمی تعجب کرد : اون یکی رفیقت؟!

- سورن رو میگم...

کوتاه خندیدم: زیاد خوشش نمیاد با داروین بگردم. فکر می کنه داروین جای اونو می گیره.

صدای داروین رو از پشت سرم شنیدم که گفت : همیشه از این بشر متنفر بودم.

پرسیدم : منظورت سورنه؟

اومد و کنارمون نشست.گفت : آره دیگه.

قیافهش کاملاً جدی بود جوری که مطمئن بودم داره حقیقت رو میگه.گفتم : واقعا؟!

حامی : نه بابا.بذار یه رازی رو بهت بگم.نود و نه درصد حرفایی که داروین میزنه شوخیه، حتی اگه اون حرفها رو با قیافه‌ی کاملاً جدی بگه.

داروین که همچنان قیافهش جدی بود گفت : دروغ میگه.

حامی از داروین پرسید : کی بود زنگ زد؟

داروین گفت : هیشکی.

بعد رو به من گفت : با اینکه از سورن متنفرم و نمی خوام ریختشو ببینم ولی از همون لحظه‌ی اولی که دیدمش ازش خوشم اومد و تحسینش می کردم.

بلاخره نفهمیدم از سورن خوشش میاد یا متنفره.پرسیدم : از چه نظر تحسینش می کنی؟

داروین : به خاطر ظاهرش.چون جرئت اینو داره که هر تیپی بزنه بدون اینکه به قضاوت بقیه اهمیت بده.

حامی : علی رغم میل باطنی باید بگم حق با داروینه.خود من همیشه به خاطر رنگ موهام تحقیر می شدم.خودتون می دونین که پسرا چه مدلی ان.خصوصاً همکلاسی‌های من مردونگی رو در پشم و پیل داشتن و زمخت بودن می دیدن، هر کسی غیر از این بود تحقیر میشد و بهش هزار انگ می زدن.منه بدبخت این وسط یه پسر بورِبی پشم بودم که دائم مسخره میشدم و برچسب‌های ناجور می خوردم.بعضی وقتا دلم می خواست موهای کله‌مو از ته بتراشم و دو تا خالکوبی لنگر و اژدها روی کله‌م بزنم بلکه ازم بترسن و دست از سر کچلم بردارن! خیلی وقتا می خواستم موهامو رنگ کنم یا اینکه

حداقل قید مدرسه رو بزمن ولی بابا و مامانم اجازه نمی دادن. خلاصه از اون دوران، خاطرات خیلی چرتی دارم. با دیدن سورن میشه گفت بهش حسودیم شد. خصوصا که فهمیدم موهاش مشکیه و به خواست خودش رنگ روشن می زنه.

- سورن هم از این حرفا زیاد شنیده. بهش می گفتن ترنس و قرتی و ازین جور حرفا ولی اصلا براش اهمیتی نداشته و نداره. حتی خانواده‌ش هم خیلی بهش گیر می دادن و ازش ایراد می گرفتن ولی کم‌کم مجبور شدن باهاش کنار بیان. تا قبل از اینکه وکیل شیم به هر کدوم از گوش هاش سه چهار تا پیرسینگ و دو تا گوشواره آویزون بود. الان چون وکالت می کنه دستش بسته‌ست.

داروین : باز اگه آدم به خاطر ظاهرش مسخره بشه عادیه، منه بدبخت به خاطر اسمم تحقیر می شدم! خصوصا تو دوران راهنمایی. همکلاسی‌هام می گفتن اسمت مردونه نیست و دخترونه‌ست. اسم من براشون به اندازه‌ی کافی گُلفت و زمخت نبود. نمی دونم با خودشون چی فکر می کردن؟! هیچ‌وقت فازشونو نفهمیدم! من تو انتخاب اسمم هیچ نقشی نداشتم و این همه مسخره شدم. همین باعث میشه سورن رو تحسین کنم. هر ظاهری که دلش بخواد رو انتخاب می کنه، قضاوت دیگرانم به هیچ جاش نیست.

- حقیقتش من این سلایق سورن درباره‌ی ظاهرش رو درک نمی کنم اما سعی می کنم بهش احترام بذارم. خودمم در طول این سال‌هایی که می شناسمش زیاد بهش گیر دادم اما هیچ‌وقت ازم ناراحت نشده و همیشه با جنبه بوده. اصلا به خاطر همین با جنبه بودنشه که با من دوست شده وگرنه در تمام عمرم هیچکس حوصله‌ی منو نداشته و نزدیکم نمیومده. سورن اولین و بهترین دوستمه.

اونشب یکی از عجیب‌ترین شام‌های عمرم رو خوردم. غذایی که حامی برامون درست کرد شبیه به پیتزا بود اما پیتزا نبود. مخلوطی از پیاز و پنیر پیتزا و یه سری سبزیجات دیگه. فکر کنم هر چی دم دستش بود بهش اضافه کرد اما به طرز عجیبی خوشمزه شد.

روی تشکی که داروین برام پهن کرد ولو شدم. چند ثانیه بعد یه پتو هم روم انداخت. رختخوابها اولش خیلی سرد بودن اما چند ثانیه بعد گرم شدن و حس راحتی و آرامش بهم می دادن.

داروین که روبه روم ایستاده بود نگاهی به چپ و راستم انداخت و گفت : چگونه منم پیام همینجا کنار تو بخوابم؟

- هیچ فکر خوبی نیست.

داروین : مگه چی میشه یه شب هم به جای حامی تو رو بغل کنم؟

کوتاه خندیدم : چرت و پرت نگو.

خودشم خندید و گفت : چرا هیچکس منو توی اتاقش راه نمیده؟

- خودت چی فکر می کنی؟!

داروین : به خدا اونقدرها هم که فکر می کنید منحرف نیستم!

- با این حرفت دیگه کاملاً مطمئن شدم. ولی در کل من به خاطر خودت میگویم. چون گفتمی به دود سیگار حساس شدی. من قبل از خواب حتما باید یه نخ سیگار بکشم.

داروین : خب برو توی تراس سیگارتو بکش بعد برگرد بخوابیم.

پتو رو بیشتر از قبل دور خودم گره زدم و گفتم : آخه سرده!

بعد نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم : اینجا چرا بخاری نداره؟

داروین : هنوز بخاریها رو وصل نکردیم.

تعجبی نداشت. اونقدر عضلانی شده بود که سرما رو حس نمی کرد. از این بابت دلم برای خونه‌ی خودم تنگ شد.

- به نظرت بهتر نبود می رفتم خونه‌ی خودم می خوابیدم؟!

داروین : یعنی انقدر سردته؟

- نه، به خاطر سرما نیست. از این جهت میگم که شاید هاموس دنبالم بگرده.

داروین : ولی به نظرم اینجا بمونی به نفعته. چون هاموس که سرش شلوغه و همیشه بعد از لت و پار شدنت از راه می رسه. اگه اینجا باشی حداقل ما دو تا هستیم و هواتو داریم. اصلا به نظرم تا زمانی که قضیه روشن میشه پیش ما بمون.

- در اون صورت قطعاً از سرما می میرم.

داروین : اگه تصمیم گرفتی بمونی فردا بخاری‌ها رو وصل می کنم. هر چند برای این اتاق هنوز بخاری نخریدیم. باید یکی بگیریم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. منتظر بودم داروین بره که بگیرم بخوابم اما همینجوری روبه‌رو وایساده بود.

چند ثانیه عمیقاً تفکر کرد و گفت : اگه من اینجا بمونم احتمال اینکه کاناشیپاری موقع خواب بیاد سراغت کمتره.

- کاناشیپاری دیگه چه کوفیته؟!

با اشتیاق اومد و کنار تشکم نشست. گفت : در واقع همون بختک ژاپنیه. ژاپنی‌ها میگن کاناشیپاری یه شیطان غول پیکره که شب‌ها یواشکی به اتاق خواب مردم میره و اونایی که خوابیدنو با پاش به تخت میخکوب می کنه.

- خب خدا روشکر که من روی زمین خوابیدم.

داروین بدون توجه به خستگی و بی خیالی من ادامه داد : از طرفی هم چینی‌ها به بختک میگن گویی‌یا. میگن گویی‌یا یه نوع روحه که وقتی مردم خوابن روشن میشینه و بهشون تجاوز می کنه.

- واقعا حرفات دلگرم کننده و زیباست. خصوصا برای قبل از خواب. ولی اگه قرار باشه بین تو و این موجوداتی که گفتم یکیو انتخاب کنم قطعا اونا ارجحیت دارن.

داروین اعتراض آمیز گفت : یعنی من از گویی یا هم کمترم؟!

گفتم : داری میری برق هم خاموش کن.

وقتی دید هیچ رقمه راضی نمیشم اونجا بخوابه از جاش بلند شد و گفت : فقط اگه موقع خواب احساس تنگی نفس بهت دست داد یا حس کردی یه شخص ترسناک کنارت نشسته و داره ملافه تو تکون میده نگران نشو. کاملا عادیه.

به حرفش اهمیتی ندادم. فقط گفتم : باشه.

داروین هم چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. اونقدر خسته بودم که سیگار نکشیده خوابم برد.

وقتی خواب بودم مدام توی گوشم صداها عجیبی می پیچید. از وزوز و همهمه گرفته تا فریادهای مبهم و دیوونه کننده. همه ی اون صداها کاملا نامفهوم و بی معنی بودن و چند بار باعث شدن که از خواب بپریم. حس کردم به خاطر هوای سرد اتاق این صداها توی گوشم می پیچن. قبلا شنیده بودم که خوابیدن تو فضای سرد باعث میشه آدما بیشتر خوابهای پریشون ببینن. برای اینکه با نفسم گرم بشم سرمو زیر پتو بردم و سعی کردم بخوابم. این کار موثر بود و باعث شد خیلی زود خوابم ببره.

وقتی به خواب رفتم رویای عجیبی دیدم. توی اون رویا مثل همیشه نبودم. انگار روحم در جسم یه آدم دیگه حلول کرده بود. نمی دونم پسر بودم یا دختر اما انگار بچه شده بودم و جسمم بزرگسال نبود. می دیدم که بابا و مامانم دارن با هم دعوا می کنن. جالبه که اون دو نفر هم پدر و مادر واقعی من نبودن ولی توی خوابم انگار سالها بود که می شناختمشون. فضایی که توش قرار داشتم یه خونه ی کاملا قدیمی و کوچیک بود. از دعوای بابا و مامانم می ترسیدم چون هر لحظه داشت شدت می گرفت. اون دو نفر لحظه به لحظه بلندتر سر همدیگه فریاد می زدن. ترس تمام وجودمو گرفته بود، به خصوص از مردی که ظاهرا

بابام بود به شدت می ترسیدم. قیافه‌ش ترسناک بود. چشماش به خاطر عصبانیت از حدقه بیرون زده و قرمز بودن. اون لحظه اصلاً نمی دونستم دارن سر چی دعوا می کنن. برام نامفهوم بود و از حرفاشون سردر نمی اوردم. لحظه‌ای بعد زن شروع به دویدن کرد و می خواست از ترس اون مرد فرار کنه. یه چاقوی بزرگ توی دست مرد بود. به سمت زن هجوم برد و روی زمین انداختش. چاقو رو روی گردنش گذاشت و شروع به بریدن کرد. زن به شدت دست و پا میزد اما فایده‌ای نداشت. وقتی مرد داشت سر اون زن رو می برید و خون با شدت به زمین و اطراف پاشیده میشد. با دیدن اون صحنه از وحشت و ناراحتی به مرز جنون رسیده بودم. توی خواب ضجه میزد. باور داشتم که بابام داره سر مامانمو می بُره. وقتی کار مرد تموم شد سرشو بلند کرد و نگاهش به من افتاد. چشماش همچنان از حدقه بیرون بود. به خاطر حضور من و اینکه شاهد اون صحنه بودم عصبانی بود. به سرعت از جاش بلند شد و به طرز وحشیانه‌ای به سمت من دوید.

اون لحظه انگار فهمیدم که دارم خواب می بینم. خیلی عجیب بود و سابقه نداشت که توی خواب متوجه این قضیه بشم. آگاهانه خودمو مجبور کردم که چشمامو باز کنم و از خواب بیدار شم.

وقتی چشمامو باز کردم حس می کردم اون مرد هنوزم توی اتاقه. اما وقتی سر جام نشستم اون حس منفی از بین رفت. قلم تندتند میزد اما خیالم راحت بود که فقط یه کابوس ترسناک و بی معنی دیدم.

نگاهی به صفحه‌ی موبایلم که کنار بالشتم بود انداختم. ساعت شش و نیم صبح بود. هنوز وقت داشتم که استراحت کنم. یک ساعتی توی رختخواب موندم و تمام اون مدت رو تو حالت خواب و بیدار سپری کردم. یه جورایی خواب از سرم پریده بود اما بدنم همچنان خسته بود و نمی تونستم بلند شم.

حوالی ساعت هشت صبح بود که تصمیم گرفتم بیدار شم. صدای داروین و حامی رو از طبقه‌ی پایین می شنیدم. فهمیدم که اونا هم بیدار شدن. قرار بود حامی منو ببره خونه تا بتونم سر وقت به کارهام برسم. بلند شدم و رختخوابهامو جمع و جور کردم. دستی به آب رسوندم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

حامی و داروین توی آشپزخونه مشغول کل کل بودن. متوجه موضوع بحث نشدم اما حامی داشت غر میزد و داروین هم عین خیالش نبود و فقط خنده تحویلش می داد.

روی صندلی کنار داروین نشستم. با اون دست‌های عضلانی‌ش محکم به پشتم ضربه زد و گفت : خوب خوابیدی؟!

به خاطر ضربه‌ای که بهم زد آخی گفتم و جواب دادم : نه حقیقتش.

داروین خندید و گفت : چرا؟ نکنه کاناشیپاری اذیتت کرد؟!

گفتم : کاش اون اذیتم می کرد. فکر کنم گویی یا بود چون رسماً دهنمو سرویس کرد!

هر دو بلند خندیدن. بعد حامی پرسید : مگه چی شد؟!

- تمام شب تو گوشم صداهای عجب و جق می پیچید. وقتی هم که خوابم سنگین شد یه کابوس وحشتناک دیدم. توی خوابم یه مردی گرفت سر زنشو برید. خیلی مزخرف بود.

حامی : خب پس تو هم دیدیشون.

- یعنی چی؟ مگه شما هم همچین خوابی دیدین؟!

حامی : آره، اون خوابی که گفتم و یه سری خواب‌های تکراری دیگه. من و داروین تقریباً یه شب در میون این خواب‌های تکراری رو می بینیم. دیگه عادت کردیم.

خیلی تعجب کرده بودم. سردرنگمی اوردم چرا حامی و داروین اینقدر ساده راجع به این موضوع حرف می زنن و بعضاً هم می خندن! اصلاً خنده دار و عادی نبود. خیلی هم ترسناک بود!

پرسیدم : حالا قضیه چیه؟ چون به نظر شما دو تا هیچ مشکلی باهاش ندارین!

داروین : ما خودمونم تا قبل از اینکه اینجا ساکن بشیم نمی دونستیم این خونه همچین مشکلی داره.

حامی : اینجا از سال‌ها پیش یه بنای قدیمی داشته که طی اون سال‌ها، چند دست گشته و خانواده‌های مختلفی توش ساکن شدن. همه‌ی این خانواده‌ها هم اتفاقات بدی براشون افتاده و بعد از یه مدت مجبور شدن خونه رو بفروشن.

- یعنی اتفاقات بد ماورایی؟!

حامی : نه اتفاقاتی که براشون افتاده ربطی به ماورا و این چیزا نداشته. بدشانسی آوردن یا هر چی و کلا تو زمین این خونه اتفاقات بد و ناجوری افتاده. خلاصه اینکه آخرین صاحبش تصمیم گرفت اون خونه‌ی قدیمی رو بکوبه و یه بنای جدید بسازه.

داروین : یعنی همین بنایی که می بینی.

حامی : آره ولی اونم به گفته‌ی خودش پول کم آورد و نتونست بنا رو کامل کنه. منم که اون موقع دنبال خونه می گشتم ازش خریدمش. ولی نمی دونستم اینجا همچین پیشینه ای داره.

- من بازم نفهمیدم چرا کسی که اینجا می خواجه باید کابوس ببینه؟!

داروین : نکته اینجاست که زمین اینجا ایمپرینته.

- ایمپرینت؟! تا حالا نشنیده بودم! یعنی چی؟!

داروین گفت : بین یه سری محل‌ها مته همینجا هستن که توشون حوادث تلخ و ناراحت کننده‌ای اتفاق افتاده و اون حس تا ابد توی اون محل باقی می مونه که به همچین جاهایی میگن که ایمپرینت شده. در واقع دردی که اون موجودات زنده تجربه کردن اونقدر شدید بوده که احساس درد و ناراحتی‌شون مته یه بسته ی انرژی متمرکز برای همیشه فعاله و به بقیه هم منتقل میشه.

حامی : خیلی جاها رو می شناسم که ایمپرینت شدن. مثلاً بیمارستان‌ها.

داروین : قبرستون ها، من حتی باغ وحش هم که رفتم خیلی حس بدی گرفتم. قدیما فکر می کردم خیلی باید جالب باشه اما وقتی رفتم بدون شک گفتم همه ی باغ وحش ها ایمپرینت ان. فک کن همه ی حیوون ها افسرده و ناراحت بودن. این حس ناراحتی شون اونقدر شدید بود که فضای اونجا رو سنگین کرده بود.

- حالا شما دو تا با این قضیه مشکلی ندارین؟ چون من که دیشب خیلی اذیت شدم. اصلا نتونستم درست بخوابم.

حامی : الان که یه مدت از سکونت مون گذشته کمتر همچین خواب هایی می بینیم.

داروین : آره، منم دیگه عادت کردم. این خواب ها انقدر برام تکرار شدن که دیگه بهشون عادت کردم. یعنی اگه نبینم حس می کنم یه چیزی کم دارم. تو هم اگه یه مدت اینجا باشی عادت می کنی. اصلا می تونی توی خواب نقش آفرینی هم کنی! فقط بدی ش اینه که نمی تونی داستان رو تغییر بدی و تهش کشته میشی. نه که از قبل اون اتفاق ها بد تموم شدن اگه وارد ماجرا بشی تو هم به فنا میری.

- ممنون که گفتی! یادم باشه دیگه اینجا نخوابم!

داروین : بابا انقد خودتو لوس نکن. از جن گیری که ترسناک تر نیست. به نظرم خیلی هم هیجان انگیزه!

در جوابش چیزی نگفتم و فقط سری تکون داد و نفس عمیقی کشیدم. چطور می تونست از همچین موضوعی لذت ببره!

حامی از جاش بلند شد. از داخل کابینت فنجون سفید بزرگی بیرون آورد. قوری ماشین قهوه ساز رو برداشت و توی فنجون قهوه ریخت.

فنجون به دست پیش ما برگشت و بهم گفت : راستی چایی برات بیارم یا قهوه؟!

- چایی اگه زحمتی نیست.

فنجون قهوه رو جلوم گذاشت و گفت : متاسفانه چایی نداریم. مجبوری با همین ارتباط برقرار کنی.

- پس چرا می پرسی؟! من فکر کردم حق انتخاب دارم!

حامی : فکر کردم میگی قهوه. پیش بینی م اشتباه بود. ولی در کل چایی هم نداریم. قبل از اینکه بیای داشتم سر همین موضوع این آقا رو (اشاره به داروین) دعواش می کردم. هر چی مواد غذایی تو خونه داریمو تموم می کنه ولی جایگزین نمی کنه. الان چند روزه دارم میگم یه بسته چایی بخر عین خیالش نیست.

داروین : امروز دیگه حتما می خرم. قول میدم.

حامی : دیروز و پریروزم همینو گفتم!

تمام مدتی که مشغول صبحونه خوردن بودیم حامی و داروین کل کل و جروبخت می کردن و از من می خواستن بین شون داوری کنم. منم چیز خاصی نمی گفتم. البته اونا هم منتظر جواب من نمی موندن و دوباره موضوع جدیدی رو پیش می کشیدن.

بعد از صبحونه حامی منو به خونه برد و آماده ی رفتن به دادگستری شدم.

وقتی به خونه برگشتم همه چیز مثل قبل بود و چیزی جابه جا نشده بود. خونه در امن و امان بود. رختخواب هایی که هنوز وسط پذیرایی پهن بودن رو جمع و جور کردم و آماده ی سر کار رفتن شدم. باتری موبایلم کاملا خالی بود برای همین زدمش به شارژ و بدون گوشی از خونه بیرون اومدم.

چند دقیقه ای طول کشید تا به دادگستری برسم. توی مسیر مدام خمیازه می کشیدم. حتی قهوه ی حامی هم نتونسته بود منو سر حال بیاره.

بلاخره به دادگستری رسیدم. ساعت ده قرار بود برای یکی از پرونده هامون جلسه ی بازپرسی برگزار بشه. چهل دقیقه به جلسه مونده بود. گوشه و کنار سالن طبقه ی اول رو دنبال سورن گشتم. ازش خبری نبود. از این و اون پرس و جو کردم اما کسی ندیده بودش. بی خیال گشتن شدم و روی یکی از صندلی های سالن نشستم.

بعد چند دقیقه سر و کله‌ش پیدا شد. بلند شدم و به سمتش رفتم.

اعتراض‌آمیز گفتم : کجایی دو ساعته دارم دنبالت می گردم!

سورن : یعنی تو از ساعت هفت اینجاایی؟

- نه. ولی خدایی ده دقیقه دنبالت گشتم. کجا بودی؟!

سورن با بی حوصلگی و چهره‌ای درهم کشیده گفت : داشتم با قاضی قبلی پرونده‌ی مسعود که بهم قول بُرد داده بود حرف می زدم.

- همونی که دست‌مونو گذاشت تو پوست گردو؟!

سورن : آره.

- دهن‌مونم آسفالت کرد؟!

سورن : آره بابا همون. ازش پرسیدم پس چی شد چرا ما باختیم؟ گفت شما بهم نگفتین که فوری اقدام نکردین! معلوم بود خودشم نمی خواسته به نفع ما رای بده چون هی تاکید می کرد که دیر اقدام کردین. می گفت واسه استفاده از همچین استثنائی باید به محض اینکه خونه رو قولنامه کردن میومدین برای اعتراض. بهش گفتم پس چرا ما رو امیدوار کردی؟! هیچی نگفت همینجوری بهم نگاه کرد و سر تکون داد.

- ولش کن بابا. ما که باختیم رفت. نهایتا اگه بیست تومن هم پرید من خونه رو می فروشم و پولشو میدم به مسعود.

سورن : اونوقت خودت کجا زندگی می کنی؟

- خودمم میام پیش تو یا مسعود.

سورن : خسته نباشی.

همین لحظه از انتهای سالن دیدم که دادستان داره میاد سمت ما.

سراسیمه گفتم : اوه اوه دادستان داره میاد این طرفی!

سورن هم هول شد و گفت : وای!

منو به سمت اتاق مشاوران هل داد. هر دو با سرعت هر چه تمامتر وارد اتاق شدیم. اتاق پر از مراجع بود. به احتمال زیاد اگه دادستان وارد اتاق میشد نمی تونست ما رو پیدا کنه. با این حال برای اطمینان زیر میز یکی از بچه ها، که اسمش راهب بود قایم شدیم. راهب دو سال از ما بزرگتر بود و از همون روزای اولی که رسماً وارد کار وکالت شدیم باهامون رفتار صمیمانه‌ای داشت. البته بعضی وقتا زیادی صمیمی میشد و چند تا فحش هم حواله‌مون می کرد.

مدتی قبل من و سورن به پرونده‌ی کیفری گرفتیم که موکل‌مون از یه عده کتک مفصلی خورده بود و دچار آسیب های دائمی شدید شده بود، اما نمی تونست جرم‌شونو ثابت کنه چون شاهد نداشت. تصمیم گرفتیم وکالت‌شو قبول کنیم و دو تا شاهد هم برایش جور کردیم. این وسط فهمیدیم موکل ما قبل از این پرونده‌ی ضرب و جرح، با اون چند نفری که کتکش زدن به پرونده‌ی دیگه هم داشته. اونم پرونده‌ی قتل! که دست بر قضا موکل ما تبرئه شده بود. سورن دو تا از دوستای باباشو به عنوان شاهد آورد و اونا هم بدون اینکه مزدی طلب کنن تو جلسه‌ی بازپرسی حاضر شدن و شهادت دادن. اما نمی دونم یهو بین بابای سورن و دوستاش چه مشکلی پیش اومد که دعواشون شد و یه روز با خبر شدیم که رفتن از لج بابای سورن شهادت‌شونو پس گرفتن!

من و سورن دو تا شاهد دیگه جور کردیم و برای آوردنشون مقداری پول بهشون دادیم. جلسه برگزار شد و مجبور شدیم برای اثبات حضور شهود تو صحنه‌ی جرم کلی دروغ و دینگ سر هم کنیم. پرونده که به دادگاه بدوی رسید، طرف‌های پرونده‌مون از قضیه‌ی تغییر شهود ما استفاده کردن و شکایت پیش دادستان بردن که فلان وکلا شاهد‌های جعلی برای پرونده‌هاشون میان. از حق نگذریم هم خیلی تابلو بود که

شاهدهای ما دارن خالی می بدن. هر چند خیلی هماهنگ شده حرف می زدن اما تغییر شهود گند زد به کار.

من دائما به سورن سرکوفت می زدم و اونم به باباش فحش می داد. آخرش دادگاه رای رو به نفع ما داد چون موکل ما خیلی بدبخت و بی پناه به نظر می رسید و قاضی هم دلش به حالش سوخت و به خاطر شهود گیر خاصی بهمون نداد اما بدبختانه دادگاه تجدیدنظر، حکم اولیه رو نقض کرد و موکل ما محکوم به بی حقی شد. هم پرونده رو باختیم و هم این وسط دادستان بدجور باهامون لج کرد! بعد از اون دادگاه یه بار من و سورن رو تو راهروی دادگستری دید و با کینه و افسوس بهمون گفت که "این رسم وکالت نیست...".

از اون موقع تصمیم گرفتیم تا جایی که ممکنه باهاش رو به رو نشیم. بعد از اون شکست احمقانه دور پرونده‌های کیفری رو خط قرمز گُلفت کشیدیم و هر وقت هم دادستان رو تو راهروهای دادگستری می دیدیم خودمونو قایم می کردیم.

چند دقیقه‌ای پشت میز راهب موندم. کمی گذشت و بلاخره صدایش دراومد.

گفت : چی شده؟ باز دادستان دیدین؟!

از اون پایین نگاهی بهش انداختیم و با سر حرفشو تایید کردیم.

با خونسردی گفت : بیاین بیرون تا با لگد نزدمتون!

هر دو از جامون بلند شدیم.

سورن : دست خودم نیست. ترس رفته تو جونم!

راهب : اون اگه می خواست کاری کنه تا حالا کرده بود! لازم نیست هر وقت که می بینیدش تو هفت تا سوراخ قایم بشید!

همین لحظه یه نفر از چندین نفری که جلوی میز راهب ایستاده بودن شروع به سوال پرسیدن کرد. راهب سعی کرد جوابشو بده اما عده‌ی زیادی اونجا بودن که همشون سوالای حقوقی داشتن و مدام سر و صدا می کردن. هر کدوم بدون نوبت جلو می اومدن و چیزی می پرسیدن.

راهب به ما دو تا گفت : میشه یه کمکی کنید اینجا رو خلوت کنیم؟!

سورن گفت : ما نیم ساعت دیگه جلسه داریم.

راهب با لحنی شاکی گفت : کو تا نیم ساعت دیگه! من این همه شما دو تا رو قایم کردم، یه بارم شما یه کاری واسه من بکنید. می میرید؟!

بدون هیچ حرفی قبول کردیم. روی صندلی‌های مراجعین نشستیم. راهب هم بعضی از افرادی که اونجا بودن رو به سمت ما هدایت می کرد و می گفت اون دو نفر هم مشاور حقوقی هستن.

یه خانوم مسن به سمتمون اومد و به سورن گفت : شما وکیل اید؟!

سورن جواب داد : بله .

خانومه لبخندی زد و گفت : به به چه پسری!

انگار خیلی از سورن خوشش اومده بود. سورن هم که در حالت ذوق مرگ به سرمی برد خندید و گفت : سوالتونو بفرمایید.

گفت : شوهرم دو ساله که رفته.

سورن : کجا رفته؟

جواب داد : نمی دونم، گور به گور شده. نیستش. دنبالش هم گشتم پیداش نکردم. حالا می خوام ازش طلاق بگیرم.

سورن : میشه عقدنامه‌تونو ببینم؟!

گفت : عقدنامه هم نیست.

سورن : یعنی چی نیست؟!

گفت : اونم گم شده.

آهسته زیر گوش سورن گفتم : طرف شوهرشو گم کرده، توقع داری عقدنامه شو گم نکرده باشه!

سورن خندید و گفت : مادر جان، شما تا دو سه سال دیگه نمی تونی طلاق بگیری. چون تا اون موقع از نظر قانون شوهرت مفقودالاثرب حساب نمیداد. بعد از این مدت اگه پیدا نشد اونوقت قاضی می تونه طلاق تو بگیره.

با ناراحتی گفت : یعنی هیچ راهی نداره؟!

سورن : نه متاسفانه راه دیگه ای نیست.

به چندین نفر همینجوری مشاوره دادیم در واقع از شکایت منصرف شون کردیم. مشکلات همه شون جوری بود که اگه میفتادن دنبال شکایت کردن فقط وقت و پولشون هدر می رفت.

بعد از چند دقیقه که اتاق مشاوره خیلی خلوت تر از قبل شد صدای زنگ پیامک گوشی سورن به گوشم خورد.

گفتم : نباید موبایلتو تحویل نگهبانی میدادی؟

در حالیکه داشت گوشی شو از جیب داخلی کتش بیرون می آورد گفت : من ننه بزرگمم دست اون نگهبان نمی سپرم. چه برسه به گوشیم.

نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و گفت : وای، یادم رفت بهت بگم!

- چی شده؟!

سورن : صبح دربارهی اون ویلایی که دیشب دیدیم با مسعود حرف زد. قرار شد به تو بگم که امروز صبح با هم برید اونجا رو ببینید.

کمی جا خوردم. پرسیدم : یعنی همین الان؟!

سورن : آره دیگه. الان با هم برید که اگه مسعود خونه رو پسندید، یه مدرکی چیزی از اون یارو بگیرید تا من استعلام شهرداری شو بگیرم.

- پس جلسه‌ی امروز چی میشه؟!

سورن : اونو من میرم دیگه.

- خب من الان باید کجا برم؟ چون گوشیم توی خونه‌ست! چجوری با مسعود هماهنگ کنم؟

سورن کلافه شد و گفت : ای بابا، دیوونه‌م کردی! بیا گوشی منو بگیر. زودتر هم پاشو برو چون مسعود از یک ساعت پیش تا حالا چند بار تماس گرفته. احتمالا خیلی شاکیه.

موبایل سورن رو گرفتم و از دادگستری بیرون اومدم.

با موبایل سورن به مسعود پیام دادم و جایی رو مشخص کردم تا بیاد دنبالم. خودمو به محل قرار رسوندم اما از مسعود خبری نبود. چند بار هم بهم زنگ زد و سرم داد و بیداد کرد که این چه طرز آدرس دادنه! اما من دقیقا همون جایی وایساده بودم که براش توی اساماس نوشتم... نمی دونم چرا بیخود و بی جهت عصبانی بود! بلاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن خیابون و تشر خوردن از مسعود، تونستیم همو پیدا کنیم.

وقتی در ماشینو باز کردم گفتم : سلام.

همین که نشستم و درو بستم گفت : مرض!

بعد دست راستشو جوری گرفت که انگار می خواست با پشت دست بزنه تو دهنم. ناخودآگاه بدنمو جمع کردم. درحالیکه کمی خندم گرفته بود گفتم : من که درست آدرس دادم!

دوباره دستشو روی فرمون گذاشت و گفت : موندم تو با این عقلت چجوری تا این سن زنده موندی!

هنوز کمی عصبی بود. نفسشو محکم بیرون داد و سری با افسوس تکون داد. ماشین رو از پارک بیرون آورد و به راه افتادیم. گفت : حالا نشونی این خونه‌ای که قراره بریم ببینیمو بلدی یا اینم مته آدرس دادنته؟

- نه خیالت راحت باشه. چشم بسته هم می تونم ببرمت اونجا.

با حالتی عصبی و کنایه آمیز گفت : نه تو رو خدا نبندش! فقط حواست باشه اشتباهی منو جای دیگه ای نبری وگرنه اتفاقات بدی بینمون میفته!

- باشه.

مسعود : یه زنگ هم به این یارو فروشنده بزن. بهش بگو داریم میایم خونه رو ببینیم.

- باشه، همین الان زنگ می زنم باهاش هماهنگ می کنم.

به فروشنده زنگ زدم و خوشبختانه بهم گفت که در دسترسه و توی اون ساعت وقت داره که خونه رو بهمون نشون بده. با توجه به اینکه قبل از ظهر بود همش می ترسیدم طرف سر کار باشه یا اینکه وقتش پر باشه و نتونه اونجا حاضر بشه. اونوقت قطعاً مسعود منو می کشت.

تا زمانی که به شیرگاه برسیم حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد. احساس کردم مسعود حوصله نداره و از اونجایی که اصلاً دوست نداشتم ازش کتک بخورم دهنمو بستم و چیزی نگفتم.

وقتی رسیدیم حسابی حواسمو جمع کردم تا یه وقت راهو اشتباه نریم. علاوه بر اون، کاغذ آدرسی که بنگاه بهمون داده بود رو هنوز پیش خودم داشتم و خیالم راحت بود که اگه آدرس رو فراموش کرده باشم حداقل روی برگه دارمش. خوشبختانه بدون اینکه اشتباهی پیش بیاد و باعث بشه مسعود از دستم داغ کنه به مقصد رسیدیم.

مسعود ماشین رو جلوی در ویلا پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

شب قبل به خاطر تاریکی هوا نتونسته بودم به خوبی زیبایی اونجا رو درک کنم. خیلی قشنگ تر و دنج تر از چیزی بود که فکر می کردم. خونه ای که مسعود قرار بود ببینه و بپسنده تقریباً روی تپه قرار داشت و درخت های میوه ای زیادی احاطه اش کرده بودن.

زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم تا صاحبخونه درو برامون باز کنه. مسعود از در خونه فاصله گرفت و عقب عقب رفت تا به وسط کوچه رسید. از اونجا خونه رو برانداز کرد و به نشونه ای تایید دو سه بار سرشو تکون داد.

بعد دوباره برگشت پیش من و گفت : ظاهرش که خوبه. امیدوارم داخل شم همینجوری باشه و با خاک اره نساخته باشنش.

- با خاک اره؟! -

مسعود : آره. خیلی از این ویلاهایی که تهرانی ها می خرن همینجوریه.

- اگه اینجوریه پس چرا همچین ویلاهایی رو می خرن؟

مسعود : خودشون که نمی دونن اینجوریه. چشمشون میزنه به نمای رومی و کابینت های گرون، با خودشون میگن عجب ویلاي خفنی پیدا کردیم. بعدم می خرنش.

- اگه اینجا هم اونجوری که میگی باشه تو متوجه میشی؟! -

خندید و با لحنی مطمئن گفت : آره بابا، خیر سرم من مهندس. البته بعید می دونم این از اون ویلاهای شنی بساز و بنداز چمستان باشه. یکی از نشونه هاش هم اینه که درخت های باغش دست نخوره باقی مونده. از یارو پرسیدی اینجا سابقه ی ثبت داره یا نه؟

- من نپرسیدم ولی خودش گفت که پلاک ثبتی داره. البته سورن هم گفت ازش یه مدرک بگیریم که ببره شهرداری برای استعلام.

بعد از مدتی صاحبخونه درو باز کرد. باهاش سلام و احوالپرسی کردیم و وارد خونه شدیم. وقتی داشتیم جاده‌ی باریک و سربالایی که به ساختمون هدایت میشد رو طی می کردیم، مرد صاحبخونه با رویی گشاده شروع به حرف زدن با مسعود کرد. با توجه به حرفای من و سورن، می دونست که مسعود خریدار اصلیه و به طرز خنده داری سعی داشت مخ مسعود رو بزنه و خیلی با احترام و در عین حال صمیمی و مشتاقانه باهاش حرف میزد و مو به مو توضیح می داد که از چه موادی برای ساخت قسمت‌های مختلف خونه استفاده کرده.

مسعود به همراه صاحبخونه همه‌ی قسمت‌های خونه رو به دقت دید و بررسی کرد. می تونم بگم که خیلی از اون خونه خوشش اومده بود جوریکه وقتی فروشنده قیمت رو گفت اصلا جا نخورد و چونه هم نزد. فقط چون فروشنده به مسعود هم گفت که اون زمین‌ها بهش ارث رسیدن، مسعود ازش درباره‌ی اینکه مالیات بر ارثش رو پرداخت کرده با نه پرس و جو کرد.

بازدید از خونه و صحبت‌های مسعود و فروشنده حدود بیست دقیقه طول کشید. در آخر از فروشنده مدرکی طلب کردیم که بتونیم از شهرداری استعلام بگیریم اما گفت که مدارک رو تحویل بنگاه میده و بعد از ظهر می تونیم بریم و از اونجا بگیریمش.

از فروشنده خدا حافظی کردیم و دو تایی به طرف در خروجی راه افتادیم. همینطور که اون مسیر سرپایینی رو با قدم‌های سریع طی می کردیم مسعود گفت : فکر نمی کردم شما دو کله پوک در عرض یک روز بتونید همچین خونه‌ای پیدا کنید! تقریباً همون چیزیه که تو ذهنم بود.

- یعنی صد درصد اینجا رو پسندیدی؟

مسعود : آره، فکر می کنم خونه‌ی خوبیه. فقط باید ببینیم وضع سند و مالکیتش در چه حاله. اگه مشکلی نداشته باشه فردا پس فردا معامله‌ش می کنم.

- مگه تا وقتی که خونه‌تو نفروختی می تونی پول اینجا رو بدی؟ اگه بخوای سند بزنی که دیگه فقط پیش پرداخت نمی خواد. باید کل پول رو به یارو بدی.

مسعود : خونه‌ی خودمو دیروز قولنامه کردم، پیش پرداختشم گرفتم.

با تعجب پرسیدم : واقعا؟! یعنی همون دیروز که یارو خونه‌تو دید، خوشش اومد؟!

مسعود : آره. به قیمت همین‌جا فروختمش.

باورم نمیشد به اون سرعت تونسته خونه‌شو بفروشه و با همون سرعت هم خونه‌ی مورد علاقه‌شو پیدا کرده بود! خیلی خوش شانس بود. اگه من می خواستم همچین پروژه‌ای رو پیاده کنم احتمالا صد و پنجاه سال طول می کشید.

وقتی وارد کوچه شدیم شنیدیم که یه نفر داره مسعود رو صدا میزنه. صداش آشنا بود. هر دو به سمت صدا برگشتیم. کمی اونطرف‌تر مردی داشت به سمت‌مون میومد. با لبخند بهمون نزدیک شد و وقتی به مسعود رسید با هم سلام و علیک گرمی کردن. منم بهش سلام کردم اما خب اهمیت چندانی بهم نداد و صرفا اومده بود که مسعود رو ببینه.

از مسعود پرسید : اینجا چیکار می کنی؟

مسعود جواب داد : اومده بودیم خونه ببینیم.

مرد با شوق و هیجان گفت : می خوای اینجا خونه بخری؟! خیلی خوبه، با هم همسایه میشیم! یکم که دقت کردم فهمیدم صداشو کی و کجا شنیدم. دقیقا شب قبل بود که اون دختر منو هُل داد و با یکی دیگه اشتباهی گرفته بود. مردی که صداش از تاریکی شنیده میشد همین رفیق مسعود بود. طولی نکشید که مکالمه‌ی کوتاه‌شون به پایان رسید. اون مرد ازمون خدافظی کرد و به طرف ویلا بغلی رفت.

سوار ماشین که شدیم پرسیدم : دوستت بود؟!

مسعود ماشینو روشن کرد و راه افتادیم. در حالیکه کمی کلافه به نظر می رسید گفت : آره.

خندیدم و گفتم : اولین کسیه که می بینیم از تو قد بلندتره.

مسعود زیر لب زمزمه کرد : اوهوم.

نمی دونم چرا یهو حس و حالش از این رو به اون رو شده بود. بعد از دیدن دوستش به شدت بی حوصله و ناراحت شد.

کنجکاوانه پرسیدم : این دوستت دختر چهارده پونزده ساله داره؟!

یهو مسعود جا خورد و گفت : چطور مگه؟!

آخه دیروز غروب که من و سورن اومدیم اینجا خونه بینیم، برگشتنی یه دختره منو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود. از پشت هلم داد نزدیک بود مغزم پخش زمین بشه! اون لحظه صدای همین دوستتو شنیدم.

مسعود : آره، دو تا بچه داره. یه دختر و یه پسر. البته دخترش هجده سالشه نه چهارده!

- اصلا بهش نیامد دو تا بچه داشته باشه!! مگه همسن تو نیست؟

مسعود : نه، پنج شش سال بزرگتره.

- رابطه تون خوب نیست؟!

مسعود با حالتی مشکوک پرسید : رابطه م با کی؟!

- با همین دوستت دیگه! حس کردم از دیدنش خوشحال نشدی.

مسعود : آهان نه، مشکل خاصی با هم نداریم.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت، بعد مسعود با عصبانیت گفت : بین این همه خونه توی این شهر شما دو تا کله پوک باید دست بذارین روی این خونه؟!

- تو که همین چند دقیقه پیش داشتی ازش تعریف می کردی! مطمئنی با این دوستت مشکلی نداری؟!

مسعود با لحنی محکم گفت : تو مطمئنی برای دندونات ارزش قائلی؟! چون اگه یه بار دیگه این سوالو تکرار کنی میزنم تو دهنتم!

با اینکه اعتراف نکرد اما واضح بود که با دوستش یه مشکلی داره ولی نمی دونم چرا از گفتنش طفره می رفت! خیلی تابلو بود که بعد از ملاقات با اون به هم ریخت. به نظرم مرد خوبی بود. نمی دونم مسعود باهاش چه مشکلی داشت ولی برای حفظ سلامت دندونام سوال دیگه ای نپرسیدم.

از ترس اینکه کتک نخورم در تمام طول راه ساکت بودم تا اینکه مسعود منو جلوی دفتر پیاده کرد و رفت.

ساعت حوالی نه شب بود که سورن منو تا خونه رسوند. ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت و گفت : حداقل از مسعود می پرسیدی که ما باید به گشتن ادامه بدیم یا نه!

- جرئت نکردم بپرسم! امروز از همون لحظه ی اول عصبانی بود. خونه رو که دید خوش اخلاق شد، بعد که دوستشو دید دوباره بداخلاق شد جوری که گفتم اگه بحث رو باهاش ادامه بدم میزنه دک و دنده مو خرد می کنه!

سورن : یادته مسعود می گفت عاشق یکیه که شوهر و بچه داره؟!!

با بی حوصلگی گفتم : می دونم می خوای به چه نتیجه ای برسی! ولی مطمئن باش این رفیقش شوهر اون زنی که عاشقشه نیست چون یادته مسعود می گفت اون فقط یه بچه داره نه دو تا!!

سورن : خب شاید از زن اینم خوشش میاد!

- دری وری نگو!

سورن : یکم بهش فکر کن! وقتی یه بار عاشق زن متاهل شده باز می تونه.

- احمق جون، شاید اون موقع که عاشق شده نمی دونسته که طرف شوهر داره! فکر می کنی مسعود راه میفته توی خیابون دنبال زنهای شوهر دار؟!

سورن : چرا از قبول واقعیت فرار می کنی؟ من دقیقا یادمه که گفت می دونسته شوهر داره ولی عاشقش شده!

- حتی اگه دوباره ی عشق اولش هم اینجوری بوده باشه مطمئنم در مورد این دوستش قضیه این نیست و به خاطر چیز دیگه ای بهم ریخت.

سورن : چه می دونم. تو که میگی خونه ی خودشم فروخته. پس همین روزا باید تخلیه کنه. اگه براش خونه پیدا نکنیم میاد پیش تو. ما باید بدونیم باز می تونه خونه باشیم یا نه!

این حرف سورن حسابی نگرانم کرد. گفتم : راست میگی ها! اگه براش خونه پیدا نکنیم میاد پیش من. اون وقت رسماً بدبخت میشم.

سورن : می خوا ی من امشب بهش زنگ بزنم ازش بپرسم؟

- نه خودم بهش پیام میدم ازش می پرسم. اینجوری خطرش کمتره. اگه گفت که اون خونه رو نمی خواد از فردا دوباره می گردیم دنبال خونه.

سورن: باشه.

- خب من دیگه میرم. کاری نداری؟

سورن : نه برو.

داشتم پیاده می شدم که سورن گفت : اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن...

مکث کوتاهی کرد: جلوی آینه هم نرو!

- باشه.فعلا.

سورن رفت.منم کلید انداختم و وارد خونه شدم.احساس خستگی می کردم اما بیشتر از اون گشتم بود.به اتاق خواب رفتم و لباس هامو عوض کردم.موبایلم هنوز روی میز به شارژر وصل بود.رفتم و نگاهی به صفحه ش انداختم.به جز تماس های از دست رفته ی مسعود که مربوط به صبح میشد،کس دیگه ای بهم زنگ نزده بود.اعلان ها رو پاک کردم و بدون اینکه گوشی رو از شارژر بکشم راهی آشپزخونه شدم.می خواستم به مسعود پیام بدم و درباره ی اینکه من و سورن همچنان باید دنبال خونه باشیم یا نه ازش سوال کنم اما بی خیال شدم.حس کردم ممکنه پیامم رو بخونه و سریع باهام تماس بگیره. احتمالش زیاد بود که دوباره عصبانی بشه برای همین بی خیال تماس شدم و تصمیم گرفتم اول شکم گرسنه مو سیر کنم،بعد از مسعود سوال بپرسم.

به آشپزخونه رفتم.مستقیم رفتم سراغ یخچال و نگاهی به داخلش انداختم.گزینه های محدودی پیش رو داشتم.یه ظرف کوچیک ماست توش بود،با یه قوطی رب و یکم پنیر که البته چون نون نداشتم،پنیر از گزینه ها حذف میشد.

تصمیم گرفتم کته ماست بخورم.قابلمه ی کوچیکمو از کابینت بیرون اوردم و توش آب ریختم.روی اجاق گذاشتمش و زیرشو روشن کردم.خواستم تا زمانی که آب جوش میاد سیگاری بکشم که یادم افتاد پاکت سیگارمو نیوردم.بی خیال سیگار کشیدن شدم چون حال نداشتم برم بیارمش.روی صندلی نشستم و منتظر موندم.

فکرم رفت سمت مسعود و تغییر ناگهانی نظرش راجع به اون خونه.خیلی دلم می خواستم بدونم مشکلیش با اون دوستش چیه چون به وضوح بعد از دیدن اون بهم ریخت و نظرش برگشت اما می دونستم که پرسیدن دوباره ش و اصرار برای فهمیدن موضوع کار درستی نیست.قطعا مسعود نمی خواست من موضوع رو بدونم برای همین چیزی نگفت پس اصرارم بیهوده بود.تنها چیزی که باید ازش می پرسیدم این بود که همچنان دنبال خونه باشیم یا نه.

وسط همین افکار بودم که از پشت سرم صدایی شنیدم. اولش متوجه نشدم صدای چی بود. حتی یه لحظه فکر کردم خیالاتی شدم اما دوباره اون صدا تکرار شد. کسی داشت به شیشه‌ی پنجره ضربه میزد. صدای ضربه آهسته بود و یکی دو بار توی فضا پیچید. به قدری ضعیف بود که همچنان احتمال می دادم خیالاتی شدم. چند ثانیه منتظر موندم و با دقت به صداهای اطرافم گوش کردم. صدا تکرار نشد. خیالم راحت شد که خبری نیست و توهم زدم. نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم. به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. به خاطر روشنی آشپزخونه و تاریکی حیاط، از پشت شیشه چیزی پیدا نبود.

خواستم سرمو به شیشه نزدیک کنم تا فضای بیرون رو بهتر ببینم که چشمم به انعکاس تصویر خودم افتاد. چشمام آبی کمرنگ بودن و نقطه‌ی سیاه کوچیکی وسط هر دو چشمم بود. از ترس جا خوردم و بی اختیار عقب رفتم.

قطعا شنیدن صدای ضربه و تغییر رنگ چشمام بی دلیل نبودن. بی‌درنگ از آشپزخونه بیرون اومدم و به سرعت خودمو به اتاق رسوندم. می خواستم به سورن یا مسعود زنگ بزنم. هول شده بودم. نمی دونستم از خونه فرار کنم یا به کسی زنگ بزنم. فکر کردم اگه هر دوش رو انجام بدم بهتره! سراسیمه گوش‌ی‌مو برداشتم. آخرین شماره‌ی لیست تماسم، شماره‌ی مسعود بود. شماره‌شو گرفتم و منتظر موندم.

سرمو بالا اوردم و نگاهم به آینه قدی که به دیوار نصب بود افتاد. داشتم تصویر خودمو توی آینه می دیدم. اساسا نباید تصویر خودمو می دیدم چون روبه‌روی آینه نبودم! بدون شک اون تصویر من نبود چون لباس و حالات چهره‌ش هیچ شباهتی به من نداشت. بهم زُل زده بود و تمسخرآمیز نگاهم می کرد.

به سمت در دویدم اما در، با سرعتی عجیب بهم کوید و بسته شد. مطمئن بودم قفل شده و تلاش برای باز کردنش بیهوده‌ست. صدای مسعود رو از پشت خط می شنیدم اما اتفاقی که در حال وقوع بود زبون‌مو بند آورده بود و نمی تونستم جواب بدم. کسی که توی آینه بود داشت آروم آروم از آینه بیرون می اومد. وقتی یکی از پاهاشو روی فرش اتاقم گذاشت از ترس شل شدم و گوش‌ی‌ از دستم افتاد. قلبم هر لحظه تندتر میزد. عقب عقب رفتم و به دیوار که رسیدم بی اختیار نشستم.

با قیافه‌ای خونسرد بهم نگاه کرد و دستشو کمی بالا آورد. موبایلم از روی زمین کنده شد و توی دست اون قرار گرفت. دکمه‌ی قطع تماس رو زد و گوشی رو به کناری پرت کرد.

من موندم و یکی مثل خودم که از آینه بیرون اومده بود.

هیچ وقت فکر نمی کردم با دیدن یکی عین خودم اونقدر بترسم. نمی دونم چجوری قلبم تا اون لحظه دووم آورده بود و از تپش نایستاده بود. شاید چون شبیه خودم بود تونستم تحمل کنم. چند ثانیه با لبخندی تمسخرآمیز بهم نگاه کرد و بعد کوتاه خندید.

سرشو تگون داد و با لحنی کنایه آمیز گفت : هنوز باورم نمیشه همچین آدم ترسوویی رو به عنوان سرباز جن‌های مومن انتخاب کردن!

دوباره خندید. صداش درست مثل من بود. خنده‌هاش هم همینطور. نمی دونستم چی باید بگم. در واقع زبونمم بند اومده بود اما اگه می تونستم هم حرفی برای گفتن نداشتم. فقط در کمال خوش باوری آرزو می کردم که یهو غیب بشه و از اونجا بره، منم فرار کنم برم پیش مسعود یا سورن.

همینطور بهم خیره شده بود. انگار منتظر بود چیزی بگم. ابروهاشو بالا برد و با قیافه‌ای حق به جانب پرسید : سوالی نداری؟!

آب دهن‌مو به سختی قورت دادم و با لکنت گفتم : نه.

لبخندش از بین رفت و قیافه‌ش خنثی شد. گفت : می دونم داری به چی فکر می کنی. دوست داری من برم و فرار کنی ولی فراموشش کن چون فعلا قصد رفتن ندارم. وقتی از اینجا میرم که حرف‌هامو زده باشم. دوباره سکوت برقرار شد. بازم منتظر بود تا من چیزی بگم. یهو عصبانی شد و گفت : چقدر رقت انگیزی، حالمو بهم میزنی! خودتو جمع و جور کن! حداقل یه سوال بپرس ببینیم عرضه‌ی حرف زدن داری یا نه؟ نمی خواي بدونی من کی‌ام؟!

- می تونم حدس بزنم...

عصبانیتش کمی فروکش کرد اما همچنان قیافه‌ش درهم بود. گفت : چه عجب! اگه حدست اینه که من همزادتم باید بگم که درست حدس زدی.

با تمسخر ادامه داد: هر چند می دونم جن درستکار اطلاعات متفاوت و عجیب و غریبی بهت داده!

- منظورت هاموسه؟

گفت : آره. در جریانم که بهت گفت همزاد نداری، بعدش پشیمون شد و گفت داری ولی اون هیچوقت ندیدش.

با خنده ادامه داد : چقدر یه موجود می تونه دروغگو باشه! این دروغش حتی از اون دروغی که می گفت جن‌های توی جنگل رو با دعا کشتی هم بدتر بود!

نمی دونستم داره درباره‌ی چی حرف میزنه. با تعجب پرسیدم : جن‌های توی جنگل؟! از چی حرف میزنی؟

با بی حوصلگی گفت : اون موقع رو میگم که با سورن و مسعود رفته بودین جنگل و بهتون حمله شد. هاموس بهت گفت تو جن‌ها رو با دعا کشتی اما این از نظر علمی و عقلی اصلا امکان نداره.

با لحنی مطمئن گفتم : ممکن نیست هاموس به من دروغ گفته باشه!

ادامو درآورد و گفت : ممکن نیست!

با بی خیالی ادامه داد : می دونی مشکل تو اینه که اساسا به هیچ چیز فکر نمی کنی. هر کی هر چیزی میگه باورت میشه. مثل همین قضیه‌ی انتخاب شدن از طرف جن‌ها برای جن‌گیری و این حرفا. نمی تونم بگم این دروغی که هاموس بهت گفته بیشتر خنده داره یا احمقانه! مته یه کم دی سیاه می مونه.

با تردید پرسیدم : یعنی دروغ گفته؟!!

با لحنی بی خیال گفت : آره. البته ناراحت نشو. ازین دروغ‌ها زیاد میگه.

- از کجا معلوم که تو دروغ نمیگی؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت : نمی دونم، خودت چی فکر می کنی؟!

- یه دلیل برام بیار تا حرفتو باور کنم.

به خودش اشاره کرد و گفت : تمام هیکلم دلیله. من همون همزادی‌ام که هاموس از وجودش اظهار بی اطلاعی می کرد! با خودت فکر نکردی چطور ممکنه یه جن مشخصات کامل یه فردی رو بدونه اما نتونه پیداش کنه؟ اینم از عجایبه!

- از کجا بدونم تو خودتو به شکل من درنیوردی تا این دروغ‌ها رو سر هم کنی؟ بهر حال جن‌ها می تونن به هر شکلی در بیان!

خندید و گفت : سوال خوبی بود. فکر نمی کردم مغز کوچیکت توانایی طرح همچین سوال پیچیده‌ای رو داشته باشه. اما در جواب باید بهت بگم که کی دوست داره این شکلی باشه؟ واقع بین باش، خودتم مجبوری این ریختی باشی وگرنه اگه دست خودت بود یه چیزی تو مایه‌های دوستت می شدی. منم مثه خودت از قیافه‌م راضی نیستم. اگه می تونستم برای همیشه قیافه‌مو تغییر بدم، ظاهر دیگه‌ای رو انتخاب می کردم. درسته که جن‌ها می تونن شکل خودشونو تغییر بدن اما دنیای ما یه سری قوانین کلی داره که نمی تونیم بیشتر از یه حدی ازشون عبور کنیم. یکی از مهمترین‌هاش هم تغییر شکله. ظاهر شدن به شکلی غیر از شکل زمان تولد برای مدت طولانی برامون مجازات داره. البته میشه این قانون رو زیر پا گذاشت اما ماهیت جن‌ها هم اجازه نمیده تغییر شکل طولانی داشته باشن. آخرشم مجبورن برگردن به اصل خودشون.

- اینکه میگی همزاد من هستی رو می تونم قبول کنم. اما مطمئنم هاموس درباره‌ی آزار و اذیت جن‌های یهودی دروغ نگفته!

با بی خیالی گفت : آره آره، تا حدودی بهت راستشو گفته اما فقط چیزایی رو گفته که به نفعش بوده.

- خب تو بگو کدوم قسمتش دروغ بوده؟!

با لحنی که انگار داره موضوع بی اهمیتی رو توضیح میده گفت : این قضیه ی اذیت و آزار جن های یهودی رو درست گفته. راستشو بخوای انقدر گروه های مختلف جن ها با هم درگیری دارن که به شخصه تصمیم گرفتم به کتاب چند جلدی درباره ی اختلاف هاشون بنویسم. اسمشم میذارم "مزخرف نفرت انگیز".

به حرف خودش حسابی خندید. بعد از مکث کوتاهی سعی کرد جدی باشه و گفت : اون جن ها می خواستن تو رو اذیت کنن اما دلیل اصلیش خود هاموس بود. وقتی قانون کلی رو زیر پا گذاشت و تصمیم گرفت به تو نزدیک بشه و باهات ارتباط همیشگی داشته باشه صدای بقیه ی جن ها دراومد. حتی دوست ها و اطرافیانش هم اعتراض کردن، اما وقتی گروه های دیگه هم به هاموس هجوم آوردن، اطرافیان هاموس پشتش دراومدن و بین دو گروه دوستای هاموس و مخالف ها درگیری شد که دودش توی چشم تو هم رفت.

- اگه نزدیک شدن به آدمای انقدر عواقب داره خودت اینجا چیکار می کنی؟ چجوری تونستی قانون تون رو دور بزنی؟

گفت : نزدیک شدن جن ها به آدم ها منع داره ولی نه هر جنی. استثناا جن ها می تونن به همزادشون تو دنیای آدم ها نزدیک بشن.

لبخندی زد و گفت : از کجا معلوم؟ شاید همه ی اطرافیانت با همزادهاشون در ارتباط باشن اما به تو چیزی نمیگن!

پرسیدم : حالا چرا هاموس می خواست با من در ارتباط باشه؟

گفت : چون می خواست تو رو جایگزین برادر شورشی ش کنه. اون همیشه به برادر مته تو می خواست. بچه مثبت و حرف گوش کن.

نمی تونستم باور کنم. گفتم : امکان نداره هاموس صرفا از روی خودخواهی پای منو به همچین ماجراهایی باز کرده باشه!

گفت : مطمئن باش قضیه همینطوره که من گفتم. من هیچ وقت به تو دروغ نمیگم. هیچ کس هم به اندازه‌ی من هاموس رو نمی شناسه.

با تعجب پرسیدم : مگه تو کی هستی؟!

جواب داد : من برادرشم. ریونیز.

تجزیه و تحلیل چیزهایی که می شنیدم برام مشکل بود. حرفاش به نظر منطقی می اومد اما به نیروی بازدارنده از ته قلم اجازه نمی داد بهش اعتماد کنم. هاموس برای من مثل یکی از اعضای خانوادم بود و هیچ وقت نمی تونستم باور کنم بدون دلیل موجه منو وارد دنیای خودش کنه و باعث کلی دردسر برای من و خودش و اطرافیانمون بشه.

از وقتی ریونیز گوشیمو به گوشه‌ی اتاق پرتاب کرده بود چند بار صدای زنگش شنیده شد. احتمالا مسعود بود که داشت بهم زنگ می زد. حتما به خاطر تماس چند دقیقه‌ی پیشم نگران شده بود.

ریونیز با بی حوصلگی گفت : بعضی وقتا حالم از جفت شون بهم می خوره.

- جفت شون؟!

ریونیز : هاموس و مسعود. موندم دو نفر چقدر می تونن شبیه به هم باشن؟ حتی مهر و محبت شون هم خودخواهانه ست.

- درباره ی هاموس مطمئن نیستم اما تو رفتار مسعود خودخواهی نمی بینم!

ریونیز : لابد کوری.

خندید: شوخی کردم. کور نیستی. یکم هوش ت پایینه که البته سرزنشت نمی کنم چون ژنتیکیه. ولی مطمئن باش همین مسعود فقط به خاطر خودش مواظب توه. اینم به جور بیماریه فکر کنم. انگار مرض اینو داره که مواظب به نفر باشه. البته درکش می کنم. عموت خیلی بچه دوست داره. عمیقا دلش می خواد به پسر داشته باشه اما چون نمی تونه به عشقش برسه و ازش پسر دار بشه تو رو جایگزین پسر

نداشته‌ش کرده. بهت قول میدم روزی که مسعود ازدواج کنه و بچه‌دار بشه کاملاً تو رو از زندگیش حذف می کنه.

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- یه سوال مئه خوره افتاده به جونم! آزار و اذیت خونه‌ی کی‌نیا زیر سر تو بود؟!

مصمم جواب داد : نه.

- نگو نه که اصلاً باورم نمیشه! یه دوست قابل اعتماد بهم گفت که جن‌ها همینجوری بی دلیل نمی تونن آدم‌ها رو اذیت کنن. تو کی‌نیا رو با تلقین یا هر کوفتی که خودت می دونی هُل دادی سمت من تا بتونی راحت اذیتم کنی!

با قیافه‌ای بیزار و متنفر گفت : من کی تو رو اذیت کردم؟!

- اونجوری که توی آینه ظاهر میشدی اذیت و آزار محسوب نمیشه؟!

ریونیز : آها. اون شب توی دستشویی رو میگی؟

با خنده ادامه داد: مگه همیشه دلت نمی خواست مئه دوستت چشم رنگی باشی؟ هر چند به شخصه معتقدم قهوه‌ای تیره هم رنگ قشنگیه ولی باور کن فقط داشتم سعی می کردم آرزوت رو برآورده کنم.

- تو سادیسم داری؟!

ریونیز : چطور مگه؟ از رنگی که انتخاب کردم خوشت نیومد؟! چطوره به سلیقه‌ی خودت رنگشو تغییر بدی. مگه هاموس نگفت می تونی رنگ چشمتو تغییر بدی؟!

چند ثانیه سکوت کردم. مطمئنم اونم می دونست که بارها جلوی آینه سعی کردم این کارو انجام بدم اما نتونستم.

پوزخندی زد و گفت : اینم یکی از دروغ‌هایی که برادر عزیزم بهت گفته. بر حسب تصادف دلیل این دروغش هم می دونم. این حرفی که بهت زده دقیقا مصداق بچه گول زدن. می دونسته تو از چی خوشت میاد، دست گذاشته روی نقطه ضعف. برای اینکه به خواسته‌هاش تن بدی و قبول کنی جن گیر بشی بهت وعده‌ی سر خرمن داده. اگرم اون اوایل یکی دو بار توی آینه دیدی که رنگ چشمت تغییر کرده بدون همش زیر سر خودش بوده. اون لحظه که همچین چیزی دیدی خودش دور و برت بوده و بهت تلقین کرده که چشمتو سبز یا آبی ببینی. واقعا قدرت تلقین چه‌ها که نمی کنه!

بعد کمی فکر کرد و گفت : نمی خواستم قضیه‌ی خونه‌ی کی‌نیا رو تعریف کنم اما مجبورم بگم چون نمی خوام در مظان اتهام باشم. گذشته از اون نمی تونم به تو دروغ بگم، یعنی دلم نمیاد. اون یارو کی‌نیا به جن‌ها آسیب رسونده بود. البته خودش نه، بچه‌هاش این کارو کردن. توی چاه خونه‌ش سنگ و این چیزا ریختن و ناخواسته به یه نفر آسیب زدن. اون جن‌ها هم برای تلافی شروع به سنگ اندازی کردن. بعدشم که تو بدشانسی آوردی و کی‌نیا اومد سراغت. بدشانسی دومت هم این بود که جن‌ها کافر بودن و وقتی براشون دعا گذاشتی بدتر قاطی کردن.

با افسوس سرشو تکون داد و گفت : به خاطر همین که باید از هاموس متنفر باشی چون نکته‌ی به این مهمی رو برات روشن نکرد. وقتی یه جنی کافر باشه احترامی واسه ادیان قائل نیست. حالا تو هی براش دعا بخون. اون اگه از دعا چیزی می فهمید و خدا و پیغمبر سرش میشد که کافر نبود! (خندید)

- ولی منبع من بهم گفت وقتی به اون خونه رفته تا ماجرا رو سر و سامون بده هیچ جنی در کار نبوده!
کوتاه خندید و گفت : منظورت از منبع حامیه؟ اون موجود عجیب الخلقه؟! اگه دست من بود یه پاکسازی نژادی راه می انداختم و همه‌ی دورگه‌ها رو می کشتم.

- خوشحالم که دست تو نیست!

ریونیز : در مورد چیزی که بهت گفته حرفشو تایید می کنم. کاملا درست گفته. اما اونجا خبری نبود چون قبلش من رفتم و اوضاعو رو به راه کردم.

- می دونی، بیشتر حرفات درست به نظر میان ولی یه مدلی هستی که نمی تونم باورت کنم!

خندید و گفت : اگه منظورت قیافه‌مه باید بگم که خودتم همین شکلی هستی.

برای من اصلا خنده‌دار نبود. هر چقدر باهاش حرف می زدم بیشتر احساس افسردگی می کردم.

گفتم : درباره‌ی ظاهر حرف نمی زنم.

ریونیز : منظورتو متوجه شدم ولی مشکل من نیستم. مشکل خودتی. نمی خوام قبول کنی هاموس چجور موجودیه و بهت دروغ گفته.

- بعید می دونم از روی خیرخواهی این چیزا رو به من گفته باشی چون اصلا بهت نمیاد!

با کنایه گفتم: خیلی دلم می خواد بدونم افشای این حقایق چه نفعی واسه تو داره؟

ریونیز : راست میگی. من اصلا خیرخواه نیستم. از تو یا هاموس هم خوشم نمیاد. کلا برام مهم نیست چه اتفاقی واسه شما دو تا میفته یا چه رابطه‌ای با هم دارین. تنها چیزی که برام اهمیت داره سلامتی مادرمه. می دونم که قبلا دیدیش.

- آره. بهم گفته یه جورایی مادر منم هست.

حالت جدی به خودش گرفت و گفت : زیاد روی این قضیه حساب نکن!

- چی شد، نکنه غیرتی شدی؟

انگار عصبانی شد اما مکث کوتاهی کرد و با خونسردی گفت : مهمترین دلیلی که باعث میشه مامانم تو رو دوست داشته باشه اینه که شبیه به من هستی و وقتی بچه بودی به خاطر مهربونی بیش از حدش یه لطفی در حقش کرده. الانم اگه همچنان دوست داره تو رو ببینه به این دلیل که هاموس با قلدری منو از زندگی مامانم دور نگه داشته و به زور سعی می کنه تو رو جایگزین من کنه. این باعث میشه

عصبی بشم. خیلی دلم می خواست هر دو تون رو بکشم اما حیف که جرم محسوب میشه و ارزشش رو نداره که به خاطر همچین موضوعی گیر بیفتم.

- من فقط یه بار مامان شما دو تا رو دیدم. چطور ممکنه بتونم جای تو رو پیش مامانت بگیرم؟

ریونیز : بین هاموس نفوذ زیادی تو خانواده و گروه ما داره و تمام راه های نزدیک شدن من به مادرمونو بسته. از طرفی هم مامانمون از دوری و دلتنگی من افسرده و مریض شده و چون هاموس نمیداره من برگردم، مادرمون گاهی اوقات از سر ناچاری میاد و تو رو می بینه.

- واقعا؟!

ریونیز : آره متأسفانه. خونه ت یه راه ارتباطی با دنیای ما داره.

- کی میاد که من نمی بینمش؟!

ریونیز : بعضی شب ها وقتی خوابی میاد بهت سر میزنه. البته هاموس یکی دو نفرو باهاش می فرسته تا جلوی نزدیک شدن من بهش رو بگیرن.

کنایه آمیز گفتم : واقعا حس خوبی دارم از اینکه فهمیدم وقتی خوابم دو سه نفر دیدم می زن!

ریونیز : بدی ماجرا اینه که افسردگی مامانم توی این یکی دو سال هر روز داره شدیدتر میشه، چون به خاطر حفظ امنیت تو نمی تونه باهات حرف بزنه یا ارتباط مستقیم داشته باشه. از اونور هم جن های دیگه به هاموس اعتراض می کنن که چرا خانواده ی شما بدون دلیل به آدما نزدیک میشن و دارین قانون رو زیر پا میذارین. وقتی جن گیری می کردی، به این بهونه که دخالت های جن ها تو دنیای آدما رو برطرف می کنی اعتراضات بقیه رو ساکت می کردن. اما حالا که نمی تونی این کارو بکنی هاموس بهونه ای برای نزدیک شدن بهت نداره و مدام به قانون شکنی متهم میشه.

- همه ی اینا رو گفتی و منم میگم راست میگی. اصلا هر چی تو میگی درسته! ولی چه کاری از دست من برمیاد؟

ریونیز : یه کاری هست که فقط از تو برمیاد و باعث میشه من بتونم مامانمو ببینم.

- چه کاری؟

ریونیز : من خیلی فکر کردم چه کار کنم تا هاموس راضی بشه دوباره برگردم پیش مامانم. فقط این به ذهنم رسید که کاری کنم مامانم نتونه تو رو ببینه. می دونم حالش بدتر میشه اما اگه امیدی به دیدن تو نباشه هاموس تسلیم میشه و اجازه میده من برگردم. فقط به وسیله‌ی تو می تونم تحت فشار بذارمش.

بی حوصله گفتم : انقدر طول و تفسیر نیا. بگو من باید چیکار کنم؟

ریونیز : کار سختی نیست. در واقع خیلی هم ساده‌ست.

دستش رو به سمت من گرفت و ناگهان یه قلم طلایی کف دستش ظاهر شد.

گفت : کافیه من یه علامت روی دستت بکشم. چند روز که این علامت روی دستت باشه مامانم نمی تونه بهت نزدیک بشه و هاموس مجبوره بیاد سراغ من.

نگاهی به قلم توی دستش انداختم و گفتم : جوهرش پاک میشه؟

با اطمینان گفت : آره. بعد از چند روز به مرور شسته میشه و از بین میره.

با تردید گفتم : مطمئن نیستم!

با اون قلم روی دست راستش خطی کشید و گفت : ببین.

بعد با آب دهن انگشتشو نمناک کرد و روی خط کشید. خط کمرنگ‌تر شد.

گفت : با شسته شدن پاک میشه. فقط کافیه چند روز پاکش نکنی تا نقشه‌ی من بگیره بعد می تونی بشوریش.

- خیلی خب، باشه.

دستمو به سمتش گرفتم و گفتم : پشت دستم بکش که دیرتر پاک بشه.

وقتی دستمو گرفت متوجه شدم دستش بیش از حد لطیف و گرمه. چیزی نگفتم. می دونستم این خاصیت جن بودنه. کمی بالاتر از مچ دستم طرحی شبیه ای انگلیسی با دایره‌ای در اطرافش کشید و در آخر خطی کج روی طرحش رسم کرد. فقط چند ثانیه زمان بُرد.

نفس عمیقی کشید و گفت : تموم شد. فقط مواظب باش چند روز پاک نشه.

- اگه زودتر پاک شد نمیشه خودم پُرنگش کنم؟

بهم نگاه کرد و خندید : قبل از اینکه پاک بشه اثر می کنه. نگران نباش.

گفتم : فقط یه سوال!

ریونیز : پیرس.

- چرا زودتر نیومدی پیشم تا از دروغ‌های هاموس باخبرم کنی؟

ریونیز : ببخشید که مجبورم دوباره این جمله رو تکرار کنم اما همونطور که بهت گفتم برام مهم نیست چه اتفاقی برای تو میفته یا چه ارتباطی با هاموس داری. حرف زدن باهات هم هیچ جذابیتی برای من نداره. تنها دلیلی که باعث شد پیام و بینمت این بود که یه دوست این طلسم رو بهم معرفی کرد تا بتونم جلوی نزدیک شدن هاموس و مادرمو به تو بگیرم.

مکت کوتاهی کرد و گفت : در کل ممنون که بهم کمک می کنی. حتما جبران می کنم.

عقب عقب رفت و به آینه نزدیک شد. در یک چشم بهم زدن وارد آینه شد و در حالیکه بهم لبخند میزد تصویرش به آرومی محو و خاکستری شد و طولی نکشید که از نظرم ناپدید شد. رفتنش مثل یه کابوس بود! ترجیح میدادم یهو جلوم غیب بشه تا اینکه اون‌جوری بره توی آینه و مته دود آروم آروم ناپدید بشه.

بعد از ناپدید شدن ریونیز به آشپزخونه رفتم و زیر اجاق رو خاموش کردم. با شنیدن اون حرف‌ها گشنگی رو کامل از یاد بردم. اونقدر ذهنم درگیر شد که دیگه نمی تونستم به غذا فکر کنم. برگشتم به اتاق و

موبایل‌مو از روی زمین برداشتم. مسعود بیشتر از ده بار باهام تماس گرفته بود. می خواستم بهش زنگ بزنم اما مردد بودم.

نگاهی به آینه انداختم. حالم از هر چی آینه بهم می خورد. خصوصا آینه‌های خونه‌ی خودم. حس کردم به هیچ‌وجه نمی تونم تو خونه بمونم. فضا‌ش برام غیرقابل تحمل شده بود. نیاز داشتم به یه مکان امن برم و در آرامش به اتفاقات اخیر فکر کنم. رفتن پیش مسعود حالمو بهتر می کرد. اون لحظه فکر کردم مسعود تنها کسیه که می تونم کنارش احساس امنیت کنم.

خیلی زود آماده شدم. سیگار و فندک و گوشیمو برداشتم و به راه افتادم.

در تمام طول راه به حرف‌های ریونیز فکر می کردم و از بین تمام چیزایی که گفت، دروغ‌های هاموس راجع به همزادم ذهنمو درگیر کرده بود! چون این موضوع باعث میشد نتونم به ریونیز شک کنم. چی میشد اگه هاموس بهم می گفت که همزاد من برادرشه؟!

حوالی ساعت ده شب به خونه‌ی مسعود رسیدم. زنگشو زدم. یک دقیقه‌ای طول کشید تا آیفون رو برداره. درو برام باز کرد و وارد خونه شدم. وقتی داشتم از پله‌ها بالا می رفتم، همسایه‌ی طبقه‌ی بالا عمدا با سر و صدای زیاد در خونه‌شو باز کرد و از بالای پله‌ها به پایین سرک کشید و منو برانداز کرد. دوباره با اون مرتیکه‌ی سبیل کلفت چشم تو چشم شدم! واقعا به مسعود حق دادم که کتکش زده. یه جوری رفتار می کرد انگار ارباب مسعوده و باید رفت و آمدهاشو کنترل کنه.

همین که مسعود درو باز کرد با انگشت اشاره، بالا رو نشون دادم و گفتم : این مردک چرا اینجوری می کنه؟ چقدر فضوله!

مسعود با صدایی بلند و لحنی بی تفاوت، جوری که یارو بشنوه گفت : ولش کن بابا، اینم فکر می کنه همه مته زنش خرابن.

همین لحظه صدای کوبیده شدن در واحدش رو شنیدیم. مثلاً می خواست نشون بده که حرفای ما رو شنیده و عصبانی شده.

وارد خونه شدیم و گفتم : واقعا بهت حق میدم که می خوای از اینجا بری!

مسعود : می بینی چقدر روانیه؟ هر وقت واسم مهمون میاد اینجوری می کنه که مثلاً بگه من حواسم به هرزگی هات هست!

- دیوونه!

مکئی کرد و گفت : راستی چرا زنگ زدی و قطع کردی؟ نگران شدم.

خودمو به اون راه زدم و گفتم : هیچی. گوشیم مشکل داره، یهو شمارتو گرفتم. بعدشم دیگه نتونستم جواب بدم یا باهات تماس بگیرم.

همین لحظه بود که نسترن از آشپزخونه بیرون اومد و بهم سلام کرد. با دیدنش حسابی یکه خوردم. اصلاً فکر نمی کردم کسی پیش مسعود باشه. با دستپاچگی جواب سلامش رو دادم. ظاهرش از آخرین ملاقاتمون زمین تا آسمون فرق کرده بود! باورم نمیشد اون کسی که می دیدم همون نسترن لاغر و ظریفی باشه که سالها می شناختم. به شدت چاق شده بود و هیچ شباهتی به چند ماه قبلش نداشت. مسعود به طرف آشپزخونه رفت و گفت : بیا اینجا. اتفاقاً به موقع اومدی.

مسعود و نسترن وارد آشپزخونه شدن و منم دنبالشون رفتم. کف آشپزخونه پر از جعبه و ظرف و روزنامه بود. نسترن روی زمین نشست. ظرف‌هایی که روی زمین چیده شده بودن رو لای روزنامه می پیچید و داخل جعبه می داشت.

با تعجب از مسعود پرسیدم : اینجا چه خبره؟!

مسعود که داشت زیر کتری رو روشن می کرد گفت : دارم برای اثاث کشی آماده میشم.

جا خوردم. گفتم: اثاث کشی؟! بذار اول خونه رو بخری بعد وسایلتو جمع کن!

مسعود با خونسردی گفت: خریدم.

- یعنی چی خریدی؟ کدوم خونه رو خریدی؟!

مسعود: همونی که امروز با هم دیدیم. بعد از ظهر قولنامه‌ش کردم.

- قولنامه کردی؟! تو که گفتی خوشت نیومده!

مسعود: من کی همچین حرفی زدم؟! بعد از اینکه تو رو پیاده کردم با خودم سبک سنگین کردم دیدم

بهرتر از اون گیرم نمیاد و گشتن پی خونه بی فایده‌ست. برای همین بعد از ظهر رفتم قولنامه‌ش کردم.

با اعتراض گفتم: حداقل میذاشتی سورن از شهرداری استعلام بگیره ببینیم اصلا ملک در چه وضعیتی!

همینجوری رفتی معامله‌ش کردی؟ فردا اگه اتفاقی افتاد همه رو نندازی گردن من و سورن بخوای

کباب‌مون کنی!

مسعود با بی خیالی گفت: همین بعد از ظهری از یکی از دوستانم که توی شهرداریه خواستم برام استعلام

بگیره. گفت ماده صد رو رد کرده، ملکش مشکلی نداره. یارو مالیاتشم داده. فقط کارهای گازکشی و

دودکش‌هاش مونده که اونم فردا می‌فتم دنبالش سریع ردیفش می‌کنم. سیمان انباری هم بخوره تو سر

اون یارو! تو نمی‌خواد نگران این چیزا باشی. تنها کاری که از دستت برمیاد اینه که کمک کنی این وسایل

رو بذاریم توی کارتن. البته جوری که نشکنن. اگه بشکنن خودم می‌شکنم!

منم روی زمین نشستم و گفتم: با توجه به اینکه ما دو نفریم، از کجا می‌فهمی کدومون بد بسته‌بندی

کردیم که شکسته؟

مسعود: خیلی ساده‌ست. اونایی که می‌شکنه رو قطعا تو بسته‌بندی کردی!

- ممنون از اعتمادات!

مسعود : خواهش می کنم. تا شما اینارو روزنامه پیچ می کنید منم براتون چایی میذارم.

- خسته نباشی!

نسترن که تا اون لحظه ساکت بود کوتاه خندید.

از نسترن پرسیدم : علیرضا هم امشب میاد اینجا؟!

قیافهش درهم رفت و گفت : نه، فکر نکنم.

با اون جواب تا ته قضیه رو خوندم. قطعاً با هم دعواشون شده بود و نسترن به قهر اومده بود پیش مسعود. منتها از شانس بدش وسط اسباب کشی رسیده بود و باید برای مسعود کار اجباری می کرد. خود منم گرفتار همین بدشانسی شدم، اگه می دونستم وضعیت اونجوریه می رفتم پیش سورن.

من و نسترن چند دقیقه‌ای مشغول بسته‌بندی بودیم. هر دو با دقت تمام ظرف‌ها رو روزنامه پیچ می کردیم و داخل کارتن‌ها می داشتیم. مواظب بودیم جوری نشه که ظرف‌ها موقع جابه‌جایی آسیب ببینن و بشکنن. توی اون مدت هر دو ساکت بودیم و مسعود هم مدام از آشپزخونه به پذیرایی در رفت و آمد بود و یه سری وسایل رو جابه‌جا می کرد.

بعد از چند دقیقه برامون سه تا چایی ریخت. سینی رو روی میز گذاشت و صدامون زد. دست از کار کشیدیم و بلند شدیم.

همین که روی صندلی نشستیم به مسعود گفتم : این دور و بر چسب نبود تا در کارتن‌ها رو ببندم.

مسعود : همین جاها گذاشتمش. حالا اونش مهم نیست. خودم درشونو می بندم.

پاکت سیگارمو از جیم بیرون اوردم. قبل از اینکه سیگارمو روشن کنم نسترن به مسعود گفت: دایی من میرم توی اتاق، اگه کاری داشتی صدام کن.

مسعود : چی شد یهو؟

نسترن از جاش بلند شد و گفت : به دود سیگار حساسم.

مسعود بهش گفت : بشین، نمی کشه.

فورا رو به من گفت : روشنش نکن.

نخ سیگارمو داخل پاکت برگردوندم و گفتم : آره بشین.نمی کشم.

گفت : نه راحت باشین، من میرم اونور.کاری داشتین صدام کنید.

چایی شو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت.

دوباره سیگارمو بیرون اوردم و گفتم : چرا جدیدا همه به دود سیگار حساس شدن؟

مسعود چند لحظه با قیافه‌ای خنثی بهم نگاه کرد و گفت : همه کی‌ان؟!

سیگارمو روشن کردم و گفتم : همه دیگه.مثلا خود تو.

مسعود : این همه که میگی هر کدوم واسه خودشون دلیل دارن.من که گفتم اگه سیگار بکشم موقع

ورزش نفس کم میارم.دلت می خواد من سنکوب کنم؟

- نه.اصلا می خوای نکشم؟!

با بی حوصلگی گفت : بکش بابا.نسترن هم چون تحت درمانه به یه سری چیزا حساس شده.

تعجب کردم.پرسیدم: درمان؟! مریض شده؟! پس به خاطر همین انقدر چاق شده!

مسعود آروم گفت : سیس، صدماتو بیار پایین بی تربیت! می شنوه ناراحت میشه. نه مریض نیست.برای

بچه دار شدن به مشکل خوردن.سر همین قضیه رفته دنبال دوا درمون.اینه که اینجوری چاق شده.

- مگه قبل ازدواج آزمایش ندادن؟ تا جایی که من می دونم از نظر قانونی الزامیه.

مسعود : چرا ولی اون آزمایش فقط اینو نشون میده که خونشون بهم می خوره یا نه.ظاهرا فهمیدن نسترن یه مشکل خاص داره که نمی تونه بچه دار شه.دارن اون قضیه رو درمان می کنن.

- چه مشکلی؟!

مسعود : دیگه داری پُرو میشی! به تو چه؟!

- همینجوری کنجاو شدم.حالا چه اصراریه به این زودی بچه دار شن؟

مسعود کنایه آمیز گفت : چه می دونم.علیرضا خان هوس بچه کرده!

- چرا از پرورشگاه بچه نمی گیرن؟ این همه بچه های بیچاره هستن که نیاز به پدر و مادر دارن.

مسعود : میگه می خوام بچه ی خودمو بزرگ کنم.البته بچه های پرورشگاهی رو باید یه چیزی به نامشون زد تا بتونی به فرزند ی بگیریشون.اینا هم که چیزی ندارن.حتی خونه شونم اجاره ایه.

- خونه هم نداره بعد زنشو تحت فشار گذاشته واسه بچه؟ نکنه فکر می کنه دُرنا ی سیبیه!

مسعود کوتاه خندید و گفت : چه می دونم.اونم عقاید کوفتی خودشو داره دیگه.میگه من اساسا برای این زن گرفتم که بچه دار شم.

- واقعا همچین حرفی زده؟

مسعود : آره.همین غروبی هم اینجا بود.انقدر داد و بیداد کرد که مجبور شدم چپ و راستش کنم و بندازمش بیرون.

خندیدم : باز کتکش زدی؟!

مسعود : آره ولی باور کن مجبور شدم.من نمیگم بچه نخواد یا بچه دار نشه ولی تا حالا هیچ درمانی روی نسترن جواب نداده پس با دعوا و داد و بیداد کردن سر این بدبخت چیزی حل نمیشه.یا باید طلاق بگیرن

و هر کدوم برن پی زندگی شون. یا یه پولی جمع کنه و زندگی شو سر و سامون بده و راضی بشه یه بچه از بهزیستی بگیره.

- با توجه به اینکه گفتی نمی خواد بچه ی یکی دیگه رو بزرگ کنه گزینه ی دوم از همین الان رده.

مسعود با صدایی آهسته تر از قبل گفت : شاید باورت نشه ولی علیرضا داره به هر دری میزنه که نسترن رو طلاق بده. یه جورایی حس می کنم بچه بهونه ش شده. از این طرفم نسترن نمی خواد طلاق بگیره، افتاده دنبال درمان که درمان هم روش جواب نمیده. انقدرم توی این مدت قهر کرده رفته خونه ی مامانش اینا که دیگه راهش نمیدن. امشب مجبور شد بیاد اینجا.

- یعنی امشب موندگاره؟

مسعود : آره دیگه! یعنی یه شب نمی تونه خونه ی داییش بمونه؟!

خندیدم : منظوری نداشتم. همینجوری خواستم بدونم... یه سوال!

مسعود : چی؟

- تو دوست داری بچه داشته باشی؟

مسعود با بی حوصلگی جواب داد : این دیگه چه سوالیه؟! مگه من زن دارم که بخوام بچه داشته باشم!

- همینجوری پرسیدم. دوست داری یا نه؟

مسعود : امشب خیلی سوال های همینجوری می پرسه ! داری میری رو اعصابم!

- بهر حال می خوای یا نه؟!

مسعود : آخه من وقتی هنوز ازدواجم نکردم چرا باید به همچین موضوعی فکر کنم؟ به نظرت عاقلانه ست؟

خودت درباره ی همچین چیزی فکر می کنی؟

- من با تو فرق دارم.

مسعود : مثلاً چه فرقی؟!

- من که بچه دوست ندارم ولی تو داری! ترجیحاً هم پسر.

مسعود : چی داری میگی تو؟ قاطی کردی؟! من کی و کجا به تو گفتم که دوست دارم پسر داشته باشم؟!

- از به منبع موثق شنیدم!

مسعود : منبع موثق گوه خورده. من زیاد به این قضیه‌ی بچه دار شدن فکر نکردم. فکر کردن بهش عقلانی هم نیست چون هنوز زن ندارم که بخوام به همچین چیزایی فکر کنم. ولی جهت اطلاع باید بگم که دختر رو به پسر ترجیح میدم!

- خالی نبند! همین که رابطه‌ت با من بهتر از بقیه‌ی بچه‌های فامیله نشون میده که پسر بیشتر دوست داری!

مسعود : چه ربطی داره؟ اینکه با تو خوبم دلیل نمیشه بخوام بچه‌ی خودمم پسر باشه!

- نه دیگه! همین موضوع نشون میده دوست داری به پسر مته من داشته باشی.

مسعود : اعتماد به نفست خوبه‌ها! اتفاقاً من دوست دارم دختری داشته باشم که اخلاقش کاملاً برعکس تو باشه.

- مگه اخلاق من چشه؟

مسعود : بی خیال. بهتره از این بحث بگذریم.

- نه واقعاً می خوام بدونم!

مسعود : اخلاقت مشکلی نداره ولی در کل به عنوان بچه، ایده آل من نیستی. من دوست دارم دختری داشته باشم که درسته همه رو قورت بده!

خندیدم و گفتم : یا خدا! خب اگه اینجوریه باید رابطه‌ت با نسترن هم خوب باشه چون اونم تقریباً همین مدلیه که میگی.

مسعود با ناامیدی گفت : نه بابا نسترن اینجوری نیست. حتی جلوی علیرضا هم نمی تونه وایسه. همین امروز اگه جلوی علیرضا رو نگرفته بودم ممکن بود نسترن رو کتک هم بزنه.

- یعنی دختر نداشته‌ی تو از پس همچین پسرای برمیاد؟

مسعود با خیالی راحت گفت : صد در صد! شاید باورت نشه ولی یکی از دوستانم همچین دختری داره. بعضی وقتا بهش حسودیم میشه.

- کاری نداره. تو به فرزندگی بگیری.

مسعود : خیلی خوب میشد اگه اونم منو به چشم بابا میدید. البته به عمو هم راضی‌ام.

- مگه تو رو به چه چشمی می بینه؟

مسعود : نمی دونم. مته خودت همینجوری یه چیزی پروندم.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت : زودتر چایی‌تو بخور و بقیه‌ی این وسایل رو جمع و جور کن.

یه قلب از چاییم که تقریباً سرد شده بود خوردم و گفتم : من موندم یه نفر آدم چرا باید این همه ظرف داشته باشه!!

مسعود : هر چقدرم غر بزنی باعث نمیشه بذارم فرار کنی! باید تا آخر بشینی اینا رو جمع کنی.

چایی خودم و مسعود رو خوردم و بعد از یکی دو نخ سیگار بقیه‌ی وسایل آشپزخونه رو بسته‌بندی کردم. خودش هم پا به پای من کار کرد و دیگه نسترن رو برای کمک صدا نزدیم.

به اطرافم نگاه کردم. جایی که توش بودم رو نمی شناختم. شبیه حیاط مدرسه‌ی ابتداییم بود با این تفاوت که از ساختمون مدرسه و درخت‌ها خبری نبود. تا جایی که چشم کار می کرد زمین آسفالت رو می دیدم. ابرهای خاکستری و محوی دور و برم احاطه کرده بودن و باعث میشدن نتونم مسافت‌های دورتر رو ببینم. هوا خیلی سرد بود و از سرما می لرزیدم. آسمون ابری بود و برف می بارید. انگار دم غروب بود و رنگ آسمون به قرمز میزد. سعی کردم راه برم اما بدنم به طرز عجیبی سنگین شده بود و به زور می تونستم پاهامو از روی زمین بردارم و یه قدم به جلو برم. انگار جاذبه‌ی زمین ده برابر شده بود! همین که خواستم قدم از قدم بردارم روی زمین سُر خوردم و افتادم. به خاطر بارش برف زمین سست و لغزنده بود. نمی دونستم چجوری از اونجا سردراورده بودم! داشتم دیوونه میشدم.

لحظه‌ای بعد مسعود هم کنارم بود. خدا می دونه چقدر از دیدنش خوشحال شدم.

همین که دیدمش گفتم : مسعود!

نمی دونم چرا عصبی به نظر می رسید. حسابی اخم کرده بود. از اون اخم‌های ترسناک!

با عصبانیت گفت : مرض!

گفتم : چرا؟!!

عصبانی‌تر شد و گفت : من هاموسم نه مسعود!

با تعجب پرسیدم : جدی؟! میشه بگی الان کجاییم؟! احساس می کنم وزنم دویست کیلو بیشتر شده! نمی تونم از جام بلند شم.

هاموس : خبر مرگت داری خواب می بینی.

- واقعا؟ تا حالا همچین خوابی ندیده بودم!

هاموس : الان توی سطح اثری هستیم. فضای اینجا با بُعد سماوی که قبلا همدیگه رو توش دیدیم فرق داره. اینجا همیشه همینجوریه. تار و مه آلود. مرز بین زمین و کره‌های نامرئی. موقع خواب معمولا از این سطح عبور می کنی اما الان گیر افتادی.

- چرا؟!

هاموس : به خاطر علامتی که ریونیز روی دستت کشید.

دوباره عصبانی شد و گفت : چرا بهش اجازه دادی احمق؟ باید بزمنت تا دلم خنک شه!

بعد سمت من خم شد و با مشت چند ضربه به پشتم زد. ضربه‌هاش خیلی دردناک بودن.

کمی آه و ناله کردم و گفتم : اگه انقدر بهم دروغ نمی گفتی به اون اعتماد نمی کردم! اصلا چرا نگفتی همچین همزادی دارم که دست بر قضا برادر تو هم هست؟!

اومد روبه‌روم نشست و گفت : چون دوست نداشتم از سر کنجکاوی دنبال همزاد خودت بگردی و با اون حرف خواستم احتمال گشتنت دنبال ریونیز رو به صفر برسونم. ریونیز هم قرار نبود هیچ‌وقت سمت تو بیاد. دلیلی هم نداشت که بیاد پیش تو.

طلبکارانه گفتم : این دلیل منطقیه؟!

هاموس : آره منطقی بود تا زمانی که ریونیز زیر قولش زد.

- خب اگه از اول بهم می گفتی یه همزاد عوضی دارم بیشتر حواسمو جمع می کردم!

هاموس : مطمئنم در اون صورت هم یه جوری گولت میزد!

با طعنه گفتم : البته هنوزم معلوم نیست که اون دروغ گفته باشه!

هاموس : یعنی می خوای بگی من دروغ میگم؟

- ظاهرا که اینطور به نظر میاد! بهم نگفتی همزاد دارم و دلیل پنهان کاریت هم منطقی نیست. گذشته از این قضیه، ریونیز چیزای دیگه‌ای هم بهم گفت که باعث میشه فکر کنم حقیقت رو گفته!

هاموس : مثلا چی؟!

- مثلا اینکه تو قانون نزدیک نشدن به آدما رو زیر پا گذاشتی تا بهم نزدیک بشی و منو جایگزین برادرت کنی و این باعث شد جن‌های دیگه بخوان به من آسیب بزنن!

هاموس نفس عمیقی کشید و با افسوس گفت : کاش انقدری باهوش بودی که بفهمی این حرف چقدر احمقانه‌ست و تو چقدر خنگی که باورش کردی! احمق جون، ارتباط جن‌ها با آدما که قانون شکنی محسوب نمیشه. فقط آزار و اذیتشون جرمه. اگه من می خواستم تو رو جایگزین اون ابله کنم که نیازی به این کارها نداشتم. یه جوری خودمو بهت نزدیک می کردم و مشکلی هم نبود. اصلا مگه من و تو چند بار همدیگه رو دیدیم که بگیم من تو رو جایگزین برادرم کردم؟!

با این حرفش شوکه شدم. گفتم : ینی ارتباط با آدما جرم نیست؟!

هاموس : نه. وقتی آزار و اذیتی نباشه جرمی هم در کار نیست.

- اما اینکه بهم گفتی می تونم رنگ چشممو عوض کنم هم دروغ بود!

هاموس : من دروغ نگفتم چون مامان ما بهت شیر داده باعث شده یه سری ویژگی‌های ما رو به صورت ضعیف شده داشته باشی. ولی اگه بخوای ازشون استفاده کنی نیاز به تمرین و مراقبه داری. همینجوری نمی تونی انجامش بدی. اوایل می تونستی چون درگیر جن‌گیری و این جور مسائل بودی و از نظر روحی آمادگی شو داشتی. البته ارتباط با من هم بی تاثیر نبود. اما وقتی از این قضایا دور شدی دیگه نتونستی. شاید اگه خودت تمرین و تمرکز می کردی الان دیگه به راحتی می تونستی انجامش بدی.

- ولی تو نگفتی که نیاز به تمرین دارم!

هاموس : آره چون دیگه فرصتش پیش نیومد. بعد از تموم شدن ماجرای اون قاتله و آخرین دیدارمون دیگه همدیگه رو ندیدیم و نتونستم این چیزا رو برات توضیح بدم.

حسابی قاطی کرده بودم. خودمم نمی دونستم باید به کدومشون اعتماد کنم. حرفای ریونیز منطقی تر بود اما به هاموس بیشتر اعتماد داشتم چون فکر می کردم شبیه مسعوده و ممکن نیست به خاطر بدذاتی فرییم داده باشه.

با ناامیدی پرسیدم : قضیه ی این علامتی که روی دستم کشید چیه؟!

دستمو گرفت و علامت رو لمس کرد. گفت : در واقع این یه طلسمه. طلسم آتارشی. به معنی بهم زدن همه ی قوانینه. این علامت میگه هر کاری خواستی انجام بده.

- یعنی هر کاری خواستم می تونم انجام بدم؟!

هاموس با لحنی طلبکار گفت : نه عزیزم، اثرش روی تو یه جور دیگه ست! وقتی همچین طلسمی روی دستت داشته باشی هر جن یا موجود ماورایی می تونه بهت نزدیک بشه و بدون در نظر گرفتن قوانین اذیتت کنه. با این علامت رسماً داری بهشون اجازه میدی. به علاوه منم دیگه نمی تونم تو دنیای واقعی بهت نزدیک بشم. نه من نه دوست ها و اطرافیانم. برای همین مجبور شدم توی خوابت ظاهر شم!

با دستپاچگی گفتم : همین که از خواب بیدار شم پاکش می کنم!

هاموس با قیافه ای متاسف و ناراحت گفت : بدبختانه نمی تونی پاکش کنی چون از جوهر مخصوص استفاده کرده. پنجاه درصد اثر طلسم به خاطر جوهرشه و پنجاه درصد هم طرح اصلی طلسم. اگه این طلسم با قلم های معمولی نوشته بشه اثری نداره.

- پس چرا وقتی روی دست خودش کشید پاک شد؟!

هاموس : خودش جنه و ساختار بدنش با تو که آدمی فرق داره. طلسم ها هم روی بدن جن ها اثر خاصی ندارن چون عنصر اصلی بدن ما آتیشه نه خاک.

با نگرانی پرسیدیم : تو گفתי به خاطر این علامت اینجا گیر افتادم؟!

هاموس : آره.

- یعنی دیگه از خواب بیدار نمیشم؟!

هاموس : نه اینجوری نیست. به خاطر اون طلسم نمی تونی از این سطح عبور کنی و از این به بعد خواب هاتو همین جا می بینی. احتمالا تاثیرهای دیگه ای هم روت بذاره که من ازش بی اطلاعم... مگه اینکه طلسم رو پاک کنی یا اینکه بمیری.

- واقعا امیدوار شدم! یعنی هیچ راهی برای پاک کردن این جوهر مخصوص وجود نداره؟

هاموس : نمی دونم. من در زمینه ی طلسم مهارتی ندارم. باید تحقیق کنم.

- تا زمانی که تحقیق می کنی من چه خاکی به سرم بریزم؟!

هاموس با حالتی عصبی گفت : هیچی دیگه. تا اون موقع مجبوری با گندی که زدی کنار بیای! متاسفانه من نمی تونم ازت محافظت کنم چون اساسا نمی تونم بهت نزدیک بشم! الانم که تونستم به خاطر اینه که جسم کوفتیت همراهت نیست.

با کنایه گفتم : البته تو زیادم از من محافظت نمی کردی ولی خب...

دوباره عصبانی شد و شروع کرد به کتک زدنم. چندین ضربه به گردن و بازو هام زد. خواستم جلوشو بگیرم اما بدنم مثل سنگ شده بود.

اعتراض آمیز گفتم : زورت به برادرت نمی رسه منو می زنی؟!

بدون اینکه از کتک زدنم دست بکشه گفت : بزودی حساب اونم می رسم.

همین لحظه بود که با لرزش شدیدی از خواب پریدم و سر جام نشستم. به جای هاموس، مسعود جلوم نشسته بود، اما چون از خواب پریده بودم برای یه لحظه فرق بین رویا و واقعیت رو متوجه نشدم و فکر کردم مسعود، هاموسه و برای اینکه جلوی کتک‌هاشو بگیرم دستامو سپر خودم کردم.

مسعود دستامو گرفت و پایین آورد. با نگرانی گفت : چیکار داری می کنی دیوونه؟!

تازه اون لحظه فهمیدم از خواب بیدار شدم. خوابمو خیلی واضح به یاد می اوردم اما برای اینکه مسعود چیزی نفهمه گفتم : هیچی. خواب بد دیدم.

مسعود : داشتی توی خواب داد و بیداد می کردی!

یهو نگاهش روی گردنم خشک شد. بیشتر از قبل نگران شد و گفت : گردنت چرا قرمز شده؟!

دستمو به طرف یقه‌ی تیشرت‌م بالا اوردم و سعی کردم گردنمو بپوشونم.

گفتم : هیچی. حتما بد خوابیدم قرمز شده.

مسعود بی توجه به حرفم، دستمو کنار زد و نگاه دقیقی به گردنم انداخت. حسابی هم اخم کرده بود و آدم جرئت نمی کرد چیزی بگه!

با قیافه‌ای جدی پرسید : حالا مگه چه خوابی می دیدی که این همه داد و هوار راه انداختی؟!

مکثی کردم و گفتم : یادم نمیاد.

همچنان با همون قیافه بهم نگاه می کرد. منتظر بود راستشو بگم. اگه مسعود قضیه‌ی طلسم رو می فهمید حتما یه کتک هم از اون می خورم. بدجوری خرابکاری کرده بودم.

گفتم : مغز خواب‌ها رو پاک می کنه.

مسعود : آره ولی نه سی ثانیه بعد از بیدار شدن!

- شاید دلش اینه که من مغز ندارم.

ظاهرا ازم ناامید شد. نفس شو محکم بیرون داد و گفت : من دارم میرم دنبال کارهای گازکشی خونه. سورن هم چند دقیقه پیش بهم زنگ زد گفت میاد اینجا. بهش گفتم سر راهش چند تا کارتن هم بخره. خواستم بهت بگم یه وقت نری بیرون، از اونور هم سورن بیاد بمونه پشت در!

- باشه نمیرم. نسترن هنوز اینجا است؟!

مسعود : آره، اما اونم چند دقیقه دیگه می خواد بره. خواست باشه دوباره نخوابی!

به نشونه‌ی تایید سرمو تکون دادم. خیلی زود مسعود بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

تا زمانی که سورن بیاد توی رختخواب موندم. هنوز احساس خستگی می کردم اما فکرم شدیداً درگیر حرف‌های هاموس بود و نمی تونستم بخوابم. چقدر ساده اجازه دادم ریونیز اون علامتو روی دستم بکشه! با اینکه هنوز مطمئن نبودم بهم کلک زده اما بازم به خاطر ریسکی که کرده بودم افسوس می خوردم. باید یه درصد احتمال می دادم که قصد بدی داره و اجازه نمی دادم اون طلسمو روی دستم بکشه. هر چند گول اینو خوردم که گفت بعد از چند روز پاک میشه.

نیم ساعتی گذشت که صدای زنگ رو شنیدم. از جام بلند شدم تا درو باز کنم. قبل از اینکه از اتاق بیرون برم شنیدم که نسترن آیفون رو جواب داد و درو باز کرد. از لای در به بیرون نگاه کردم. از ظاهر نسترن پیدا بود که می خواد از خونه بیرون بره. برای همین من از اتاق بیرون نرفتم و همون‌جا پشت در موندم. حوصله‌ی چاق سلامتی اول صبح رو نداشتم! چند ثانیه بعد سورن اومد و نسترن در آپارتمان رو براش باز کرد. توی دست سورن چند ردیف کارتن مقوایی بود. با دیدن نسترن یکم جا خورد.

با هم سلام و احوالپرسی کردن و بلافاصله نسترن از خونه بیرون رفت. با رفتنش منم از اتاق بیرون اومدم.

سورن کارتن‌ها رو روی زمین انداخت و با شک و تردید پرسید : این نسترن بود؟!

- آره.

با تعجب گفت : چقدر عوض شده! اصلاً نشناختمش.

- خیلی. راستی ماشینت رو که توی پارکینگ نداشتی؟

سورن : چطور مگه؟

- اگه ماشینتو توی پارکینگ گذاشتی برو برش دار که یه وقت این همسایه بالایی شر نشه برامون. قبلا

یه بار سر جای پارک با مسعود دعواشون شده و کسی حق نداره ماشین مهمونشو توی پارکینگ بذاره.

سورن : خیالت راحت، با آژانس اومدم.

با هم به آشپزخونه رفتیم و تا زمانی که چایی آماده بشه ماجرای ظاهر شدن ریونیز و حرفهایی که بهم

زد و خوابی که راجع به هاموس دیدم رو برای سورن تعریف کردم. می خواستم به عنوان یه آدم بی طرف

بین حرفهای ریونیز و هاموس قضاوت کنه و نظرشو بهم بگه.

بعد از اتمام حرفهام کمی فکر کرد و گفت : واقعا یکی عین خودت از آینه‌ی اتاقت بیرون اومد، اما تو هیچ

سوالاتی ازش نداشتی؟!

- سرزنشم نکن، خیلی ترسیده بودم! بعدم از تمام نکات مهمی که گفتم فقط اینش برات مهم بود؟!

سورن : نه. به بقیه حرفهاتم توجه کردم ولی خیلی دوست داشتم جواب این سوالو بدونم.

- خب حالا نظرت چیه؟

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت : ببینم دستتو.

نگاهی به علامت انداخت و با لحنی مردد گفت : نمی دونم. با توجه به اینکه هاموس هم آدم دروغگوویه

نمی تونیم با اطمینان بگیم این علامت، طلسم یا هر کوفتی که هست برات خطرناکه. شاید قصد واقعی

ریونیز از کشیدنش همین باشه که هاموس و مامانش نتونن بهت نزدیک بشن.

- شاید.

سورن : از دیشب تا حالا اتفاق ترسناکی برات نیفتاده؟!

- به جز خوابی که از هاموس دیدم و کتک مفصلی که ازش خوردم نه اتفاقی نیفتاده.

یقه‌ی لباسمو پایین کشیدم و گفتم : ببین، هر لحظه هم کبودی‌هاش دارن بیشتر میشن. خیلی هم دردناکه. شانس منو می بینی؟ روح‌مو کتک زده، جسمم کبود شده!

سورن : همین که کتک زده باعث میشه بیشتر بهش مشکوک بشم!

- فقط یه راه هست که بفهمیم کدوم‌شون دروغ میگن. اونم اینکه منتظر بشیم ببینیم اتفاق بدی برای من میفته یا نه.

سورن : یعنی اگه اتفاق بدی بیفته مطمئن میشی که تقصیر ریونیز بوده؟

- آره دیگه.

سورن : اگه هاموس عمدا اذیت کنه بعد بگه همه چی زیر سر طلسم ریونیز بوده چی؟!

- یعنی ممکنه همچین کاری کنه؟!

سورن : چه می دونم. بعید نیست.

با کلافگی پیشونیم رو ماساژ دادم و گفتم : بدتر داری منو عصبی می کنی! کاش بهت نگفته بودم.

سورن : من دارم احتمالات رو میگم. حالا شایدم حق با هاموس بود. در کل هر کدوم‌شونم که راست بگن به این معنی که اون یکی دروغ گفته و در هر صورت یه بلایی سر تو میاد.

- بسه دیگه دهن‌تو ببند!

خندید و گفت : تو که جنبه‌ی شنیدن حقیقت رو نداری چرا نظر منو می خوای؟!

- نظرتو خواستم، نگفتم که با آر.پی. جی بزنی روحیه‌مو تخریب کنی!

سورن : نگران نباش. نهایتاً به یه روشی این طلسمو از روی دستت پاک می کنیم.

- اگه پاک نشه چی؟!

سورن : اونوقت روش یه خالکوبی قشنگ می زنیم. من خودم لوازمشو دارم. یه گل خوشگل به سبک گوتیک برات درمیارم.

- تو وسایل خالکوبی داری؟!

سورن : آره.

- ترجیح میدم پوستشو از بیخ و بُن بکنم اما تو چیزی روش نکشی!

سورن : اینم میشه. اصلا می تونیم دستتو از مچ قطع کنیم. دیگه کاملاً از شرش خلاص میشی.

- خب دیگه چرت و پرت نگو. چایی تو بخور که باید وسایل مسعودو جمع کنیم.

سورن : راستی مسعود کی خونه خرید؟ من فکر کردم گفتمی از خونه‌ی شیرگاه خوشش نیومده! از دیروز همش ذهنم درگیر بود که کجا واسه مسعود دنبال خونه بگردیم!

- نمی دونم. اولش خوشش اومد، بعد که دوستشو دید پشیمون شد، دوباره نظرش برگشت. خودمم نمی دونم چه اتفاقی افتاد. فقط اینو می دونم که سریع باید وسایلمو جمع و جور و بسته بندی کنیم. چون مسعود ذاتاً عجله داره و اگه ظهر برگرده ببینه هیچ کاری نکردیم پوستمونو می کنه!

سورن با بی خیالی گفت : من نیم ساعته همه‌ی وسایلمو جمع می کنم، نگران نباش.

- هر وقت بهم میگی نگران نباش، تن و بدنم می لرزه!

با هم چایی خوردیم و سیگاری کشیدیم. حوالی ساعت ده و نیم مشغول کار شدیم. با توجه به اینکه شب قبل بیشتر وسایل آشپزخونه رو جمع کرده بودیم، پیشنهاد دادم کارمونو از اتاق خوابی که کتابخونه توش بود شروع کنیم و اول از همه کتابهای مسعود که تعدادشون کم هم نبود رو بسته بندی کنیم.

سورن نگاهی به کتابخونه انداخت و با ناامیدی گفت : چقدر زیاده! فکر نمی کنم بشه از کارتن‌هایی که اوردم برای این کتاب‌ها استفاده کرد!

- چرا؟

سورن : اگه بخوایم از اونا استفاده کنیم نصف این کتاب‌ها هم توشون جا نمیشه. بعدم اونا رو برای وسایل خونه اوردم. به نظرم بهتره اینا رو اصلاً توی جعبه نذاریم. همینجوری چند تا کتاب روی هم میذاریم بعد با طنابی چیزی می بندیمش.

- طناب از کجا بیاریم؟!

رفت و در کمد دیواری رو باز کرد. آویز کروات‌های مسعود رو بیرون آورد و با خوشحالی گفت : پیدا کردم! با اینا کتاب‌هاشو می بندیم.

- از زندگی‌ت سیر شدی؟ اون کروات‌ها به جونش بسته‌ان. تو می خوای باهاش کتاب بسته‌بندی کنی؟! حق به جانب گفت : کتاب مهمتره یا کروات؟!

- برای مسعود هر دوش. اونا رو بذار سر جاش. فوقش اگه کارتن کم اومد میری چند تا دیگه می خری میاری.

نفس عمیقی کشید و با بی حوصلگی آویز کروات‌ها رو سر جای اولش برگردوند. روی زمین نشست و کارمو از قفسه‌های پایین کتابخونه شروع کردم. کتاب‌ها رو بیرون می اوردم و با دقت توی جعبه می چیدم. سورن هم سراغ کشوهای کمد رفت و دونه دونه وسایل داخل کشوها رو بیرون می آورد، نگاه دقیق و عمیقی بهش می انداخت و داخل کارتن می داشت.

وقتی داشتم کتاب‌ها رو از قفسه بیرون می اوردم یه تیکه کاغذ از بین‌شون بیرون افتاد. کاغذ رو برداشتم و بهش نگاه کردم.

وقتی چشمم به نوشته‌های روی برگه افتاد بی درنگ زیر لب گفتم : این اینجا چیکار می کنه!!

توجه سورن جلب شد و گفت : چی شده؟ چی پیدا کردی؟!

کاغذ رو بالا اوردم و گفتم : روی این برگه یکی از روش‌های احضار جن نوشته شده. اونم با دستخط مسعود!

سورن : مطمئنی؟!

- آره! یکی از وردهاییه که مهرآب خدایامرز بهم یاد داد. دستخطش هم که شک ندارم مال مسعوده.

سورن : خب شاید اتفاقی از روی یه کتاب نوشته گذاشته اونجا.

- مزخرف نگو. برای چی باید اتفاقی همچین کاری کنه؟ بعدم این روش توی هیچ کتابی نوشته نشده! نمیان اینجور چیزا رو توی کتاب‌ها برای همه‌ی مردم بنویسن. اونوقت هر کسی میره واسه خودش جن احضار می کنه و هرج و مرج میشه!

سورن : یعنی میگی مسعود می خواسته جن احضار کنه؟!

- لابد دیگه! وگرنه چه دلیلی داره؟!

سورن : تو به من بگو چه دلیلی داره بخواد جن احضار کنه؟! اصلا منطقی نیست! مسعود همیشه با جن‌گیری جنابعالی هم مخالف بود، منطقی نیست خودش بیفته دنبال این بند و بساطها !

هر دو چند ثانیه سکوت کردیم و عین احمق‌ها به هم خیره شدیم. هیچ‌کدوم جوابی برای سوال‌های همدیگه نداشتیم. من معتقد بودم که مسعود جن احضار کرده ولی نمی دونستم به چه دلیل، سورن هم معتقد بود که من دارم چرت می‌گم.

بی خیال بحث شدیم.

پرسیدم : به نظرت کاغذه رو بذارم لای کتاب‌ها بمونه؟!

سورن : من میگم برش دار، اونوقت اگه مسعود دنبالش گشت و عصبانی شد می فهمیم واقعا همچین کاری کردی. اگر چیزی نگفت که خیالمون راحت میشه.

گفتم : راست میگی!

کاغذ رو تا زدم و توی جیب شلوارم گذاشتم.

چند ثانیه بعد سورن با بُهت و حیرتی وصف نشدنی دست هاشو جلوی دهنش گرفت و گفت : وای!

همینطوری خیره شده بود به کشوی روبه روش.

سر جام نیم خیز شدم و با نگرانی پرسیدم : چی پیدا کردی؟!

آروم دستشو داخل کشو برد و یه جعبه‌ی کوچیک بیرون آورد.

قیافه‌ش همچنان شگفت زده بود. گفت : فهمیدم مسعود چه رنگ مویی می زنه!

یکی از کتاب‌هایی که دم دستم بود رو به سمتش پرتاب کردم. بهش چند تا فحش دادم و با اعتراض گفتم

: احمق یه لحظه فکر کردم سَر بُریده پیدا کردی!

عین خیالش هم نبود. فقط محو جعبه‌ی رنگ موی مسعود شده بود.

دوباره به کارم برگشتم اما سورن همچنان درگیر بود.

با خودش گفت : فکر نمی کردم رنگ قهوه‌ای فندق‌ی اینجوری دربیاد! خیلی عجیبه!

بعد از چند ثانیه گفت : اینجا رو ببین! آیس مینت.

یه جسم کوچیک سبز توی دستش بود.

با بی حوصلگی پرسیدم : آیس مینت دیگه چه کوفتیه؟

سورن : طعم بالم لب عموی عزیزته.

زیر لب با خودش گفت : اونوقت اسم من بد در رفته! بین توی وسایل شخصیش چه چیزایی داره!

بعد با حالت خبیثانه‌ای رو به من گفت : یعنی لب‌های مسعود نعنایه!

- داری حالمو بد می کنی!

سورن : دقت کرده بودم همیشه یه بوی سردی می‌ده نگو بوی لبشه.

- میشه یه لطفی به من بکنی؟

خندید و گفت : نه اصلا.

- لطف رو ولش کن. اینی که میگم یه دستوره! از الان به بعد هر وسیله‌ی مربوط به قر و فری که پیدا کردی

لطفاً با من به اشتراک نذار! داری ذهنیتم از مسعود رو متزلزل می کنی!

دوباره خندید و گفت : باشه. فقط می خواستم ثابت کنم من تنها کسی نیستم که زیادی به ظاهرش

اهمیت می‌ده.

با بی حوصلگی گفتم : آره باشه. تو تنها سوسول جمع نیستی.

تمام روز مشغول جمع کردن وسایل خونه بودیم و به جز یه سری چیزا که مطمئن بودیم مسعود در کوتاه

مدت ازشون استفاده می کنه، بقیه‌ی وسایلم رو بسته‌بندی کردیم. ساعت هشت شب بود. من و سورن

هر کدوم روی مبلی توی پذیرایی لم داده بودیم. سورن کنترل به دست، مدام کانال‌های تلویزیون رو بالا و

پایین می کرد. معلوم نبود دنبال چه شبکه‌ای می گرده. مسعود هنوز برنگشته بود و من حسابی نگرانش

بودم. یکی دو بار هم باهاش تماس گرفتم اما گوشیش رو جواب نداد.

می خواستم بازم بهش زنگ بزنم اما می دونستم که عصبانی میشه. از طرفی هم نگرانش بودم و دلم

می خواست اونقدر باهاش تماس بگیرم تا جواب بده. فکر می کردم ظهر برگرده اما علاوه بر اینکه برای

ناهار برنگشت، تمام بعدازظهر هم ازش خبری نبود.

با نگرانی به سورن گفتم : یه زنگ به مسعود میزنی؟

سورن بدون اینکه چشم از تلویزیون برداره گفت : نه.

- من بهش زنگ زدم جواب نداد. تو بزنی شاید جوابتو بده.

با بی تفاوتی گفت : حتما کار داره که جواب نمیده.

- نباید انقدر طول می کشیدی! نگرانشم.

سورن کوتاه خندید و گفت : یه جوری میگی انگار بچه کوچیکته!

- مگه حتما باید بچه کوچولو باشه تا نگرانش بشم؟!

سورن : نه خب، ولی آدمی که چند سال از تو بزرگتره، با صد و نود سانت قد و هفتاد و خرده کیلو وزن دیگه نگرانی نداره. اون سالهاست داره همین مدلی زندگی می کنه، کارشم با ما فرق داره. مته من و تو نیست که همیشه از سر بیکاری مگس می پرونیم. الانم که دنبال کارهای خرید خونه شه، طبیعیه که دیر از سر کار بیاد.

زیر لب گفتم : ناهارشم نخورد!

سورن دوباره خندید : چیز خاصی رو از دست نداده. اون ماکارونی های تو رو زیاد خورده.

- مگه ماکارونی بده؟ کربوهیدرات داره!

سورن : حالا شام چی داریم؟

مکثی کرد و ادامه داد : فقط نگو ماکارونی که خودمو می کشم!

- نه، برای تنوع لوبیاپلو گذاشتم.

سورن با تمسخر گفت : عجب تنوعی!

- میگم بهتر نبود بعد از ظهر یکی مون به دفتر سر میزد؟ شاید مشتری ای چیزی اومده باشه!

سورن : مشتری کجا بود؟! بعدم موکل ها زرنک شدن. قبل از انتخاب وکیل از اینور و اونور پرس و جو می کنن. من و تو هم که سابقه مون خرابه. وکلای دور و برمون حتما زیر آزمونو می زنن.

- کاش وکالت همون زنه که میگفت شوهرش گم شده رو قبول می کردیم!

سورن : از اون آبی گرم نمیشد. بعد از اینکه تو رفتی ازش پرسیدم چرا می خوای طلاق بگیری؟ گفت پول ندارم می خوام شوهر کنم یه نفر خرج مو بده.

خندیدم و گفتم : بین اون همه آدمی که اون روز توی اون اتاق بودن نتونستی مخ یکی شونو بزنی؟

سورن : نه! تنها کسی که تونستم توی این مدت مخ شو بزnm مسعود بود که اونم گند زدیم رفت.

با افسوس گفتم : من از سر اجبار و از لج بابام این رشته رو انتخاب کردم! موندم تو چرا اومدی حقوق؟! تو که درست هم خوب بود، اگه می رفتی یه رشته ی دیگه حتما موفق تر از الانت بودی!

سورن : تو که خودت در جریانی. من فقط حفظیاتم خوب بود. ریاضیم که داغون بود. استعداد هنری هم نداشتم. از تجربی هم خوشم نمیومد هر چند در اون زمینه هم استعداد نداشتم. فکر کردم حقوق خفن ترین رشته ی انسانیه و درآمدش بالاست چه می دونستم اینجوری میشه.

- ولی احتمالا در زمینه ی آرایشگری موفق میشدی!

سورن : من فقط در زمینه ی رنگ مو تخصص دارم که اونم کاربرد زیادی نداره.

همین لحظه صدای باز شدن در حیاط و ورود ماشین به پارکینگ رو شنیدیم. قطعا مسعود بود.

به سورن گفتم : فقط اگه میشه درباره ی این علامت روی دستم و کلا اتفاقات اخیر چیزی به مسعود نگو. الان ذهنش درگیره، می ترسم بدتر عصبی بشه.

سورن : باشه حواسم هست.

یکی دو دقیقه گذشت که مسعود کلید انداخت و وارد خونه شد.

بلند شدم و به سمتش رفتم.

گفتم : چرا هر چی زنگ می زدم جواب نمی دادی؟!

از قیافه‌ش پیدا بود که خیلی خسته‌ست. کیفش رو به کناری پرت کرد و با بی حوصلگی گفت : امروز همش درگیر بودم. اصلاً نفهمیدم کی شب شد.

وقتی داشت کتش رو درمی آورد پرسید : شام درست کردی؟!

بلافاصله هوای خونه رو بو کرد و با نگرانی گفت : ماکارونی که نیست؟!

- نه لوبیاپلوئه. دیدم توی فریزر لوبیا داری لوبیاپلو گذاشتم.

انگار خیالش راحت شد و گفت : آهان. دستت درد نکنه. آماده‌ست؟!

- آره، تا دست‌هاتو بشوری شامو می کشم.

به آشپزخونه رفتم و سه تا بشقاب و قاشق روی میز گذاشتم. سورن هم اومد و پشت میز نشست. قابلمه رو از روی گاز برداشتم و وسط میز گذاشتم.

همین که مسعود وارد آشپزخونه شد، سورن با خنده گفت : چطوری کله فندق؟!

مسعود اومد و پیش‌مون نشست. متوجه منظور سورن نشد و با لحنی گیج و جدی گفت : کله فندق خودتی!

سورن : من کله فندق نیستم، کله بلوندم.

مسعود که تازه دو زاریش جا افتاده بود خندید و گفت : آها، رنگ موهامو میگی؟ من فکر کردم منظورت اینه که کله مته فندق کوچیکه.

سورن خندید و گفت : نه. راستی چیکار می کنی که رنگش تیره تر شده؟ اصلا شبیه عکس روی جلدش نیست!

مسعود : یکم رنگ مشکی هم قاطیش کردم.

سورن تحسین آمیز گفت : چه هوشمندانه ! تا حالا بهش فکر نکرده بودم. اکسیدان چند درصد میزنی؟

قبل از اینکه مسعود جوابی بده گفتم : ببخشید که وارد بحث جذابتون میشم، فقط خواستم بگم چون دیشب بیشتر ظرف ها رو جمع کردیم الان دیس و چنگال نداریم.

مسعود : اشکال نداره. همین که شام داریم برای من کافیه. امروز وقت نشد ناهار بخورم.

سورن برای خودش کشید و شروع کرد.

به مسعود گفتم : اتفاقا من خیلی منتظرت موندم.

سورن کنایه آمیز گفت : آره راست میگه. تازه سهم ماکارونیت هم نگه داشت.

مسعود با بی حوصلگی سری تکون داد و گفت : الان یه جورایی خوشحالم که نیومدم!

با اعتراض گفتم : چتونه شما دو تا بی خود و بی جهت علیه ماکارونی های من پروپاگاندا راه انداختین!

خوبه هر وقت می ذارم دو لپی می خورید!

هیچکدوم به اعتراض من محل ندادن. سورن با بی تفاوتی از مسعود پرسید : راستی کارهای گازکشی رو انجام دادی؟

مسعود : آره، امروز همش دنبال اون بودم.

سورن : یعنی به این سرعت درستش کردی؟

مسعود : آره دیگه. یه کارشناس از اداره گاز بردم با یه لوله کش. خودمم از طرف کانون مهندسان رفتم. کل

بعد از ظهر داشتیم لوله کشی هاشو درست می کردیم.

- مطمئنی ایرادی چیزی نداره؟ یه وقت عجله کاری نکرده باشی! کاش یکی از دوستاتو می بردی.

مسعود با خونسردی گفت : مزخرف نگو.

- باشه، ولی جدی میگم. می ترسم اتفاقی برات بیفته.

مسعود : نه اتفاقی نمیفته. همه ی لوله کشی ها شو روی اصول انجام دادیم. خیر سرم خونه ی خودمه، نمیام غیراصولی کار کنم خودمو به فنا بدم! تازه بعد از اینکه کارهای گازکشی تموم شد دو نفرو بردم خونه رو تمیز کردن که وقتی اثاث بردیم تمیز باشه.

همینطور که سرگرم غذا خوردن شدن گفت : شما دو تا چیکار کردین؟

- ما بیشتر وسایلتو جمع کردیم. کتاب هاتو خودم دونه به دونه برداشتم چیدم توی جعبه ها.

با حالتی مشکوک پرسید : کتاب هام؟ حواست بود چیزی از لای کتاب ها بیرون نیفته؟ چون بین شون یادداشت های کاری مهم زیاد دارم.

با خونسردی ادامه داد: اگه یکی از اون یادداشت ها گم بشه پوستتونو مته نارنگی می گنم!

سورن : اولاً که کتاب هاتو فقط بهراد جمع کرد و من هیچ دخالتی نداشتم، در ثانی چرا جدیداً اینجوری تهدید می کنی؟!

مسعود : چجوری؟

سورن با خنده و اعتراض گفت : اینجوری خونسرد! عین قاتل های زنجیره ای میشی. اصلاً خوشم نمیاد! همیشه مته قدیما با عصبانیت بگی؟!

مسعود لبخندی زد و گفت : نه متأسفانه، دکترم بهم گفته عصبانیت برام خوب نیست. اما بعدها اگه دیدم چیزی گم شده حتماً عدم دخالت تو رو در جمع کردن کتاب ها مد نظر قرار میدم.

سورن : ممنون.

به طرز تابلویی معلوم بود که مسعود از گم شدن اون ورد احضار جن می ترسه. می دونستم که سورن هم متوجه شده اما هیچکدوم حرفی نزدیم.

به محض اینکه مسعود شامش رو تموم کرد گفت : به نظرتون فردا هوا آفتابیه؟

- چطور مگه؟

مسعود : همینجوری خواستم بدونم. نه که فردا می خوام اسباب کشی کنم گفتم اگه بارونی نباشه بهتره.

من و سورن جا خوردیم. سورن پرسید : مگه چند روز طول نمی کشه گاز وصل شه؟ کجا می خواد بری؟ یکم زود نیست برای اثاث کشی؟!

- به نظر منم داری عجله می کنی!

مسعود : کی نظر شما دو تا رو خواست؟

سورن : هر جور راحتی ولی من واسه خودت میگم! اونجا یکم هواس سردتره، ممکنه بدون بخاری اذیت بشی.

مسعود با خونسردی گفت : شومینه داره دیگه. شومینه ش هیزمی گازی.

من و سورن چند ثانیه احمقانه به هم خیره شدیم.

بعد سورن بی صدا ازم پرسید : مگه همچین شومینه ای وجود داره؟

منم بی صدا لب زدم : نمی دونم!

مسعود : شما دو تا کله پوک اگه نگران سلامتی من بودین اونجا خونه پیدا نمی کردین!

سورن : نگران که نیستم فقط چشمم ترسیده. می ترسم سرما بخوری یا اتفاق دیگه ای بیفته و همه ی کاسه کوزه ها سر من بشکه.

مسعود : کسی با تو کار نداره.

با خنده ادامه داد: اصلا کی تو رو آدم حساب می کنه؟

سورن : هنوز سوختگیم خوب نشده ها!

مسعود : با مهربونی گفتم دیگه!

سورن : الان که دقیق به موضوع نگاه می کنم می بینم بهترین زمان اسباب کشیه. جمع کنیم زودتر بریم تا این سوختگی من پابرجاست.

اونشب قرار شد من و سورن خونه ی مسعود بمونیم. نمی خواستیم برای اسباب کشی تنه اش بذاریم. از طرفی هم من می ترسیدم برم خونه ی خودم و اگه پیش مسعود نمی موندم قطعا با سورن می رفتم. خوشحال بودم که سورن هم پیش ما موند. اینجوری بیشتر احساس امنیت می کردم.

مسعود برای من و سورن دو تا تشک توی یکی از اتاق ها انداخت. پنجره ی اتاق رو باز کردم و روی تشکی که نزدیک پنجره بود دراز کشیدم. سورن هم روی تشک خودش نشست.

مسعود که کمی از ما فاصله داشت دو تا پتو از کمد دیواری بیرون آورد و بلافاصله به طرف ما پرتابش کرد. هر دو پتو محکم با سورن برخورد کرد. با این حال سورن اعتراضی نکرد.

یکی از پتوها رو توی سر من کوبید و از مسعود پرسید : تو پیش ما نمی خوابی؟

مسعود : نه. با خودم عهد بستم دیگه هیچ وقت کنار شما دو تا نخوابم.

سورن : چرا؟

مسعود : خاطرات خوبی ندارم.

سورن : مگه ما چیکار کردیم؟

مسعود : بهراد که پنجره رو تو دمای زیر صفر هم باز می ذاره و اونقدر سیگار می کشه که پدر ریه‌های آدمو درمیاره. بعدم خوابش می بره و پنجره باز می مونه، آدم یا باید از سرما بمیره، یا از خوابش بزنه و پاشه پنجره رو ببندد که در اون صورت هم ممکنه آقا از خواب بیدار شه و هوس سیگار کشیدن به سرش بزنه. اصلا بدبختیه! تو هم که...

به اینجای حرفش که رسید دیگه ادامه نداد.

سورن پرسید : من چی؟!

مسعود : هیچی.

سورن : لابد منم می گوزم!

مسعود خندید و گفت : نه کاش اون بود. تو به شدت توی خواب تکون می خوری و لگد می زنی! هر وقت کنار تو خوابیدم پک و پهل و اسم نموند .

سورن با خوشحالی گفت : یعنی منم یه زمانی تو رو کتک زدم؟!

مسعود : آره متاسفانه. در واقع وقتی سوزندمت داشتم تلافی می کردم پس لازم نیست دیگه باهات مهربون باشم.

سورن : آقا کتکی که من زدم غیرعمد بوده. حتی واسه قتل غیرعمد هم آدمو اعدام نمی کنن، کتک غیرعمد که دیگه اصلا به حساب نمیداد!

سعی کردم تای پتو رو باز کنم و روی خودم بندازمش.

از مسعود پرسیدم : این پتوها تمیزن؟!

مسعود با حالتی جدی گفت : نه، قبل از اینکه بیارمش واسه شما دو تا ریدم توش.

خندیدم و گفتم : همینجوری پرسیدم. چرا عصبانی میشی؟

مسعود : خب دیگه من دارم میرم.

- سر راحت برق هم خاموش کن.

چراغ رو خاموش کرد و قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت : فردا پا نشم ببینم فرار کردین!

گفتیم : «نه...» «نه خیالت راحت...»

رفت و در اتاق هم پشت سرش بست.

سورن هم دراز کشید و پتو رو روی خودش انداخت. یه نخ سیگار روشن کردم. بعد از اولین پک سورن گفت :

بهراد.

- هوم؟

سورن : دقت کردی وقتی قبل از خواب سیگار می کشی، صبح که از خواب پا میشی دهنت بوی گوه می گیره؟

- اوهوم.

سورن : دقت کردی ولی بازم به این کار ادامه میدی؟!

- صبح مسواک می زنم.

فکر کنم قانع شد چون سکوت کرد و چیز دیگه‌ای نگفت.

چند دقیقه گذشت و سیگارم تموم شد. هوا سرد بود و می خواستم پنجره رو ببندم اما فضای اتاق همچنان دودی بود و تصمیم گرفتم چند دقیقه‌ی دیگه منتظر بمونم تا هوا کاملاً تهویه بشه. البته دود برای من اهمیتی نداشت اما حس کردم سوالی که سورن ازم پرسید جنبه‌های مخفی داره و می خواد بهم بگه که از دود سیگارم ناراحته.

فکر کردم خوابیده اما دوباره سکوت رو شکست و گفت : بهراد.

- هوم؟

سورن : من کی تو رو ناامید کردم؟

متوجه حرفش نشدم. گفتم : چی؟!

سورن : اون روز که رفتیم واسه مسعود خونه ببینیم گفتی من هیچ وقت تو رو ناامید نکردم، به جز یه بار. اون یه بار کی بود؟!

- آهان اونو میگی. زیاد مهم نیست.

سورن : اگه مهم نیست غلط کردی حرفشو پیش کشیدی!

خندیدم : اتفاقا اون یه بار واقعا احساساتمو جریحه دار کردی ولی خب چون اون موقع رابطه مون مثه الان نبود نادیدهش می گیرم.

سورن : بگو دیگه می خوام بدونم.

- باشه. اولین دبیرستان مون رو یادته؟

با حالتی مشکوک گفت : آره.

- اول دبیرستان که بودیم، اوایل سال تحصیلی تو کنار من می نشستی، یک هفته ای هم پیش من بودی، ولی بعدش رفتی پیش یه یاروی دیگه نشستی. بعد از اینکه رفتی ازت ناامید شدم.

با لحنی شاکی گفت : اون موقع که ما اصلا با هم دوست نبودیم! ما دوم دبیرستان که رفتیم انسانی با هم صمیمی شدیم!

- آره می دونم، من از همون سال اول می خواستم باهات دوست شم ولی خب خجالتی بودم و به زمان بیشتری احتیاج داشتم. ولی تو یهو پاشدی رفتی پیش اون پسره که حتی اسمشم یادم نیست و یه جورایی ناامیدم کردی.

سورن : خب خبر مرگت یه قدم در راه دوستی مون برمی داشتی! جونت درمیومد؟

- گفتم که خجالتی بودم. تازه سال بعدش هم تو اومدی با من دوست شدی وگرنه بازم تنها می موندم.

سورن : ولی خدایی این مورد اصلا به حساب نمیداد! اون موقع فقط در حد یه سلام و خدافظ با هم آشنایی داشتیم. بعد از صمیمی شدن مون هیچ وقت ناامیدت نکردم.

- آره. هیچ وقت.

سورن : خوشحالم که مته همیشه حق با من بود.

خندیدم و گفتم : چقدر راحت خودتو قانع می کنی!

سورن : خب دیگه، شب بخیر. پنجره رو هم ببند.

- اعصابمو خرد کردی باید یه سیگار دیگه بکشم!

سورن : بعدش پنجره رو هم ببند.

یه سیگار دیگه روشن کردم اما به محض روشن کردنش پشیمون شدم چون شدیداً خوابم گرفته بود. می خواستم خاموشش کنم اما دلم نمیومد. تا آخرین پک در برابر خواب مقاومت کردم. سورن تمام مدت ساکت بود. مشخص بود که خوابش برده. چند دقیقه منتظر موندم تا هوای خونه عوض بشه. کم کم چشمام سنگین شدن و بدون اینکه پنجره رو ببندم خوابم برد.

نمی دونم چند دقیقه از خوابیدنم می گذشت که باد سردی به صورتم خورد و از خواب پریدم. چشمامو باز کردم و با این کار صحنه‌ی ترسناکی جلوی چشمام پدیدار شد. به حالت طاق باز خوابیده بودم و درست روبه روم، زنی با موهای بلند و ژولیده به سقف چسبیده بود. موهایش در اطرافش و روی هوا شناور بودن و به خاطر این می تونستم چهره شو بینم. داشت بهم لبخند میزد اما دندون هاش پیدا نبودن. انگار اصلاً دندون نداشت و دهنش مته یه گودال سیاه بود. سفیدی چشماش با وجود تاریکی اتاق کاملاً پیدا بود. ردایی بلند و خاکستری رنگ به تن داشت که مته هاله‌ای اطرافشو احاطه کرده بود.

می خواستم حرکتی کنم اما دست‌ها و پاهام قفل شده بودن. دلم می خواست داد بزمن تا سورن و مسعود بیان کمکم ولی کاملاً فلج شده بودم. حتی نمی تونستم چشم‌امو ببندم. بعد اون زن شروع به حرکت کرد. داشت مستقیم به سمت من پایین میومد. خیلی آروم حرکت می کرد. مثل پر سبک بود و داشت آهسته بهم نزدیک میشد. دوست داشتم گریه کنم اما این کار هم ازم برنمیومد. آرزو می کردم سنکوب کنم تا از اون وضعیت خلاص شم!

چیزی نمونه بود بهم برسه که تونستم چشم‌امو ببندم. این تنها کاری بود که تونستم انجام بدم اما بابتش خوشحال بودم. تا چند ثانیه اتفاق خاصی نیفتاد. فکر کردم رفته وگرنه تا اون لحظه باید بهم می رسید. می ترسیدم چشم‌امو باز کنم. هنوز نمی تونستم حرکت کنم و این قضیه منو مطمئن می کرد که هنوز نرفته. ولی نمی دونستم چرا کاری نمی کنه!

لحظه‌ای بعد شروع به حرکت کردم. اما حرکت ارادی نبود و خودم نقشی توش نداشتم. داشتم از زمین کنده می شدم. حس می کردم که دارم به آرومی از تشکم فاصله می گیرم و از زمین بلند میشم. دوباره تلاش کردم و تونستم چشم‌امو باز کنم. کاملاً از سطح زمین جدا شده بودم و اون موجود رو نمی دیدیم. همچنان بدنم قفل بود و نمی تونستم تکون بخورم.

لحظه‌ای بعد به طور کامل روی هوا معلق بودم. متوجه شدم که دارم به سمت پنجره هدایت میشم. پنجره باز بود. نمی دونستم باید چشم‌امو باز نگه دارم یا ببندم! داشتم به آهستگی از فضای اتاق خارج میشدم. می تونستم هوای سرد حیاط رو حس کنم. این یعنی بیشتر از دو متر با زمین فاصله داشتم. نمی دونم داشت منو کجا می برد اما مطمئن بودم که داشتم در جهت عمودی بالا می رفتم و از زمین دور میشدم. حتی صداهای اطرافم هر لحظه ضعیف و ضعیف‌تر میشدن.

ناگهان در یک نقطه متوقف شدم. نمی دونم چقدر طول کشید اما حس می کنم زمان زیادی بین زمین و آسمون معلق بودم. تمام مدت سکوت برقرار بود و منم چشم‌امو بسته بودم. این سکوت استرس‌مو بیشتر می کرد. یهو ورق برگشت و نیرویی که نگه داشته بود منو رها کرد. جاذبه‌ی زمین با سرعتی غیرقابل

وصف داشت منو به سمت خودش می کشید. بدنم از حالت قفل خارج شده بود ولی دیگه فایده ای نداشت. داشتم سقوط می کردم و یه قدم تا مرگ فاصله داشتم. لحظه ای که فهمیدم بدنم دیگه قفل نیست ناخودآگاه شروع کردم به دست و پا زدن و داد و هوار کردن.

فقط چند ثانیه طول کشید تا محکم با زمین برخورد کنم. لحظه ای که به زمین کوبیده شدم درد وحشتناکی توی بدنم پیچید. تکون شدیدی خوردم و در حالیکه داشتم داد و بیداد می کردم سر جام نشستم.

سورن که حسابی هول کرده بود خودشو بهم رسوند و با دستپاچگی گفت : چی شده؟! خواب بد دیدی؟! تنم داغ کرده بود و قلبم به شدت می تپید. هنوز باورم نمیشد توی رختخوابم هستم. فکر می کردم باید کف خیابون متلاشی شده باشم!

قبل از اینکه جوابی به سورن بدم مسعود سراسیمه وارد اتاق شد و چراغو روشن کرد. فوراً اومد روبه روی ما ایستاد و با نگرانی پرسید : چی شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : هیچی.

مسعود : هیچی به این گندگی؟!

سورن : فک کنم خواب بد دیده.

مسعود جلو اومد، پیش ما نشست و گفت : یه لحظه فکر کردم با هم دعواتون شده!

سورن : برای چی باید ساعت چهار صبح با هم دعوا کنیم؟!

مسعود : چه می دونم. شما دو تا مگه کار عقلانی هم ازتون سر می زنه؟

سورن : حتما به خاطر اون علا...

قبل از اینکه سورن بند رو آب بده، سقلمه ای بهش زد. جمله شو نصفه گذاشت و چیزی نگفت.

مسعود بهم مشکوک شد گفت : چی می خواست بگه که انقدر ضایع جلوشو گرفتی؟ نکنه باز خراب کاری کردی؟!

- نه بابا، چه خراب کاری ای؟ امروز علائم سرماخوردگی داشتم، خواستم برم خونه استراحت کنم ولی بی خیال شدم، گفتم حالا که اثاث کشی داری همینجا بمونم.

چند ثانیه با حالتی خنثی بهمون نگاه کرد و با لحنی عصبی گفت : تو که علائم سرماخوردگی داری غلط می کنی پنجره رو باز می ذاری!

- ببخشید، آخرین سیگارو که کشیدم خوابم برد، یادم رفت ببندمش.

مسعود بلند شد و پنجره رو بست.

گفتم : ببخشید بیدارتون کردم.

سورن بی درنگ گفت : هیچ وقت نمی بخشمت.

مسعود به طرف در رفت و گفت : می خوام برقو خاموش کنم، چیزی نمی خواین؟

سر جام دراز کشیدم و گفتم : نه ممنون، بازم ببخشید!

چراغو خاموش کرد و گفت : خفه شو.

خیلی زود درو بست و رفت.

سورن هم خوابید و گفت : حالا واقعا چی شد؟

- فک کنم بختک افتاده بود روم، خیلی بد بود.

سورن : آره از داد و بیداد متوجه شدم! اینکه بختک روت افتاده حتما به خاطر علامت روی دستته، بهر حال بختک هم یه موجود ماوراییه و حتما با اون طلسم به سمت کشیده شده.

- نه در واقع بختک همون فلج خوابه که بر اثر...

سریع حرفمو قطع کرد و گفت : چرت نگو! تعریف علمی شو می دونم. اما توی تعریفش ننوشته وقتی طرف از خواب می پره، هوار می کشه و چهار متر می پره هوا!

- توی تعریف علمی که این چیزا رو نمی نویسن!

اعصابش خرد شد و گفت : بحث کردن با تو فایده نداره! اما یه بار دیگه منو از خواب بپرونی می کشمت! گفتم باشه و سکوت برقرار شد.

تا زمان طلوع خورشید نتونستم چشم روی هم بذارم. با اینکه جلوی سورن و به خصوص مسعود وانمود کردم مسئله‌ی مهمی نیست اما مته چی می ترسیدم! وقتی هوا روشن شد، احساس امنیت کردم و تونستم بخوابم.

صبح با صدای تق و توق و حرف زدن‌های مکرر از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و با بی‌حوصلگی سر جام نشستم. آفتاب فضای اتاق رو کاملا روشن کرده بود، جوری که فکر کردم سر ظهره. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. ساعت ده و نیم بود. با خودم گفتم حتما دیر بیدار شدم و سورن و مسعود به تنهایی دارن کارهای اسباب‌کشی رو انجام میدن. سریع بلند شدم و رختخواب‌هامو جمع کردم.

از اتاق که بیرون رفتم دیدم دو نفر غریبه دارن کارتن‌هایی که از قبل بسته‌بندی کردیم رو از خونه بیرون می برن. بهشون سلام کردم. نگاهی به پذیرایی انداختم. بیشتر وسایل از جمله مبل‌ها و فرش و تلویزیون رو برده بودن و تقریبا خالی بود. صدای مسعود رو از آشپزخونه شنیدم. به اونجا رفتم و گفتم : چرا زودتر منو بیدار نکردین؟

مسعود داشت آخرین وسیله‌ها رو داخل جعبه می داشت و به یکی از کارگرها می داد که بیرون بره. بعد از اینکه کارش تموم شد گفت : با توجه به فتوحات دیشبت گفتیم خسته‌ای. فکر کردیم اگه بخوابی بهتر باشه.

- سورن کجاست؟

مسعود : پایین جلوی در. داره روی کار کارگرها نظارت می کنه که جعبه‌ها رو با دقت پشت کامیون بذارن. زیر لب گفتم : من چقدر دیر بیدار شدم! کی وقت کردین کارگر و کامیون بگیرین؟!

مسعود : حالا زیاد عذاب وجدان نگیر. ما هم ساعت هشت بیدار شدیم. من دیروز کارگر و ماشین رو هماهنگ کرده بودم که خودشون هشت و ربع اومدن دم در. عمدا بهشون سپردم سر و صدا نکنن که تو بیدار نشی.

- حالا که بیدار شدم بگو چیکار کنم.

مسعود : اگه می تونی کمک کن اون کارتن‌های باقی مونده رو هم ببرن پایین. بعدش فقط وسایل اتاقی که توش خوابیده بودی می مونه که اونا رو هم کارگرها می برن.

دو تا از کارتن‌هایی که توی پذیرایی نزدیک در ورودی بودن رو روی هم گذاشتم و بلندشون کردم. جلوی در آپارتمان داشتم سعی می کردم کفش‌هامو بپوشم که همسایه‌ی طبقه‌ی بالا از پله‌ها پایین اومد. وانمود کردم که سرم به کار خورده و نمی بینمش.

قبل از اینکه بخوام از پله‌ها پایین برم جلو اومد و با اون سبیل‌های کلفتش لبخند مزخرفی تحویل داد و گفت: سلام آقای وکیل!

لحنش تمسخرآمیز بود. اصلا خوشم نیومد. با این حال جواب سلامش رو دادم.

پرسید : دارن میرن؟!

چقدر از این سوالایی که جوابشون واضحه متنفر بودم!

گفتم : ظاهرا که اینطور به نظر میاد!

گفت : به سلامتی کجا خونه گرفتن؟!

با توجه به اینکه قبلا تهدید به مرگم کرده بود ترجیح دادم اسم منطقه‌ی مسعود رو بهش نگم. آدم خطرناکی بود.

گفتم : اطراف شهر یه ویلای خیلی بزرگ و نوساز خریده. نه که مسعود آدم پاکیه، انگار خدا عمدا کاری کرد که اون پرونده رو ببازه و به جای واحد درب و داغون و خرابه‌ی شما یه باغ ویلای نوساز نصیبش بشه. دیگه چیزی نگفت. نگاهی از سر نفرت بهم انداخت و همینجوری بهم خیره شد. منم راهمو گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم.

بیرون از خونه، کارتن‌ها رو به کارگری که پشت کامیون بود دادم. ازم گرفتشون و با دقت پشت ماشین جا داد. دست سورن رو گرفتم و بردمش کنار در حیاط.

آروم بهش گفتم : بوی دعوا به مشامم می رسه.

سورن مشکوک شد و پرسید : چطور مگه؟!

- الان که داشتم میومدم پایین، این یارو عنه جلومو گرفت. داشت جاسوسی مسعود رو می کرد. یعنی مطمئنم می خواد سر راه مسعود هم سبز بشه. مسعود هم که مته من نیست طرف بهش متلک بندازه و اخم و تخم کنه چیزی نگه. میزنه لت و پارش می کنه!

سورن : فکر نکنم. اون که خبر مرگش پرونده رو برده، ما هم که داریم اثاث‌کشی می کنیم میریم. دیگه چه دعوایی داره؟

- شایدم اینجوری که من فکر می کنم نباشه. ولی بدجور استرس گرفتم. به نظرم بهتره دور و بر مسعود باشیم که اگه دعوا شد جلوشونو بگیریم کارشون به زد و خورد نکشه.

سورن : باشه. تو برو بالا منم یکی دو دقیقه دیگه میام.

فورا راهی خونه شدم. وقتی داشتم از پله ها بالا می رفتم صدای جیغ و ویغ زن یارو توی راهرو شنیده میشد. البته صدا از داخل خونه ی خودشون بود و مشخص نبود داره چی میگه. خیلی دلم می خواست فکر کنم با خودشون دارن دعوا می کنن ولی بعید به نظر می رسید. اون زن و شوهر اساسا مخشون ایراد داشت.

نیم ساعتی طول کشید تا وسایل اتاق خواب رو تخلیه کنیم. بیشترش هم به خاطر کتابخونه ی مسعود بود که جابه جاییش زمان زیادی برد. وقتی خونه کاملاً خالی شد، مسعود آدرس خونه ی جدید رو به راننده کامیون داد که با کارگرها به اونجا برن. قرار شد بعد از تخلیه ی بار دستمزدشون رو حساب کنه.

هر سه جلوی در آپارتمان بودیم. مسعود رفت تا برای آخرین بار همه جا رو چک کنه که یه وقت چیزی جا نمونه باشه.

من و سورن توی راهرو جلوی در منتظر بودیم که صدای باز شدن در واحد بالا رو شنیدم. لحظه ای بعد یه ظرف چینی یا سفالی از بالا به جایی که ما ایستاده بودیم پرتاب شد. ظرف در برخورد با زمین خرد و خاکشیر شد و صدای شکستنش تو فضای راهپله پیچید. من و سورن حسابی جا خوردیم. ظرف دقیقاً جلوی پای من به زمین افتاد و شکست. شانس اوردم توی سرم نخورد! مسعود با عجله خودشو به در رسوند و گفت : چی شد؟!

بعد صدای زن همسایه بالایی رو شنیدیم که با شیون و زاری از بالای پله ها گفت : اینو پشت سرت شکوندم که دیگه برنگردی مرتیکه لاشی!

مسعود با عصبانیت از من و سورن پرسید : این زنیکه با من بود؟!

بدون اینکه منتظر جواب ما بمونه خواست به طبقه‌ی بالا بره، اما من و سورن خیلی سریع جلوشو گرفتیم و نداشتیم.

سورن گفت : ولش کن بابا ارزششو نداره.

بدبختانه زنه از پله‌ها پایین اومد، اما کاملاً بهمون نزدیک نشد و چند پله بالاتر از در خونه‌ی مسعود ایستاد. مسعود بدجوری اخم کرده بود. من که طرف دعواش نبودم با دیدنش می ترسیدم. نمی دونم چرا اون زنه عین خیالش نبود. مسعود با حالتی تهدیدآمیز بهش گفت: یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!

زنه گفت : این جواب حرف اون شبت بود! پریشب جلوی همین در به این وکیل دو زاری (اشاره به من) نگفتی من خرابم؟! خراب خودتی مرتیکه لاشی!

وقتی دیدم داره بهم توهین میشه دست مسعود رو شل گرفتم. فشار از طرف من از روی مسعود برداشته شد، برای همین به راحتی سورن رو کنار زد و دوید دنبال زنه. زنه هم پا به فرار گذاشت و با سرعت هر چه تمامتر به سمت خونه‌شون دوید. مسعود هم با سرعت دنبالش رفت. سورن هم دوید دنبال مسعود. انتهای صف هم من بودم که عجله‌ای برای جلوگیری از دعوا نداشتم. باید می داشتم مسعود کتکش بزنه تا دلم خنک شه. درسته من وکیل مزخرفی بودم ولی اون حق نداشت بگه!

وقتی به طبقه‌ی بالا رسیدم فقط مسعود و سورن رو می دیدم و از تیم دشمن خبری نبود. مسعود با لگد به در خونه‌شون می کوبید و می گفت : جرئت داری بیا بیرون!

سورن سعی می کرد مسعود رو عقب بکشه و می گفت : بی خیال، ارزششو ندارن.

مسعود با صدای بلند چند تا فحش به یارو داد و گفت : رفتی پشت زنت قایم شدی؟ تو مردی مثلاً؟!

فکر کنم یارو مرده غیرتی شد چون همون لحظه در خونه‌شو باز کرد. فکر کردم به خاطر فحش‌های مسعود می خواد بیاد باهاش درگیر بشه اما حالت دعوا نداشت و جوری وانمود می کرد که انگار هیچ تقصیری نداره. البته حق هم داشت اونجوری رفتار کنه. مسعود به قدری عصبانی بود که می تونست با یه مشت

دخلشو بیاره. خیلی وقت بود چنین عصبانیتی ازش ندیده بودم. حتی اگه مسعود عصبانی هم نبود می تونست به راحتی یارو رو ناکار کنه، چون طرف قدش از من که قد کوتاه ترین آدم جمع بودم هم خیلی کوتاه تر بود. کسی هم به جز زنش اونجا نبود که به دادش برسه.

وقتی بیرون اومد نه از لحن تمسخرآمیزی که با من داشت خبری بود، نه بابت فحش های ناموسی مسعود شاکی بود.

کاملاً خودشو به بی خبری و نشنیدن زد و گفت : چه خبره آقای ماکان؟! چرا انقدر عصبانی شدی؟

با این جمله ش مسعود بدتر داغ کرد و گفت : یعنی می خوا ی بگی نشنیدی؟

بعد با صدایی بلند و وحشتناک فریاد زد: مگه گری؟!

اون لحظه بود که احساس کردم سورن دیگه نمی تونه به تنهایی مسعود رو نگه داره. خیلی دلم می خواست مسعود اون یارو و زن شو کتک بزنه اما ترجیح دادم برم و مسعود رو آروم کنم. دوست نداشتم به خاطر اون دو تا احمق اینقدر اعصابش بهم بریزه و اذیت بشه.

خیلی سریع از پله ها بالا رفتم و خودمو به مسعود و سورن رساندم. یه دست مسعود رو من گرفته بودم و یکی ش رو سورن. یارو هم که دیگه کاری از دستش برنمیومد و در تلاش بود که جونش رو نجات بده، کلی معذرت خواهی کرد و گفت که زنش به خاطر موضوع دیگه ای عصبانی بوده و در کل مزخرفاتی رو بلغور کرد که همه مون می دونستیم حقیقت ندارن.

این رفتارش باعث شد مسعود کمی آروم شه و من و سورن دست هاشو ول کردیم. درست لحظه ای که همه چیز داشت به خوبی و خوشی تموم میشد یهو زنه پشت شوهرش ظاهر شد و با لحنی متلک وار و اعصاب خردکن به مسعود گفت : تو نبودی که دختر می آوردی خونه؟ اونوقت به ما میگی خراب؟

قبل از اینکه مسعود بتونه جوابی بده، یه لنگه کفش به سمتش پرتاب کرد. مسعود در واکنشی سریع دستش رو حایل صورتش کرد. لنگه کفش بعد از برخورد با دست مسعود کمونه کرد و خورد تو صورت سورن.

سورن آخی گفت و دستاشو جلوی صورتش گرفت. مسعود به طرف زنه حمله ور شد. متاسفانه من نتونستم بینم چه بلایی سر سورن اومده و مجبور شدم جلوی مسعود رو بگیرم. یارو هم داشت سعی می کرد به کمک من سد راه مسعود بشه و از تیکه پار شدن زنش جلوگیری کنه.

یارو به زور زنش رو از صحنه دور کرد و با کلی معذرت خواهی و عجز و لابه تونست مسعود رو آرام کنه. مسعود هم که بیشتر نگران سورن بود از خونشون گذشت. سرشون چند تا داد و بیداد کرد و از پله ها پایین اومدیم.

وارد حیاط که شدیم وایسادیم و به سورن گفتم : دستتو بردار بینم چی شده؟

دستاشو از روی صورتش برداشت و گفت : هیچی نشد. فقط یه لحظه چشمم سیاهی رفت. کفش اسکی پرت کرد؟ چقد سنگین بود!

خندیدم و گفتم : فک کنم صندل زنونه بود. ازین لژدارها.

سورن هم خندید. خوشبختانه چیزیش نشده بود. فقط چشم راستش کمی قرمز شده بود و اشک می کرد. صورتش هم یه خرده سرخ شده بود.

مسعود یکم از ما فاصله داشت. به سمتش رفتیم تا برای همیشه از اون حیاط لعنتی بیرون بریم. نمی دونستم چرا هی داره ازمون فاصله می گیره. البته می دونستم به خاطر اون دعوا عصبی و ناراحته. خودمو بهش رسوندم و باهاش هم قدم شدم. به دستمال توی دستش بود و دستشو جلوی بینی اش گرفته بود.

با نگرانی پرسیدم : چی شده؟!

با لحنی بی اهمیت گفت : هیچی.

به زور دستشو پایین اوردم و دیدم دماغش خونریزی داره.

حسابی جا خوردم. مطمئن بودم که کفش به صورت مسعود برخورد نکرد. آگه به صورتش می خورد باید همون لحظه خون دماغ میشد!

پرسیدم : مگه کفش به صورتت خورد؟!

مسعود بی درنگ گفت : آره. یهویی شد دیگه.

سورن : پس تو شهید اول بودی، من شهید ثانی.

به مسعود گفتم : می خوای بریم بیمارستان؟

مسعود : نه خودش خوب میشه. فقط سریع بریم توی ماشین. نمی خوام اینا بفهمن اینجوری شده. خوشحالم میشن، خوشم نمیاد.

از حیاط بیرون اومدیم. مسعود که همچنان خونریزی داشت، دستمال رو کمی از بینی ش دور کرد و به سورن گفت : تو برو خونه تون. دیگه نمی خواد بیای. ما خودمون بقیه شو انجام میدیم.

سورن : نه، منم میام.

- آره بابا، میادش، این که بیکاره. فقط سویچ رو بده که من رانندگی کنم. ظاهرا شما دو تا هیچکدوم شرایط رانندگی رو ندارین.

سویچ رو از جیبش بیرون آورد و به من داد. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. مسعود کنار من نشست و سورن روی صندلی عقب ماشین.

چند دقیقه ای طول کشید تا خون دماغ مسعود خوب بشه. تمام مدت سرش رو پایین گرفت و حرفی نزد. می خواستم بگم که به وضوح دیدم کفش به صورتش نخورد اما حس کردم زمان مناسبی نیست. از

طرفی هم ذهنم درگیر حرف‌های اون زنه بود که می گفت مسعود دختر می بره خونه. امکان نداشت مسعود ازین کارها بکنه. می تونستم سر کلمه شرط ببندم!

وقتی به شیرگاه رسیدیم کامیون جلوی در ویلا پارک بود و کارگرها منتظر ما ایستاده بودن. ماشین مسعود رو پشت کامیون نگه داشتم و همگی پیاده شدیم.

به مسعود گفتم : تو دست به چیزی زن.

مسعود با اخم و کمی بی اعصاب گفت : برای چی؟!

یه لحظه ازش ترسیدم و خودمو جمع کردم. با مظلومیت گفتم : همینجوری. میگم که بهت فشار نیاد.

مسعود همچنان با اخم گفت : واسه من خانوم بزرگ بازی درنیا! تعیین تکلیف هم نکن، اصلا خوشم نمیاد!

- چرا عصبانی میشی؟ من نگران سلامتیتم. حتما به خاطر عصبانیت بیش از حد خون دماغ شدی.

سورن هم کنارمون قرار گرفت و حرف منو تایید کرد : آره راست میگه.

مسعود : گفتم که کفش یارو بهم خورد.

سریع بحث رو عوض کرد و گفت : این حرفا رو ول کنید. کارگرا منتظرن.

با قدم‌هایی تند خودشو به خونه رسوند و درو برای کارگرها باز کرد.

آروم به سورن گفتم : به نظرت مشکوک نیست؟

سورن : از چه نظر؟!

نگاهی بهش انداختم. چشم راستش مته کاسه‌ی خون شده بود. صورتش هم انگار داشت کبود میشد.

با دیدنش جا خوردم و گفتم : صورتت چقد ناجور شده! میگم نریم از دست این زنه شکایت کنیم؟ دیه‌ی خوبی می تونیم ازش بگیریم!

سورن : ممنون که به فکر سلامتی من هستی! ولی نه، حوصله ندارم چهار سال هم دنبال همچین پرونده‌ای بیفتم. هر چند از اون یارو و زن روانی‌ش متنفرم ولی ازشون می گذرم.

- کاش سر راه از داروخونه یه قطره‌ی استریل واسه چشمت می خریدی!

سورن : چشم و چال منو ول کن. مسعود از چه نظر مشکوکه؟

- آها. اینکه کفش زنه اصلا به صورت مسعود نخورد ولی میگه به خاطر اون خون دماغ شده!

سورن : شایدم به قول خودت به خاطر عصبی شدنش اینجوری شد. به آدم فشار میاد دیگه.

- اون قضیه که زنه گفت مسعود دختر میاره خونه چی؟!

سورن : ممکنه.

عصبی شدم و گفتم : یعنی چی ممکنه؟! تو مسعود رو اینجوری شناختی؟

سورن اعتراض آمیز گفت : پرسیدی منم نظر شخصی‌مو گفتم! در ضمن شاید دختره، دوستی آشنایی چیزی بوده. مگه هر کی دختر تو خونه‌ش راه میده حتما اتفاق ناجوری بینشون میفته؟ شاید مثلا بی پناه بوده بعد مسعود یه شب راهش داده.

- چرا چرت و پرت میگی؟ مگه دیوونه‌ست که همینجوری یه غریبه رو راه بده؟!

سورن : خودتم اولین بار داروین رو اینجوری راه دادی!

- اون پسر بود!

سورن : چه فرقی داره؟ بهر حال غریبه بود دیگه. اصلا شاید یکی از همین دخترعمه‌هات بوده و این یارو بد برداشت کرده. برای همینم مسعود خیلی عصبانی شد.

- با این فرضیه می تونم کنار بیام.

پیاده کردن و جابه‌جایی بار تا بعد از ظهر طول کشید. برای کارگرها خیلی سخت بود که وسایل رو از مسیر سربالایی درب خونه تا ساختمون حمل کنن. هر چند خودمون هم کمک‌شون کردیم اما بازم بیشتر فشار روی اونا بود و کارشون طول کشید.

وقتی تمام وسایل رو به خونه آوردن مسعود دستمزد اون روز به علاوه‌ی پول ناهار رو بهشون داد. ما سه تا موندم و کلی وسیله که وسط پذیرایی جمع شده بودن. حتی با نگاه کردن به اون حجم از کاری که در انتظارمون بود احساس خستگی بهم دست می داد. با توجه به اینکه صبح هم چیزی نخورده بودیم کار کردن برامون خیلی سخت‌تر میشد.

من و سورن روی مبل‌های سرگردونی که گوشه و کنار پذیرایی بودن پهن شدیم تا خستگی در کنیم. مسعود هم خسته و کلافه به نظر می رسید اما همچنان سرپا بود و با سردرگمی به این‌طرف و اون‌طرف نگاه می کرد. احتمالاً خودشم نمی دونست باید از کجا شروع کنه.

خسته بودم و شدیداً هم احساس گرسنگی می کردم. پشت گردنم به خاطر ضربات هاموس هنوز درد می کرد. با اینحال مطمئنم وضع مسعود و سورن از منم بدتر بود، چون اونا دو ساعت زودتر از خواب بیدار شده بودن و خیلی بیشتر کار کرده بودن. همونطور که روی مبل دراز کشیده بودم عضلات دست و پامو کشیدم و گفتم: چقدر گشمنه.

سورن هم با صدایی خسته گفت: منم.

- نای حرکت ندارم.

سورن: منم.

- دوست دارم از همین الان تا صبح بخوابم.

سورن: منم.

- احساس بی ریختی می کنم.

خندید و دیگه چیزی نگفت.

به مسعود گفتم : ناهار چی داریم؟

مسعود : هنوز فکری براش نکردم.

همچنان که داشت به دور و برش نگاه می کرد گفت : یه ظرف نگهدارنده ی پلاستیکی اینجاها بود.توی اون ظرفه بسته های سبزی قرمه گذاشته بودم.نمی دونم چرا الان هر چی نگاه می کنم نمی بینمش!

با نگرانی ادامه داد : سبزی هام فاسد میشن!

خندیدم و گفتم : مته مامان ها حرف می زنی.

یهو گفت : آها دیدمش! بلند شین یخچالو بذاریم سر جاش که بزمنش به برق.

سورن با صدایی بی رمق گفت : همیشه یکم استراحت کنیم؟ به خدا سبزی هات فاسد نمیشن.فقط کلی طول می کشه تا یخشون آب شه.

مسعود : همین یه کارو انجام بدیم، بعدش شما استراحت کنین، منم میرم ناهار می گیرم.

هنوز از جامون بلند نشده بودیم که صدای جیغ کوتاه و عجیبی توی خونه پیچید.یکمم شبیه صدای توله سگ بود.من و سورن یکه خوردیم و ترسیدیم.سریع ایستادیم و به سمت صدا برگشتیم.دیدیم دختر دوست مسعود نزدیک در ورودی وایساده.

سریع دوید و اومد پیش مسعود و در حالیکه نیشش باز بود به مسعود سلام کرد.

فکر می کردم مسعود عصبانی بشه اما برعکس روال همیشگی ش با خوش اخلاقی جواب سلامش رو داد.

سورن آروم ازم پرسید : این همون دختره ست؟

- آره.

سورن : اسمش چی بود؟

- شوکا.

مسعود ازش پرسید : اینجا چیکار می کنی؟

گفت : از پنجره دیدم که اثاث آوردین گفتم پیام یه سر بزنم.البته غذا هم براتون اوردم.

دست هاش خالی بودن، برای همین مسعود گفت : ممنون.پس کجاست؟

خندید و گفت : دست بابامه.تو راهه،داره میاد.من بدو اومدم، اون ازم جا موند.

مسعود اشاره ای به لباس دختره کرد و گفت : چه لباس قشنگی!

اون لحظه از قیافه ی سورن میشد فهمید که حسابی زوم کرده روی لباس شوکا.خیلی داشت دقت می کرد.رنگ زمینه ی پیراهنش سفید بود با عکس گورخرهای بی شماری که کفش پاشنه بلند قرمز پوشیده بودن.یکی از عجیب ترین و مالیخولیایی ترین لباس هایی بود که توی عمرم دیدم.نمی دونم چرا مسعود گفت قشنگه! حتی لحنش هم تمسخرآمیز نبود که بگیم می خواست دستش بندازه.

شوکا لبخند غرورآمیزی زد و به لباسش نگاه کرد و با لحنی فخر فروشانه گفت : ممنون، اینو بابام از خارج برام آورده.

مسعود : خیلی جالبه.

شوکا چشمکی زد و گفت : سلیقه رو داشتی؟

مسعود سرشو پایین انداخت و خندید.من و سورن با گیجی نگاهی بهم انداختیم و اصلا نمی دونستیم اون چجور مکالمه ای بود و چه دلیلی داشت مسعود و اون دختر اینجوری با هم حرف بزنن!

چند ثانیه بعد دوست مسعود چند ضربه به در ورودی زد و گفت : اجازه هست؟!

دوست مسعود برعکس دخترش باادب به نظر می رسید. مسعود به استقبالش رفت. اونم در حالیکه دو تا قابلمه‌ی غذا توی دست‌هاش بود وارد خونه شد و با مسعود حال و احوال کردن.

من و سورن هم جلو رفتیم. شوکا سریع رفت و پیش باباش وایساد.

مسعود به دوستش اشاره کرد و گفت : ایشون میشا هستن. از دوستای قدیمیم.

دوستش به من و سورن نگاه کرد و با سر بهمون سلام کرد.

بعد مسعود به سورن اشاره کرد و گفت : این سورن‌ه، از دوستای نه چندان قدیمی.

و در آخرم منو بهش نشون داد و گفت : اینم بهراد، برادرزادمه.

میشا قابلمه‌ها رو به مسعود تحویل داد و یه قدم به طرف ما اومد.

دستشو به سمت سورن دراز کرد و گفت : از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

سورن هم باهاش دست داد و گفت : ممنون، منم همینطور. شما اولین نفری هستین که از آشنایی با من خوشوقتین. بقیه معمولاً بدبختن.

خندید و دست سورن رو محکم و با اشتیاق توی هوا بالا و پایین کرد. بعدش با من دست داد اما خب معلوم بود زیاد از من خوشش نمیاد.

سورن ازش پرسید : ببخشید که اینو می پرسم ولی شما خارجی هستین؟

خندید و گفت : به خاطر اسمم اینو پرسیدین؟

سورن هم خندید : اینم یکی از دلایله.

میشا : اسمم کردیه. معنی‌ش هم میشه گل همیشه بهار.

سورن : من همیشه فکر می کردم میشا اسم دختره و شوکا اسم پسر!

میشا کنجکاوانه پرسید : برای چشم‌تون اتفاقی افتاده؟! خیلی قرمز شده.

سورن : اتفاق که چه عرض کنم...

با خنده ادامه داد: به قول شما خارجی‌ها یه فریک اکسیدنت کوچیک بود.

وقتی سورن و میشا با هم صحبت می کردن متوجه شدم شوکا به طرز تابلویی به مسعود خیره شده. بعد یهو نگاهش به من افتاد و با هم چشم‌توچشم شدیم. اخمی کرد و با حالتی مشکوک چشماشو تنگ کرد. اون یه ذره بچه یهو چقدر ترسناک شد! سریع نگاهمو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم.

میشا به مسعود گفت : کمکی از دست من برمیاد؟ اگه کاری هست بگین من انجام میدم.

مسعود : نه نه اصلا. همین که برامون غذا آوردی لطف بزرگی کردی.

میشا : جدی میگم، تعارف نکن. اصلا تو نباید کار سنگین انجام بدی.

با شنیدن این جمله مشکوک شدم و پرسیدم : چرا؟ مگه چی شده؟!

میشا نگاهی سردرگم به مسعود انداخت و مسعود هم بعد از دو سه ثانیه مکث گفت:هیچی. آخه میشا دکترة چند وقت پیش رفتم پیشش برای معاینه، بهم گفت که نباید زیاد عصبانی بشم.

میشا : کلا عصبانیت چیز خوبی نیست.

شوکا که همچنان کنار میشا ایستاده بود گفت : راست میگه، راز جوونی بابام همینه. خودش برام تعریف کرد که کلا توی عمرش دو بار عصبانی شده، یه بارش سر غذا بوده و یه بارش هم...

میشا با دست جلوی دهن شوکا رو گرفت و با خنده گفت : عزیزم، میشه بس کنی؟

خیلی زود دستشو برداشت و به مسعود گفت : بهر حال اگه کار سنگینی هست بگین منم کمک کنم.

مسعود همچنان تعارف تیکه پار می کرد که سورن پرید وسط و گفت : می خواستیم یخچال رو جابه جا کنیم.

میشا : خیلی خب بریم جابه جاش کنیم.

چهارتایی یخچال رو احاطه کردیم اما میشا به مسعود گفت : لازم نیست تو کمک کنی، ما سه تا از پسش برمیایم.

مسعود : مطمئنی؟

شوکا از دور گفت : آره آره خودشون می تونن. شما بیا اینجا.

مسعود گفت : هر جور راحتین.

و کنار کشید.

- موندم چرا کارگراها یخچال رو اینقدر دور از آشپزخونه گذاشتن!

سورن : باید یه نفرمون می موند بالای سرشون که اینجوری نشه!

میشا : خیلی خب، با شماره ی سه حرکتش بدین. یک دو ...

سه رو که گفت تمام زورمون رو جمع کردیم تا یخچال رو به آشپزخونه هدایت کنیم. تا اون لحظه فکر می کردم یخچال مسعود به خاطر بزرگ بودنش خیلی خوبه اما وقت جابه جاییش که رسید نظرم کاملا برگشت. سه نفری به سختی می تونستیم اون یخچال غولپیکرو تگون بدیم.

بدبختانه چون زور من از همه کمتر بود بعضی وقتا یخچال به سمت من خم میشد جوریکه هر لحظه ممکن بود بیفته روم. در آخرین لحظات قبل از اینکه به آشپزخونه برسیم سورن و میشا یخچال رو از زمین بلند کردن، اما من زورم نرسید و یخچال به سمتم برگشت.

سعی کردم جلوی سقوطش رو بگیرم و با دستپاچگی گفتم : داره اینوری لنگر می ندازه!

همین لحظه شوکا با صدای بلند گفت : بادبان‌ها رو بکشید!

سورن و میشا هم خنده‌شون گرفت و دست و پاشون شل شد. متاسفانه یخچال از دستشون ول شد که خوشبختانه روی من نیفتاد و قسمت بالاییش به صورت زاویه‌دار با دیوار برخورد کرد. برخوردش با دیوار منو نجات داد اما باعث شد یه قسمت از گچ دیوار قلوه‌کن بشه و بریزه پایین.

از پشت یخچال بیرون اومدم. سورن پرسید : چیزیت که نشد!

- نه.

سورن : ترسیدم، فکر کردم لِه شدی!

مسعود جلو اومد و گفت : باید می داشتین خودمم کمک کنم.

میشا : همه چیز رو به راه بود تا وقتی که لنگر انداخت.

بعد خندید و نگاهی به دخترش انداخت.

شوکا قیافه‌ی مظلومانه‌ای به خودش گرفت و گفت : ببخشید، فکر نمی کردم براتون بامزه باشه!

بعد جلو اومد و به خرابی‌ای که به بار آورده بود نگاه کرد.

به مسعود گفت : می خواین خودم درستش کنم؟!

مسعود با حالتی جدی و متعجب پرسید : مگه می تونی؟!

شوکا : نه.

مسعود خندید و گفت : اشکالی نداره، خودم درستش می کنم. پایین توی انباری چند تا کیسه‌ی گچ دیدم.

بعد از اینکه میشا و دخترش رفتن، ناهاری که برامون آورده بودن رو خوردیم و بلافاصله شروع به جابه‌جایی اسباب و چیدن وسایل خونه کردیم. هر چند کارهامون زیاد سریع پیش نمی رفت اما چون خونه قبلی

مسعود نسبت به خونه‌ی جدیدش خیلی کوچیک‌تر بود و وسایل کمتری داشت، با وجود کند پیش رفتن کارها، بازم مقدار زیادیش رو انجام دادیم.

همه‌ی ظرف‌ها و وسایل آشپزخونه رو از بسته‌بندی‌هاش بیرون آوردیم و کف آشپزخونه گذاشتیم. تونستیم خیلی‌هاشون رو داخل کابینت‌ها بچینیم، اما یه سری‌شون همچنان روی زمین در انتظار جمع‌آوری بودن. مسعود به تنهایی پذیرایی رو مرتب کرد و با کمک سورن اتاق خواب‌ها رو تا حدودی سر و سامون داد.

طی مدتی که سرگرم کارهای چیدمان بودیم خیلی دلم می‌خواست از مسعود راجع به صبوری و خوش اخلاقی بی‌دلیلش با شوکا سوال کنم اما حس کردم زمان مناسبی نیست. تصمیم گرفتم منتظر بمونم تا سرش خلوت بشه.

ساعت پنج بعدازظهر که شد بیشتر کارها رو انجام داده بودیم و برای استراحت توی پذیرایی جمع شدیم. همین که روی مبل نشستم سورن هم اومد و کنارم دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت. مسعود هم به آشپزخونه رفت و چون هنوز گاز نداشت از اجاق برقی برای چایی درست کردن استفاده کرد و بعد از گذاشتن کتری اومد و پیش ما نشست.

یکی دو دقیقه در سکوت سپری شد.

به مسعود گفتم : یه سوال دارم.

مسعود : بپرس.

- فرض کن همین الان نسترن یا نسرين يهو بپرن توی خونه و جیغ بزنن، چیکار می‌کنی؟

با این حرفم سورن کوتاه خندید.

مسعود هم لبخندی زد و گفت : حس می‌کنم از طرح این سوال هدف خاصی داری!

- فقط می‌خوام جوابشو بدونم. بگو چیکار می‌کنی؟

مسعود : اگه همین الان این اتفاق بیفته با توجه به اینکه خسته‌م و تو هم قبلش اطلاع دادی که قراره بپرن توی خونه و جیغ بزنی، فقط بهشون میگم مگه مرض داری بچه جون؟

با کنایه گفتم : خودتم می دونی که اینجوری نیست!

مسعود: حرف دلتو بگو تا قشنگ جوابتو بدم.

- می خوام بدونم چرا برای دختر دوستت عصبانی نشدی؟! با شناختی که از تو دارم اگه از یکی از خواهرزاده‌ها یا برادرزاده‌ها همچین رفتاری سر میزد حداقل یه تشر بهش می زدی!

مسعود : خب خواهرزاده و برادرزاده با بچه‌ی دوست آدم خیلی فرق داره. بعدم شماها گنده‌تر از اونی هستین که همچین رفتارهایی ازتون سر بزنه.

- هجده سال هم سن کمی نیست! در ضمن یادم نرفته که همین چند روز پیش علیرضا رو کتک زدی! بعدم خواهرزاده و برادرزاده با بچه‌ی دوست آدم چه فرقی داره؟

مسعود : حالا شدی وکیل مدافع علیرضا؟ الان داری اون موجود بی ادب و مغرور و خودخواه که زنشو به خاطر بچه دار نشدن کتک می زنه رو با شوکا که گنااهش اینه که پریده توی خونه و یه جیغ کوچولو زده مقایسه می کنی؟!

بعد با حالتی جدی گفت : مجبور نیستم این چیزا رو واست توضیح بدم اما برای اینکه از ابهام دریبای به طور خلاصه باید بگم که قضیه‌ی این دوستم و بچه‌هاش یکم پیچیده‌ست. میشا هجده سال پیش بچه‌هاشو ول کرد و رفت خارج. این بیچاره‌ها هم از نظر عاطفی تو شرایط مزخرفی بزرگ شدن. حالا که میشا برگشته حسابی از این بابت عذاب وجدان گرفته و برعکس گذشته علاقه‌ی عجیبی به بچه‌هاش پیدا کرده. به این خونسردیش نگاه نکن، اگه من یه تشر به دخترش میزدم هیولای درونش فعال میشد و پدرمو درمی آورد! هر چند همچنان معتقدم نیازی نبود دخترشو دعوا کنم چون کار بدی نکرده.

گفتم : ولی دخترش بدجوری واسه تو نور بالا میزد!

مسعود خودشو به اون راه زد و گفت : نمی فهمم چی میگی.

طعنه آمیز گفتم: آره ما هم خریم.

مسعود : هر جور دوست داری فکر کن. در هر صورت خودت هم می دونی که من مجبور نیستم به هیچکس جواب پس بدم.

بلند شد و به آشپزخانه رفت تا چایی دم کنه.

سورن با دست سرمو به سمت خودش پایین آورد و آروم گفت : می بینی این دختره چجوری مسعودو جادو کرده؟ جوری که خلق و خوی مادرزادی شو تغییر داده!

با بی حوصلگی گفتم : ازش بدم میاد!

مدام حرف‌هایی که ریونیز راجع به ازدواج مسعود میزد توی ذهنم تکرار میشدن. حس می کردم حرف‌هاش کاملاً درست بودن. من مشکلی با ازدواج مسعود و حتی خط خوردنم از زندگیش نداشتم اما اصلاً دوست نداشتم عاشق اون دختره بشه! با توجه به اینکه مسعود زود عصبی میشه دلم می خواست بعد از ازدواج در کنار یه آدم متین و مودب و خونسرد باشه که بتونه مسعود رو هم به آرامش برسونه. ولی اون موجودی که قبلاً دو بار باهاش برخورد کردم اصلاً این ویژگی‌ها رو نداشت و مسعود رو بدبخت می کرد! هر چند مسعود قبلاً بهم گفته بود که از دختر یکی از دوستاش خوشش میاد و دوست داره دختری مثل اون داشته باشه. احتمالاً همین دختره رو می گفت اما ممکن بود دختره یه جوری مخ مسعود رو بزنه و کاری کنه که جور دیگه‌ای دوستش داشته باشه.

چند دقیقه بعد مسعود برگشت و سینی چایی رو روی میزی که جلومون بود گذاشت. توی سینی دو تا فنجان و قوری بود.

پرسیدم : چرا فقط دو تا فنجان آوردی؟

مسعود : من با قوری می خورم.

با تعجب پرسیدم : جدی؟!

مسعود : نه بابا، مگه خلم؟ خودم نمی خورم.

نگاهی به ساعت مچی ش انداخت و گفت : ساعت شش باید بنگاه باشم تا چک های صاحبخونه رو بهش بدم.

سورن جا خورد و گفت : تو هنوز ثمن معامله رو هم ندادی؟ پس چجوری یارو بهت کلید داده؟!

مسعود : فکر کردین منم مته خودتون بی اعتبارم؟!

من و سورن زمزمه کردیم : «آره»، «آره دیگه...»

مسعود : خب اشتباه فکر کردین!

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت : کت من کجاست؟!

پرسیدم : کی برمی گردی؟!

مسعود : سعی می کنم ساعت هشت اینجا باشم. چطور مگه؟

- همینجوری. می خواستم بدونم کی برمی گردی برامون شام درست کنی.

بلاخره کتش رو پیدا کرد و قبل از اینکه بره گفت : وقتی برمی گردم شام آماده باشه! در ضمن این

آشغال ها رو هم جمع کنید ببرید بذارین توی سطل آشغال سر خیابون. نیام ببینم هنوز اینجا!

اینا رو گفت و از خونه بیرون رفت.

همین که رفت سورن با خنده ای موزیانه ازم پرسید : شام چی داریم عزیزم؟!

- منم می خواستم همین سوالو از تو بپرسم.

سورن : تو آشپز مایی نه من!

- مگه همین دیشب علیه من قیام نکرده بودین؟

سورن : علیه تو نبود، علیه ماکارونیت بود!

- غرورمو جریحه دار کردین! عمرا دیگه براتون آشپزی کنم.

سورن با لبخندی شیطننت آمیز ادامه داد : به نظرت مسعود این دختره رو آورده خونه‌ش؟!

با بی حوصلگی گفتم : چرت و پرت نگو!

سورن : شوخی کردم بابا! خودم می دونم مسعود اهل این کارا نیست. در کل بهش حق میدم که چیزی به این دختره نمیگه. جدا از اینکه باباش از مسعود گنده‌تر و وحشتناک‌تره، خود دختره هم زنده زنده همه‌ی ماها رو پوست می کنه و قورت میده. الان باید نگران این باشی که این دختره از مسعود سوء استفاده نکنه!

به سمت سینی چایی خم شدم و سورن هم مجبور شد سرشو از روی پام برداره. نشست و گفت : نظری نداری؟

قوری رو برداشتم و برای هر دومون چایی ریختم. گفتم: نه. فقط همونطور که گفتم از این دختره خوشم نیامد. حالا می فهمم چرا اون روز مسعود با دیدن دوستش جا خورد و نزدیک بود از خرید این خونه منصرف بشه!

سورن : اگه بدش میومد که اینجا رو نمی خرید. شاید از باباهه بدش میاد ولی با فکر به دختره راضی شد که بیاد اینجا.

من و سورن کارتن‌ها رو از حالت جعبه‌ای دراوردیم تا حمل‌شون راحت‌تر بشه. روزنامه‌ها و بقیه‌ی دور ریختنی‌ها رو داخل دو تا از جعبه‌ها ریختیم و از خونه بیرون اومدیم. باید تا قبل از برگشتن مسعود کارها رو تموم می کردیم.

با اینکه حجم آشغال‌ها رو کم کرده بودیم اما باز هم جمع و جور کردن‌شون سخت بود. هر کدوم کوهی از جعبه و روزنامه دست گرفته بودیم و به آهستگی راه می رفتیم تا چیزی از دستمون نیفته. دوست نداشتیم مسیر رو کثیف کنیم و باعث ناراحتی همسایه‌ها بشیم.

بعد از چند دقیقه به سطل آشغالی که سر خیابون بود رسیدیم. آشغال‌ها رو با دقت توی سطل جا دادیم و راهی خونه شدیم.

هوا گرگ و میش بود و رو به تاریکی می رفت. همچنان آهسته راه می رفتیم. خیلی خسته بودیم و عجله‌ای برای رسیدن به خونه نداشتیم.

به سورن گفتم : بهتر نبود تو هم ماشین‌تو می آوردی؟

سورن : می خواستم بیمارمش اما خیلی وقته لنت ترمزهامو عوض نکردم. ترسیدم بریم زیر تریلی له بشیم.

- به یه چیزی دقت کردی؟

سورن : چی؟!

- اینکه جدیداً رفتار مسعود خیلی عجیب شده!

سورن : آره. به طرز قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده.

- خیلی دلم می خواد دلیل‌شو بدونم!

سورن : شاید عاشق شده!

- چرت و پرت نگو!

سورن : جدی میگم، یکم بهش فکر کن! شاید شوکا مسعود رو سر به راه کرده.

- سر به راه کجا بود بابا! ندیدی چجوری پرید به زن همسایه‌ش؟ چند شب پیش هم علیرضا رو کتک زده!
در واقع رفتارش فقط با همین دختره خوبه وگرنه با بقیه همون‌جوری مثل قبله. همین باعث میشه از این
دختره بدم بیاد! چرا مسعود باید با اون مهربون باشه؟

سورن : توقع داری فقط با تو خوب باشه؟ خیلی خودخواهی!

- نه ولی...

مکت کوتاهی کردم و گفتم : فقط مشکلم با شخص شوکاست! منظورم اینه که فرضا اگه قرار باشه
مسعود عاشق بشه و ازدواج کنه می تونه آدم مناسب‌تری رو انتخاب کنه. یه آدم نرمال.

سورن : لابد مته تو!

- حرف مفت زن!

سورن : منظورم از نظر اخلاقی بود. یعنی مته تو یخ و خنگ و دست و پا چلفتی!

- خیلی لطف داری به من!

خندید و گفت : یه جوری حرف می زنی که آدم شک می کنه سال‌هاست مسعود رو می شناسی!
اتفاقاً شخصیت مسعود کپی همین دختره‌ست. یه آدم شورشی و ماجراجو که با هیچ‌کس تعارف نداره. هر
حرفی توی دلش باشه میزنه و براش هم مهم نیست کی ناراحت میشه و کی چه برداشتی از حرفش
داره.

مشکوک شدم و پرسیدم : تو از کجا می دونی شوکا هم همچین شخصیتی داره؟!

سورن : خب معلومه دیگه. فهمیدنش زیاد سخت نیست. از نحوه‌ی ورودش به خونه‌ی مسعود یا اون شبی
که تو رو هل داد میشه فهمید.

- چی بگم.

سورن : ولی از شوخی گذشته من مطمئنم مسعود اونجوری که تو فکر می کنی به شوکا نگاه نمی کنه. خصوصا با توجه به قضیه ی نامزد کیوان و حرفی که مسعود راجع بهش زد. تازه اون دختره از شوکا هم بزرگ تر بود ولی از نظر مسعود بچه بود.

- راست میگی.

سورن : به نظر من فقط باید نگران شوکا باشیم.

- از چه نظر؟!

سورن : من فکر می کنم شوکا مسعود رو اونجوری که تو فکر می کنی دوست داره و علاقه اش یه طرفه ست. باید مواظب باشیم زیاد سمت مسعود نیاد. از اینکه شوکا به مسعود نزدیک بشه می ترسم.

- چرا؟!

سورن : می ترسم آسیب ببینه.

با تعجب پرسیدم : یعنی به نظرت ممکنه به مسعود آسیب بزنه؟!

سورن : نه بابا خنگه! منظورم اینه که می ترسم شوکا آسیب ببینه.

شاکای شدم و گفتم : تو نگران اونی یا نگران مسعود؟!

سورن هم با لحنی اعتراض آمیز گفت: خب دختر مردم گناه داره! حتما باید به مسعود نزدیک بشه، بعد مسعود حالشو بگیره، اونم افسردگی بگیره تا تو دلت خنک بشه؟!

- چی داری میگی؟ منته اینکه امشب حالت خوب نیست! زیاد کار کردی به مغزت فشار اومده.

سورن بی توجه به حرفم گفت : البته ممکن هم هست که مسعود این وسط آسیب ببینه.

با بی حوصلگی پرسیدم : چجوری مثلا؟!

سورن : مثلا اینکه این دختره یه عاشق حسود داشته باشه، بعد اون عاشق بیاد مسعود رو بکشه.

- کدوم احمقی عاشق این دختره میشه؟ مگه اینکه بگیم باباش ممکنه غیرتی بشه و با مسعود دربیفته.
سورن : لطفا درباره‌ی چیزی که نمی فهمی نظر نده! مگه همه استاندارهاشون مته توئه؟! همونطور که
مسعود با همچین شخصیت عصبی و غیرقابل تحملی مورد توجه و محبت دیگران قرار می گیره، ممکن
هم هست خیلی‌ها عاشق شوکا بشن!

- یه جوری حرف می زنی کم‌کم دارم شک می کنم از یه چیزهایی خبر داری!

سورن : شاید.

حرف‌های سورن بیش از حد مشکوک بودن، حتما از چیزی خبر داشت و می خواست یه جوری به من
بفهمونه. ولی نمی دونم چرا حرفشو رک نمی گفت!

چند ثانیه در سکوت سپری شد. به جز ما هیچ کس توی اون کوچه باغ نبود و فقط صدای قدم‌های ما
شنیده میشد. کمی بعد یه عابر رو جلوتر از خودمون دیدیم که به آرومی داشت بهمون نزدیک میشد.

بعد از چند ثانیه سورن گفت : میگم بهراد یادته اوایل که جنی شده بودی و هر از گاهی هاموس رو از دور
توی کوچه می دیدی؟!

- مگه میشه یادم بره؟!

سورن : یادت میاد اون موقع مدام خون دماغ میشدی؟ یه بار هم توی دانشگاه جلوی سیما و میترا بود.

- آره یادمه. چطور مگه؟!

سورن : یه مدت که گذشت دیگه خون دماغ نشدی.

- آره. همین که هاموس خودشو بهم نشون داد و همه چیز رو برام توضیح داد دیگه خون دماغ شدن هام
تموم شد.

سورن : که البته اصلا طبیعی نیست!

- چطور مگه؟!

سورن : یادته امروز مسعود یهوپی خون دماغ شد؟!

مکت کوتاهی کردم و گفتم : خب لابد عصبی شده دیگه. دوستش هم گفت که عصبی شدن براش خوب نیست.

همین لحظه عابری که جلوتر از ما بود بهمون نزدیک شد. مردی بود حدودا سی و پنج ساله با ظاهری کاملا معمولی. ایستاد و بهمون سلام کرد. ما دو تا هم وایسادیم و جواب سلامش رو دادیم.

بلافاصله ازمون پرسید : ببخشید من می خوام برم راه آهن. شما می دونید کدوم طرفی باید برم؟

سورن : نه متاسفانه ما تازه اومدیم اینجا.

بعد به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد: اگه این مسیر رو مستقیم برید به خیابون اصلی می رسید. اونجا می تونید تاکسی یا سواری درست بگیرید، اونا می برنتون.

بهمون لبخند زد و گفت : ممنون.

بعد کف دستش رو روی پیشونیش گذاشت و از بالا به پایین روی صورتش کشید. با این حرکت تمام اجزای چهره‌ش ناپدید شدن. دیگه از ابرو و چشم و دماغ و دهن خبری نبود و از چهره‌ش فقط پوستی صاف و بدون اجزا باقی موند.

من و سورن با دیدن این صحنه‌ی ناگهانی و ترسناک بی درنگ شروع به دویدن کردیم. اونقدر شوکه و وحشت‌زده بودیم که حتی فرصت نکردیم داد بزنیم یا چیزی بگیم! به طور غریزی فقط می دونستیم که باید پا به فرار بذاریم و از اونجا فاصله بگیریم. بعد از دو سه دقیقه دویدن سورن ایستاد و نفس زنان گفت : یه لحظه وایسا.

من که کمی جلوتر از اون بودم سر جام متوقت شدم و به سمتش برگشتم. خم شده بود و در حالیکه دستاشو روی زانوهاش گذاشته بود گفت: این دیگه چه کوفتی بود؟!

با نگرانی گفتم : نمی دونم. فقط باید زودتر خودمونو به خونه برسونیم. می ترسم دنبالمون باشه!

سورن صاف وایساد و گفت: اگر دنبالمون باشه فکر نکنم سرعتش از ما کمتر باشه.

- تو از کجا می دونی؟!

سورن : چه می دونم. موجود ماوراییه دیگه. حتما سرعتش بیشتره!

کلافه و مضطرب به دور و برم نگاه کردم. هوا کاملا تاریک شده بود و توی اون جاده نه چراغی روشن بود و نه خونه ای وجود داشت. حتی ماشینی هم از اونجا عبور نمی کرد. فقط ما بودیم و جاده و درخت های بی شماری که اطراف مونو احاطه کرده بودن. باد سردی شروع به وزیدن کرد. سرمای باد باعث شد بی اختیار موهای تنم سیخ بشه.

نگاهی به سورن انداختم. همچنان نفس نفس میزد.

گفتم : تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

سورن بهم نگاه کرد و گفت : دیدی چقدر وحشتناک بود؟!

- آره...

سورن : عجیب ترین چیزی بود که در تمام عمرم دیدم! یارو دستشو روی صورتش کشید و یهو بی صورت شد! اینجوری...

بعد دستشو روی پیشونیش گذاشت و همون کارو تکرار کرد.

با این کار در کمال ناباوری اجزای صورت سورن هم ناپدید شدن! با دیدن اون صحنه قلبم ریخت. وحشت کرده بودم. چند قدم عقب عقب رفتم و با سرعت شروع به دویدن کردم. نزدیک بود گریه م بگیره. باورم نمیشد تمام مدت داشتم با یه هیولا حرف می زدم! حین دویدن نگاهی به پشت سرم انداختم. کسی که فکر می کردم سورنه و صورتش ناپدید شده بود، همونطور سر جاش ایستاده بود. وقتی دیدم تعقیب نمی

کنه، به نجاتم امیدوارم شدم و تندتر از قبل دویدم. فقط می خواستم به خونه برسم و وسیله‌ای برای دفاع پیدا کنم. همش به این فکر می کردم که بپریم توی آشپزخونه و یه چاقوی بزرگ دست بگیریم!

اونقدر سریع دویدم که متوجه نشدم چقدر طول کشید تا به خونه برسم. خوشبختانه کلیدها دست من بودن. سریع از جیم بیرون اوردمشون و در حیاط رو باز کردم. نفس زنان مسیر سر بالایی رو طی کردم و به ساختمون رسیدم. وارد خونه شدم و فوراً به آشپزخونه رفتم.

جدا از حس ترسی که داشتم، به شدت نگران و ناراحت بودم چون نمی دونستم چه بلایی سر سورن اومده! حتما اون موجود یه کاری باهاش کرده بود. فکر کردن به این موضوع دیوونه‌م می کرد. سراسیمه در کابینت‌ها رو باز می کردم و دنبال چاقوها گشتم. یادم نمی اومد چاقوها رو کجا گذاشتم. با اینکه خودم بیشتر وسایل آشپزخونه رو داخل کابینت‌ها چیده بودم اما هیچی یادم نمیومد.

قبل از اینکه بتونم چاقوها رو پیدا کنم صدای در ورودی رو شنیدم. حسابی هول شده بودم که صدای مسعود توی خونه پیچید. داشت اسم منو صدا میزد. صداس بهم قوت قلب داد. فوراً از آشپزخونه بیرون رفتم و خودمو به در ورودی رسوندم.

همین که منو دید مشکوک شد و پرسید : چیزی شده؟

با ناراحتی و نگرانی گفتم : نمی دونم داره چه اتفاقی میفته!

مسعود : مگه چی شده؟ سورن کجاست؟!

با هیچانی که ناشی از ترس بود گفتم: نمی دونم! من و سورن رفتیم آشغال‌ها رو بذاریم سر خیابون که یهو یه یارویی جلومون سبز شد. ازمون آدرس پرسید. بعد دستشو کشید روی صورتش و یهو صورتش ناپدید شد!

مسعود که حسابی گیج شده بود لبخندی زد و گفت : چی؟! نکنه خواب زده شدی؟!

در حالیکه داشتم بالبال می زدم گفتم : نه نه! بعدش من و سورن از ترس دویدیم تا بیایم خونه. سورن خسته شد و وایساد. وقتی برگشتم نگاهش کردم اونم دستشو روی صورتش کشید و صورت اونم مته اون یارو ناپدید شد!

مسعود خونسرد و باحوصله گفت : یه لحظه صبر کن ببینم! یعنی میگی این کارو کرد؟!

بعد کف دستشو روی پیشونیش گذاشت و به آرومی پایین آورد. همین لحظه بود که اجزای صورت مسعود هم ناپدید شدن.

ناخودآگاه دو قدم عقب رفتم. مسعودی که حالا دیگه صورت نداشت کم کم جلو اومد. از شدت ترس پاهام شل شدن و روی زمین افتادم. هر لحظه داشت بهم نزدیک و نزدیک تر میشد تا اینکه بهم رسید و روبه روم نشست. می خواستم داد بزنم اما فایده ای نداشت چون کسی نبود که به دادم برسه. وحشت زده بودم و بی اختیار گریه م گرفته بود. با دست هاش بازو هامو گرفت و سریع و محکم تگونم داد.

اونقدر محکم بود که انگار شوک الکتریکی به بدنم وارد شد. لحظه ای بعد دیدم که روی مبل نشستم و سورن داره تگونم میده.

با دیدنش جا خوردم. با نگرانی پرسید : باز خواب بد دیدی؟!

هنوزم به همه چیز شک داشتم. پرسیدم : من خواب بودم؟!

آستین لباسش رو کمی پایین کشید و در حالیکه اشک ها و عرق مو پاک می کرد گفت: آره. بعد چایی یهو خوابت برد. منم دیگه بیدارت نکردم. آشغال ها رو برم سر خیابون و برگشتم شام درست کردم.

دستشو کنار زدم و گفت : یکی از مزخرف ترین خواب های عمرمو دیدم. باورت نمیشه اگه بگم!

کنارم نشست و گفت : بگو.

نگاهی بهش انداختم و فورا بی خیال شدم. دیگه می ترسیدم اون جملات رو به زبون بیارم.

- ولش کن. مهم نیست.

سورن : فکر نمی کنی اخیرا زیادی کابوس می بینی؟!

- آره ولی نمی دونم چه خاکی به سرم بریزم؟

سورن : همین که توی بیداری اتفاق ترسناکی برات نیفتاده جای شکرش باقیه.

- این کابوسها هم فرقی با واقعیت ندارن. اونقدر واضحن که تفاوتشون با واقعیت رو تا آخرین لحظه متوجه نمیشم!

سورن : بیا خوشبین باشیم. شاید ریونیز راست گفته باشه و این علامته بعد یه مدت پاک بشه. این خوابهایی هم که می بینی احتمالا عوارض جانبی این علامت ست.

- امیدوارم.

نیم ساعت از خاموشی دادن مسعود می گذشت. همگی توی پذیرایی، جلوی شومینه خوابیده بودیم. قبل از اینکه بخوابیم مسعود داخل شومینه هیزم گذاشت و روشنش کرد. لحظه‌ی اولی که اون شومینه رو دیدم نسبت بهش حس خیلی خوبی داشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم قراره مسعود همچین استفاده‌ی غیراصولی ای ازش بکنه و بخواد جونمون رو به خطر بندازه! البته من نگران خودم نبودم چون اگه چند شب دیگه اون کابوسهای لعنتی ادامه پیدا می کردن به طور طبیعی می مردم. بیشتر نگران سورن و مسعود بودم. اصلا دلم نمی خواست جوون مرگ بشن. هر چند قبل از خواب رسماً اعلام کردن که حاضرین با دود خفه شن اما سرما نکشن.

هر سه در یک ردیف رو به شومینه خوابیده بودیم. من بین سورن و مسعود بودم چون هر دوشون می گفتن که اون یکی توی خواب لگد می ندازه و نفر اول رو آزار میده. آخرشم نفهمیدم کی توی خواب لگد می زنه چون هیچکدوم زیر بار نمی رفتن. صرفا برای جلوگیری از دعوای احتمالی قبول کردم وسط بخوابم. مسعود سرشو رو به شومینه گذاشته بود اما سورن پاهاش به سمت شومینه بودن. منم مته سورن خوابیده بودم. قبل از خواب مسعود تهدیدم کرد که اگه با پا به صورتش بکوبم منو می کشه! نمی دونم چطوری باید همچین چیزی رو کنترل می کردم! فقط از ترسم طاق باز خوابیده بودم.

یک ساعت همونطور طاق باز خوابیدم و به سقف زل زدم. عمدا چشمامو نمی بستم چون از به خواب رفتن و کابوس دیدن می ترسیدم. البته غروب هم خوابیده بودم و به اندازه‌ی سورن و مسعود خسته نبودم. برای همین بیدار موندن برام سخت نبود.

کم کم از طاق باز خوابیدن خسته شدم و روی شونه‌ی چپم غلتیدم. توی اون حالت، رو به سورن بودم و احتمال اینکه پاهام با صورت مسعود برخورد کنن به صفر می رسید. سر سورن کاملا زیر پتو بود. انگار بدجور داشت سرما می کشید. قبل از خواب بهش گفتم که اونم مثل مسعود سرشو نزدیک به شومینه بذاره اما می گفت که همیشه پاهاش یخ می کنن و اونجوری راحت تره. هر از گاهی صدای خروپف عجیب و غریبی هم ازش شنیده میشد. صداش مته سوت بود. همش می ترسیدم اکسیژن بهش نرسه و خفه بشه اما با شنیدن سوت خروپفش خیالم راحت میشد.

توی همین فکرها بودم که گرمایی رو پشت گردنم احساس کردم. انگار نفس یه نفر به پشت گردنم میزد. لحظه‌ی اول واکنشی نشون ندادم. حسابی جا خورده بودم و از ترس و تعجب چشمم گرد شدن. چند ثانیه بعد لمس دستی رو پشت گردنم حس کردم. خیلی نرم و لطیف بود، با اینحال به شدت منو ترسوند. فورا به پشت چرخیدم و ریونیز رو دیدم که با فاصله‌ی کمی کنارم خوابیده. همین که برگشتم باهاش چشم تو چشم شدم.

خیلی شانس اوردم که هوار نزدِم! لبخند مضحکی تحویلَم داد. نفسم رو محکم بیرون دادم و از جام بلند شدم. کت مسعود رو از روی مبل برداشتم و راهی حیاط شدم. هوای بیرون خیلی سرد بود. کت رو پوشیدم. سعی کردم در ورودی رو به آرومی بیندم که سورن و مسعود بیدار نشن. لحظه‌ی آخری که خواستم چفتش کنم با صدای سلام ریونیز از جا پریدم و در با سر و صدای زیاد به هم کوبیدم.

دقیقا پشت سرم منتظر بود. با اعصاب خردی بهش گفتم : چته روانی؟!

ریونیز : خب سلام کردم.

- مرض!

خندید و گفت : فکر می کنم مسعود داره تاثیر بدی روت میذاره!

همینطور که داشتم از پله‌های ورودی ساختمون پایین می رفتم پرسیدم : بینم، نکنه تو از همه‌ی خاطرات من خبر داری؟

ریونیز : از همشون که نه.

با خنده ادامه داد : اگه از همشون خبردار بودم که دیوونه میشدم!

- از کدوم‌هاش خبر داری؟

ریونیز : از اونایی که احساسات تو رو بیشتر تحت تاثیر قرار دادن.

کم کم به حیاط رسیدیم و به سمت درخت‌های باغ رفتیم.

پرسیدم : یعنی وقتی اون اتفاق‌ها میفتادن توی صحنه حضور نداشتی؟

ریونیز : معلومه که حضور نداشتم! مگه من بیکارم یکسره بیفتم دنبال تو؟! فقط اون خاطراتی که تو رو از نظر احساسی شدیداً تحت تاثیر قرار دادن، به صورت یه خاطره‌ی تیره و تار توی ذهن من نقش می بنده.

- به نظر نمیاد زیاد هم تیره و تار باشن! حس می کنم همه رو خیلی واضح دیدی!

خندید : نه بابا. بد به دلت راه نده.

- فقط خواهش می کنم بذار به چیزایی برام خصوصی باقی بمونن! دیگه هم سعی نکن توی دستشویی آرزوهای منو برآورده کنی!

دوباره خندید. این بار شدیدتر از قبل.

گفت : نگران نباش. من و تو دم و دستگاهمون شبیه همدیگه ست. نیازی نیست خجالت بکشی.

با تمسخر گفتم : خیلی ممنون، واقعا خیالمو راحت کردی!

کنجکاوانه گفت : فقط به نکته‌ی مهمی هست که همیشه ذهنمو درگیر خودش می کنه. چون توی خاطراتی که از تو دارم ندیدمش، همیشه دوست داشتم ازت بیرسم.

- بیرس.

ریونیز : تو که اینقدر بچه‌ی حرف گوش کنی هستی چجوری نتونستی با پدر و مادرت کنار بیای؟ خیلی دوست دارم بدونم! فقط گوش کردن به حرف اون بدبختا برات سخت بود؟!

- ساندویچ ژامبون رو خوردی؟

کمی فکر کرد و با گیجی پرسید : مگه خوردنی نیست؟!

- نه اسم به کتابه. بابا و مامان من مته پدر و مادر هنری‌ان. با همدیگه خوب بودن. انگار فقط من اون وسط زیادی بودم. برای همین از به جایی به بعد تصمیم گرفتم مستقل شم.

با تمسخر گفت : چقدرم که تنهایی این کارو کردی!

بعد از مکث کوتاهی گفتم : ولی واقعا فکر نمی کردم بعد از دروغ‌هایی که بهم گفتی بازم سر و کله‌ت پیدا بشه!

ریونیز : چی باعث شد به این نتیجه برسی که من از تو می ترسم یا خجالت می کشم و دیگه برات ظاهر نمیشم؟!

- یعنی داری اعتراف می کنی که دروغ گفتم؟!

ریونیز : نه اتفاقا باید به این فکر کنی که اگه دروغ گفته بودم هیچ وقت دوباره پیدام نمیشد.

- دوباره اومدی چون مطمئنی هاموس نمی تونه بهم نزدیک بشه!

با جدیت گفت : فکر می کنی من از هاموس می ترسم؟

- آره!

ریونیز : با اینکه بهت دروغ گفته بازم طرف اونو می گیری؟ واقعا این موجود چی داره که همه بی دلیل عاشقش؟!

- نمی دونم، از خودت بپرس! تو حتی راجع به ابتدایی ترین چیزها هم بهم دروغ گفتم!

ریونیز : مثلا؟!

- مثلا اینکه مسعود دوست داره پسر داشته باشه و اگه زن بگیره منو از زندگیش حذف می کنه!

ریونیز : خب مگه غیر از اینه؟

- من صاف و پوست کنده ازش پرسیدم و اونم گفت که اساسا دختر دوست داره!

خندید و گفت : حالا دختر و پسر فرقی نداره. مهم اینه که سالم باشه.

- چرت و پرت نگو! هاموس بهم گفت نزدیک شدن جن ها به آدما منعی نداره. فقط اگه آدما رو اذیت کنن قانون شکنی کردن! اما تو بهم اطلاعات غلط دادی!

ریونیز : من هنوزم سر حرفم هستم. اگه فکر می کنی اشتباه می کنم اون دفعات بشمار می کنی جن های مختلف اذیت می کردن و تو هیچ وقت دلش رو نمی فهمیدی رو به یاد بیار. مطمئنم هاموس هم هیچ وقت

برات توضیح نداده چرا اذیتت می کردن. ولی اونا اذیتت می کردن چون تو هم همدست هاموس بودی و داشتی قانون رو زیر پا می داشتی. منتها زورشون به هاموس نمی رسید و سر تو خالی می کردن. عصبی شدم و گفتم : اگه تو داری حقیقتو میگی پس چرا گولم زدی و این طلسم کوفتی رو روی دستم کشیدی؟

ریونیز : چرا فکر می کنی گولت زدم؟! من حقیقت رو گفتم. با رسم این طلسم دیگه هاموس یا مامانم نمی تونن بهت نزدیک بشن. اتفاقا تا حالا هم درست کار کرده. یکم دیگه تحمل کنی منم به خواسته‌م می رسم.

- تو بهم دروغ گفتی که پاک میشه!

ریونیز : نه نه، من اصلا دروغ نگفتم. تنها دروغی که بهت گفتم درباره‌ی شسته شدنش بود.

خنثی بهش نگاه کردم : مسخره کردی؟ منم همینو میگم دیگه! اگه می گفتی این علامت کوفتی پاک نمیشه که هیچوقت اجازه نمی دادم روی دستم بکشیش!

ریونیز : اولاً که حتی اگه اجازه نمی دادی هم من این کارو می کردم، اما بهت احترام گذاشتم و ازت اجازه گرفتم چون برام مهم بود که اجازه‌ت رو داشته باشم! در ثانی ویژگی مهم این طلسم اینه که وقتی خواسته‌ی صاحبش برآورده بشه خود به خود از بین میره و ناپدید میشه. تنها دروغی که من بهت گفتم همین بوده. به محض اینکه من به خواسته‌م برسم اینم از روی دستت محو میشه.

- خوشحالم که قبول داری بهم دروغ گفتی!

ریونیز : آره ولی دروغم مصلحتی بوده.

با کلافگی گفتم : پس قضیه‌ی این کابوس‌های کوفتی‌ای که می بینم چیه؟!

وانمود کرد از چیزی خبر نداره. پرسید: کدوم کابوس‌ها؟!

- خودت می دونی دارم از چی حرف می زنم!

ریونیز : اگه شب‌ها کابوس می بینی احتمالا به خاطر اینه که شام زیاد می خوری. شب‌ها کمتر شام بخور تا نفخ نکنی. من خودم تا حالا نفخ نکردم ولی شنیدم خیلی بده.

بی حوصله گفتم: نگو که نمی دونی روی دستم طلسم آنارشلی کشیدی و هر موجود خبیثی می تونه بهم نزدیک بشه!

ریونیز : آنارشلی دیگه چه کوفتیه؟! این اطلاعات مزخرف رو از کجا میاری؟

- مهم نیست از کجا میارم، مهم اینه که می دونم!

با لحنی بی تفاوت گفت : بهر حال این طلسمی که روی دستت کشیدم به معنی رد کردن و دوری کردنه. برای یه مدت محدود هاموس و مامانم رو ازت دور نگه می داره، همین!

اداشو دراوردم و گفتم : همین....

خندید.

گفتم : یعنی باید باور کنم که یهوپی همه‌ی موجودات ماورایی ناجور تصمیم گرفتن توی خواب‌های من ظاهر بشن و دهنمو سرویس کنن و این قضیه هم هیچ ربطی به این طلسم نداره!!

ریونیز : من خودمم تازه با این طلسم آشنا شدم. نمی دونم چه عوارضی داره.

نمی تونستم یه کلمه از حرفاش رو باور کنم.

ازش پرسیدم : راستشو بهم بگو منظورت از اون حرفا چی بود؟!

در کمال بی اطلاعی گفت : کدوم حرفا؟

- خودت می دونی. مگه نمی تونی ذهن منو بخونی؟ اصلا مگه نگفتی خاطراتی که خیلی برای من تاثیرگذار بودن توی ذهن تو هم حک میشن؟!

ریونیز : آره. ولی خب بگو منظورت چیه تا واضح جوابتو بدم.

- چرا توی خواب اون حرفا رو راجع به خون دماغ شدن من زدی؟

ریونیز : من غلط بکنم!

- نگو که تو نبودی چون باورم نمیشه! خودتو به شکل سورن درآوردی و اون حرفا رو زدی. می دونم که تو بودی پس خودتو به اون راه زن! هیچکس به اندازه‌ی تو با هاموس و مسعود لج نیست. راستشو بگو!

ریونیز : من هنوز درک نکردم چرا باید خودمو به شکل اون بچه سوسول دربیارم تا با تو حرف بزنم؟ من اگه حرفی داشته باشم از هیچکس نمی ترسم و حرفمو میگم! ولی بر حسب اتفاق درباره‌ی خون دماغ شدنت و شفای ناگهانیت یه چیزایی می دونم.

داشتم از کنجکاوی می مردم. گفتم : چی می دونی؟!

لبخندی زد و گفت : به عنوان یه نصیحت عمومی اینو از من داشته باش؛ وقتی بدنت دچار همچین مشکلاتی میشه حتما برو دکتر. خون دماغ شدن‌های متوالی چیزی نیست که همینجوری از کنارش بگذری.

عصبی شدم و گفتم : مثلاً می خوای بگی به فکر منی؟! لقمه رو نیچون، بگو ببینم چی می دونی!

ریونیز : قطعاً به فکر تو نیستم و برام اهمیتی هم نداره. ولی اگه دکتر می رفتی حتماً بهت می گفت که سرطان خون داری.

گیج شده بودم. با تعجب پرسیدم : معلوم هست چی داری میگی؟! من سرطان خون دارم؟ پس چجوری بعد این همه مدت و بدون هیچ درمانی هنوز زنده‌ام؟!

لبخند غرورآمیزی زد و گفت : هر دفعه که همچین سوال‌هایی می پرسی بهت امیدوارتر میشم! باعث میشه کمتر فکر کنم که ابله و خنگی.

مکئی کرد و گفت : آره درسته. الان سرطان نداری. اون موقع داشتی. هاموس هم از بیماریت اطلاع داشت. بعد برادر عزیزم به این فکر افتاد که اطلاعاتش رو با همزادش به اشتراک بذاره.

- چی؟!؟

با بی خیالی گفت: آره می دونم. باورش سخته. ولی دفعه‌ی قبل هم سعی کردم بهت بفهمونم بین اطرافیان کسای هستن که با همزادشون در ارتباطن. نمی دونم پیامم رو گرفتی یا نه؟ به هر حال هاموس خودشو به مسعود نشون داد و قضیه رو بهش گفت. مسعود هم قبول کرد که بیماری تو رو بگیره.

- یعنی چی که قبول کرد بیماری منو بگیره؟ چطور همچین چیزی ممکنه؟!؟

ریونیز : به راحتی. ببین ما جن‌ها نمی تونیم کسی رو شفا بدیم ولی می تونیم باعث بیماری بشیم یا بیماری‌ها رو بین آدم‌ها جا کنیم. هاموس و مسعود هم توافق کردن که بیماری تو رو به مسعود بدن. هر کدومشون هم دلایل خاص خودشونو دارن.

خیلی دلم می خواست فکر کنم که داره بهم دروغ می‌گه و هیچ‌کدوم از حرفاش حقیقت ندارن اما قرائن چیز دیگه‌ای می گفتن. خیلی عجیب بود که یهو خون دماغ شدن‌های من تموم شدن. خون دماغ شدن ناگهانی مسعود و حرفای میشا همگی دلیل بر این بودن که ریونیز داره حقیقت رو می‌گه.

مطمئن بودم اون بدترین اتفاق زندگیم بود. بی اختیار دست‌هامو روی صورتم گذاشتم و نشستم.

ریونیز هم کنارم نشست گفت : تو نباید خودتو ناراحت کنی. این تصمیمی بوده که بدون هماهنگی با تو گرفتن. خودشون اینجوری خواستن. به تو ربطی نداره.

بهش نگاه کردم و گفتم : تو می تونی درستش کنی؟!؟

ریونیز : منظور از درست کردن دقیقا چیه؟

- یعنی بیماریمو برگردونی به خودم.

ریونیز : نه متاسفانه، اینجور کارها خلاف قوانینه. من نمی تونم دخالت کنم.

اعتراض آمیز گفتم : مگه نمیگی این بیماری از اول تو بدن من بوده و هاموس به مسعود منتقلش کرده؟
خب این خلاف قوانین تونه. پس اگه برش گردونی به خودم همه چیز درست میشه!

ریونیز : اینجوری ها هم که فکر می کنی نیست. قضیه پیچیده تر از این حرفاست. اگه منو حین ارتکاب جرم بگیرن همه چی میفته گردن من! نمی تونم خودمو توی همچین دردسری بندازم.

ملتسمانه گفتم : خواهش می کنم این کارو برام انجام بده. من چشم بسته قبول کردم بهت کمک کنم،
تو نمی خوای هیچ کمکی به من بکنی؟!

کمی فکر کرد و گفت : کاری که من از تو خواستم خلاف قوانین نبود. فقط یه طلسم روی دستت کشیدم. با
این حال اگه تا چند روز آینده تونستم به خواسته م برسم حتما برات جبران می کنم.

همین لحظه صدای سورن رو شنیدم. توی یه چشم بهم زدن ریونیز ناپدید شد. از جام بلند شدم و به طرف
خونه رفتم.

سورن در حالیکه از سرما می لرزید و خودشو محکم بغل کرده بود گفت : کجا رفتی؟ نگران شدم!

سریع از پله ها بالا رفتم و گفتم : نگران شدی؟ مگه تو بیدار بودی؟

سورن : همین که در خونه رو بست و رفتی بیرون من از خواب پریدم. فکر کردم خواب بد دیدی دوباره!

- نه خواب بد ندیدم.

سورن : پس چرا انقدر ناراحتی؟!

- همینجوری.

سورن : همینجوری؟! قیافه ت داره داد می زنه که یه چیزی شده. اگه کابوس دیدی می تونی واسه من
تعریف کنی. اینجوری حال آدم بهتر میشه.

خودمم نمی دونستم می تونم همچین چیزی رو برای سورن تعریف کنم یا نه. تصمیم گرفتم اون لحظه چیزی نگم. زمان مناسبی نبود.

وانمود کردم که حال خوبه. لبخندی زدم و گفتم : خواب بد دیدم ولی اصلا یادم نمیاد چی بود. زودتر بریم داخل. هوا سرده، ممکنه مسعود هم بیدار کنیم. اونوقت پوستمونو می کنه. وارد خونه شدیم و بدون هیچ حرفی به رختخواب برگشتیم.

با تکونهای شدید بالشتم از خواب پریدم. وقتی چشمامو باز کردم دیدم داروین کنارم نشسته و داره بهم می خنده. خونه کاملا روشن بود و نور چشمامو اذیت می کرد. به زور باز نگاهشون داشتم و با تعجب پرسیدم: تو اینجا چیکار می کنی؟!

لبخندی زد و گفت : اومدیم به مسعود تبریک بگیم.

- بابت ؟!

داروین : خونهی جدیدش دیگه.

سر جام نشستیم و به اطرافم نگاه کردم. از بقیه خبری نبود.

در حالیکه سعی می کردم موهامو مرتب کنم گفتم : یاد بچگی هام افتادم.

داروین : اون زمان که از خواب بیدار میشدی و می دیدی کلی مهمون اومده؟!

- آره دقیقا. تو هم تجربهش کردی؟

داروین : خیلی زیاده!

- بچه ها کجان؟

داروین : توی آشپزخونه.

پرسیدم : چجوری اینجا رو پیدا کردین؟

داروین : خیلی اتفاقی.

با اشتیاق ادامه داد : حدس بزن چه شیرینی ای براتون آوردیم؟!

با خونسردی جواب دادم : نارنجکی؟!

اعتراض آمیز گفت : از کجا فهمیدی؟ چقدر ضدحال و مزخرفی!

- می دونم. قبلا هم بهم گفته بودی.

باورم نمیشد یه شب رو بدون کابوس صبح کرده باشم. هنوزم توی شوک بودم. به این فکر کردم که شاید

ریونیز بهم دروغ نگفته و طلسم روی دستم دلیل کابوس هام نبوده.

- ببینم توی شهر شما صبح ها میرن دید و بازدید؟!

داروین : آره خب، خیلی ها هستن که صبح ها میرن. بچه که بودم بابام روز اول عید، ساعت هشت صبح

به زور منو می برد دست بوس ننه بزرگم. خیلی بدبخت بودم.

- بچه که بودی؟!

داروین : آره.

- یعنی الان بزرگ شدی؟!

به طرز مسخره ای خندید و گفت : خیلی بامزه بود.

- ولی فکر کنم تو هم این اخلاق باباتو به ارث بردی!

داروین : الان که صبح نیست، دیگه نزدیک ظهره!

از جام بلند شدم و شروع به برداشتن رختخواب هام کردم. مسعود و سورن از قبل رختخواب هاشونو جمع کرده بودن. سیستم خوابم بدجوری بهم ریخته بود. یا کابوس می دیدم یا اینکه آخر همه از خواب بیدار می شدم. باید یه فکری به حال خودم می کردم.

رختخواب ها رو جمع کردم و به طبقه ی بالا بردم. همش به این فکر می کردم که چطور ممکنه حامی و داروین به صورت اتفاقی سر از خونه ی جدید مسعود دربیارن! با توجه به اینکه خونه ش ته شیرگاه بود هیچ رقمه نمی تونستم حساب و کتاب کنم. البته این موضوع زیاد هم مهم نبود. چیزی که مته خوره افتاده بود به جونم قضیه ی سرطان خونم و انتقالش به مسعود بود. هر چند هنوز به ریونیز اعتماد نداشتم اما خیلی نگران بودم. با اینکه شب قبل کابوس ندیده بودم اما حس خیلی بدی داشتم. باید هاموس یکم احساس مسئولیت می کرد و دوباره به خوابم میومد تا همه چیزو برام توضیح بده! با خودم گفتم شاید واقعا ریونیز دروغ گفته و به خاطر بدیهی بودن این موضوع هاموس لزومی ندیده به خوابم بیاد. با این احتمال به خودم امید دادم و از پله ها پایین رفتم.

همه به جز مسعود توی پذیرایی جمع بودن. داروین و حامی کنار هم نشسته بودن و داشتن در گوش هم بچ بچ می کردن.

به حامی سلام کردم و رفتم پیش سورن نشستم.

بهش گفتم : چرا منو بیدار نکردین؟

سورن : این اواخر خوب نخوابیدی، گفتم یکم بیشتر بخوابی.

با بی حوصلگی گفتم: جون هر کی دوست داری از این به بعد هر وقت خودت بیدار شدی منم بیدار کن!

سورن کوتاه خندید و گفت : عصبی به نظر میای.

- نخند، حوصله ندارم!

دوباره خندید : باشه.

مسعود از آشپزخانه اومد درحالیکه تو به دستش سینی چایی بود و تو دست دیگه‌ش ظرف بزرگ شیرینی. عجب تعادلی داشت! من بودم همه رو می انداختم. همین که سینی و ظرف شیرینی رو روی میز گذاشت صدای زنگ در بلند شد.

به سمت آیفون رفت و جواب داد.

از داروین پرسیدم : نگفتی چطور اینجا رو پیدا کردین؟!

داروین : گفتم که، اتفاقی.

بدون اینکه توضیح بیشتری بده به نون خامه‌ای برداشت و با قیافه‌ای خبیث خطاب به نون خامه‌ای گفت: عاشقتم!

از اعماق وجود دلم برای دختری که داروین عاشقش بود سوخت!

حامی گفت: حقیقتش اومده بودیم به به دوست عزیزی سر بزنیم و کارت گالری داروین رو بهش بدیم که مسعود رو توی کوچه دیدیم. وقتی فهمیدیم اینجا خونه خریده من سریع رفتم به جعبه شیرینی خریدم و اومدیم اینجا برای تبریک.

- لطف کردین. گفتی گالری داروین؟

حامی : آره. به گالری نقاشی زده که فردا افتتاحیه شه.

- لابد تو مجبورش کردی گالری بزنه!

حامی : نه این بار دیگه خودش شخصا می خواست. انگیزه‌ی مالی داره.

به داروین نگاه کردم تا برام از انگیزه‌ش بگه اما سرگرم نون خامه‌ایش بود و همچنان لزومی نمی دید توضیح خاصی بهم بده.

مسعود در ورودی پذیرایی رو باز کرد و اون دختره، شوکا با یه گربه توی بغلش وارد خونه شد. به محض اینکه نگاه داروین بهش افتاد نون خامه‌ای شو کنار گذاشت. با حرکتی سریع دور دهنشو پاک کرد و دستی به موهایش کشید.

مسعود و شوکا همچنان جلوی در ورودی بودن و با ما فاصله داشتن. معلوم نبود داشتن درباره‌ی چی حرف می‌زدن اما همونجا متوقف شده بودن.

آروم به سورن گفتم : این دختره مرض داره همش میاد اینجا؟!

سورن : فقط دو بار اومده.

- دو بار کمه؟!

سورن : نه خب، ولی...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم : خجالت نمی‌کشه یکسره میاد خونه‌ی مرد مجردی که این همه پسر مجرد هم دورش جمعن؟!

سورن : چرا داری واسه خودمون حرف درمیاری؟ یه سر اومده خونه‌ی عموش دیگه.

عصبی شدم و گفتم : از کی تا حالا مسعود عموی این دختره شده؟!

سورن : مسعود عموی همه‌ست. حالا اگر عموش نباشه حتما داییشه.

- چرت و پرت نگو!

غرغرکنان گفتم : خجالت نمی‌کشه! باباش چرا جمعش نمی‌کنه؟

سورن : چه گیری دادی! بچه‌ست دیگه. تو به بزرگی خودت ببخشش.

- هجده سال که بچه نیست!

سورن : هجده سال هم بچه‌ست. تو کلا به این دختره حساس شدی.

بلاخره حرفای مسعود و شوکا تموم شد و به سمت ما اومدن. سورن و حامی و داروین از جاشون بلند شدن و منم به اجبار همین کارو کردم.

بهمون سلام کرد و رو به داروین گفت : دوباره سلام استاد!

استاد!...این عجیب ترین عنوانی بود که می تونست به داروین نسبت داده بشه! با این حرفش فهمیدم اون دوستی که حامی ازش حرف میزد همین دختره بوده.

داروین برخلاف همیشه خجالت کشید و در حالیکه سرخ و سفید میشد گفت : سلام.

همه به جز مسعود و شوکا نشستیم. مسعود گفت : برم به چایی دیگه بیارم.

همین که خواست بره شوکا گفت : اگه برای منه زحمت نکشین.

مسعود بدون تعارف قبول کرد و روی مبل دو نفره نشست. شوکا هم دقیقا رفت و کنارش قرار گرفت. گریهش که همچنان توی بغلش بود میویی کرد. دستی به سر گریهش کشید و گفت : ساکت باش پسر.

سورن گفت : چه گریه ی بامزه ای.

با خنده ادامه داد: چشماشم مته خودمه.

شوکا : ممنون.

سورن : اسمش چیه؟

شوکا : هزاران اسم داره اما اسم شناسنامه ایش جوجو ته. البته بابام بهش میگه جوجوکه.

مسعود گفت : خیلی بامزه ست. اگه اینجوری سختشه بذارش زمین.

شوکا به مسعود نگاه کرد و گفت : اشکال نداره؟!

مسعود : نه، راحت باشه.

گربه رو روی زمین گذاشت.

سورن پرسید : نژادش چیه؟

سریع گفتم : خیابونیه دیگه. از قیافه‌ش متوجه نشدی؟!

همین لحظه شوکا با لحنی پرخاشگرانه بهم تشر زد : خیابونی خودتی!

حسابی جا خوردم. با اخم بهم نگاه می کرد.

پرسیدم : مگه اشتباه می‌گم؟!

مسعود سریع بهش گفت : بهراد منظوری نداره.

در حالیکه همچنان اخم کرده بود به مسعود نگاه کرد و گفت : متوجه شدم منظورش چی بود. ببخشید

که اینو می‌گم ولی برادرزاده‌تون خیلی بی شعوره.

دیگه واقعا داشت می رفت روی اعصابم! همین که خواستم چیزی بگم مسعود نیم نگاهی بهم انداخت

و با چشم غره جلوی حرف زدنمو گرفت.

شوکا ادامه داد : هر چند مطمئنم سواد و شعور خیلیا در حدی نیست که این چیزا رو بفهمن ولی نژاد

گربه‌م دی‌اس‌اچه؛ دامستیک شُرت هِر. این گربه‌های بدبخت و بی‌پناه توی خیابون هم به خاطر آدما به این

روز افتادن.

دلم می خواست خفه‌ش کنم! حیف که مسعود طرفدار اون بود. جالبه وقتی داشت این چیزا رو می گفت

همه با دقت به حرفاش گوش می کردن و به نشونه‌ی تایید سرشونو تکون می دادن. انگار همشونو جادو

کرده بود.

مسعود گفت : ولی واقعا بهراد منظوری نداشت. باور کن پسر خیلی مؤدبیه.

شوکا با لحنی تمسخرآمیز و بی تفاوت گفت : آره معلومه.

نگاهش به گربه‌ش بود که داشت آروم آروم به سمت سورن قدم برمی داشت. گربه کم‌کم جلو اومد و روی دو پاش بلند شد و دستاشو روی زانوهای سورن گذاشت. به سورن خیره شده بود و هر از گاهی دماغشو به زانوی سورن نزدیک می کرد و بو می کشید.

قبل از اینکه سورن حرکتی بکنه شوکا بهش هشدار داد : یه وقت بهش دست نزنی‌ها! دست زدن بهش مساوی‌ست با جراحات شدید! این از اون گربه‌ها نیست.

سورن خندید و گفت : ممنون که اطلاع دادین ولی چیکار کنم که دستاشو از روی زانوهایم برداره؟ آخه قلقلکم میاد!

زانوهای شلوار جین سورن پاره بودن، برای همین دستای گربه با پوستش تماس مستقیم داشتن. شوکا جواب داد : متأسفانه باید بذاری کارش تموم شه. بهت علاقمند شده.

داروین با صدایی نه چندان آروم به حامی گفت : مردم شانس دارن، گربه هم عاشقشون میشه! گربه‌ی شوکا بعد از چند ثانیه بو کشیدن و خیره شدن به سورن روی مبل پرید و سعی کرد به زور خودشو کنار سورن جا بده. سورن هم یکم به طرف من اومد تا براش جا باز کنه. خندید و گفت: این دومین نفریه که از دیدن من خوشوقته.

شوکا : معمولاً کسی رو تحویل نمی گیره. اولین باره که می بینم ازین کارا می کنه.

سورن : راستی دختره یا پسر؟!

شوکا با لحنی جدی گفت : جوجو اسم پسرینه‌ست دیگه!

سورن : آها...

شوکا به مسعود گفت : شما چند وقته استادو می شناسین؟!

مسعود که سعی داشت جلوی خنده شو بگیره، لبخندی زد و گفت : داروین رو دو سالی هست که می شناسم.البته این اواخر زیاد همدیگه رو ندیدیم.

شوکا : من از پنجره دیدم که شما توی کوچه با استاد و دوستش دارین خوش و بش می کنید، برای همین سریع اومدم اینجا.پس شما هم فردا میان گالری؟

مسعود نیم نگاهی به داروین انداخت و گفت : البته هنوز دعوت نشدم ولی اگه دعوت بشم حتما میام. داروین بی درنگ گفت : اتفاقا ما اومده بودیم اینجا که دعوت تون کنیم.منتها تا همین الان فرصتش پیش نیومده بود که بگم.

شوکا : استعداد نقاشی استاد فوق العاده ست!

با این جمله داروین رسماً ذوق مرگ شد.نمی تونست جلوی لبخند زدنش رو بگیره.یکم هم سرخ شده بود.حامی هم از دیدن داروین خنده اش گرفته بود.

مسعود پرسید : جدی؟ نمی دونستم.

شوکا : آره خیلی! می دونید من آدم واقع بینی ام.حتی اگه از کسی متنفر باشم،اما اون شخص کاری رو خوب انجام بده به خوب بودنش اعتراف می کنم.

مسعود : خودتم نقاشیت خوبه؟

شوکا : نه.

مسعود خندید و گفت : من فکر می کردم نقاشیت خوب باشه!

شوکا : نه بابا نقاشیم داغونه.من مته استاد نمی تونم تصویری رو خلق کنم.کلا استعدادم کوره.فقط کپی کاریم خوبه.مثلا اگه منظره ای چیزی باشه می تونم دقیقا عین همونو بکشم.البته بعد از کلی تمرین تونستم به این سطح برسم وگرنه اولش تو این زمینه هم داغون بودم.

مسعود از داروین پرسید : چه سبکی کار می کنی؟

داروین با سرفه ای کوتاه صداشو صاف کرد و گفت : من همه نوع سبکی کار می کنم اما نمایشگاه فردا رو اختصاص دادم به کارهای سورئالیستی.

شوکا : بعضی هاشون خیلی ترسناکن! آدم کرک و پرش می ریزه.

مسعود : مگه تو قبلا دیدیشون؟!

شوکا : عکس چندتاشونو برام فرستادن.

مسعود لبخندی زد و گفت : حتما خیلی بهت اعتماد داره که قبل از افتتاح گالری کارهاشو بهت نشون میده.

هیچ کس حرفی نزد. چند ثانیه گذشت و شوکا گفت : من دیگه میرم.

فورا از جاش بلند شد.

مسعود گفت : به بابات سلام برسون.

شوکا : چشم.

داشت به سمت در می رفت که یهو برگشت و گفت : نزدیک بود جوجو رو جا بذارم!

به سمت سورن برگشت تا گریه شو برداره که سورن پیش دستی کرد و به آرومی گریه رو بلند کرد.

شوکا هول شد و گفت : نه نه!

اما سورن کار خودشو کرد. البته گریه هم واکنشی نشون نداد و آروم بود.

شوکا گفت : معمولا نمی ذاره کسی به جز من بغلش کنه.

سورن : می خواستم شانس مو امتحان کنم. من تا دم در میارمش.

مسعود به شوکا گفت : شیرینی برنمی داری؟

شوکا با قیافه‌ای که انگار داره راجع به موضوع چندشی حرف می زنه گفت : ازینا خوشم نمیاد.همش روغن نباتیه.

ازمون خدافضی کرد و به سمت در رفت.سورن هم گربه به بغل دنبالش راه افتاد.مسعود هم همراهی‌شون کرد.یهو داروین هم از جاش بلند شد و دنبالشون رفت.همگی از پذیرایی بیرون رفتن و من حامی تنها شدیم.

به حامی گفتم : تو رو خدا نگو این همون دختریه که داروین عاشقش شده!

حامی با قیافه‌ای معصوم گفت : اتفاقا خودشه.چطور مگه؟!

- چطور مگه؟! ندیدی چقدر بی ادبه؟

حامی : تو مو بینی و مجنون پیچش مو * تو ابرو...

با بی حوصلگی حرفشو قطع کردم و گفتم : حالا داروین فهمیده که این دختره از مسعود خوشش میاد؟

حامی : نمی دونم.ولی اگه تیز باشه احتمالا تا حالا فهمیده.

با حسرت ادامه داد : طفلی چقدر وزنه زد و پروتئین خورد.حالا بین چه رقیبی نصیبش شده.

- یه جوری رای‌شو بزن که دست از این دختره بکشه. خیلی مزخرفه.

با لحنی هشدارگونه گفت : یه وقت جلوی داروین ازین حرفا نزنن ها! خیلی روش حساسه.اگه بشنوه از شوکا بد میگی تیکه پارت می کنه.

- بزرگترین سوال زندگیم اینه که این دختره چی داره که همه ازش خوششون میاد! حتی داره روی سورن هم تاثیر می ذاره.

حامی کوتاه خندید و گفت : چی بگم.

سریع از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم.

پرسیدم : بینم تو ریونیز رو می شناسی؟!

کمی فکر کرد و با تردید پرسید : بازیگر خارجیه؟!

- نه بابا، همزاد منه.

جا خورد و گفت : اسم همزاد ریونیزه؟ چه باکلاس!

- چند وقت پیش برام ظاهر شد. بهم گفت علاوه بر اینکه همزاد منه، برادر هاموس هم هست.

با تعجب گفت : جدی میگی؟!

- اوهوم.

حامی : شنیده بودم هاموس یه برادر داره که از خانواده و گروه انداختنش بیرون. ولی نمی دونستم

اسمش ریونیزه و همزاد تو هم هست. واقعا دنیا پر از شگفتیه!

- نمی خوای بدونی چرا برام ظاهر شده؟!

حامی : پرسیدنش که فضولیه ولی اگه خودت دوست داری برام توضیح بده.

- اومد سراغم و یه سری چیزا راجع به هاموس گفت. اینکه درباره ی انتخاب شدنم برای جنگ گیری دروغ

گفته و این حرفا. گفت که هاموس اجازه نمیده اون بره و مادرشونو ببینه و ازم خواست کمکش کنم.

حامی : چه کمکی؟!

- گفت یه علامت روی دستم می کشه. اینجوری مامانش و هاموس نمی تونن بهم نزدیک بشن. اونوقت

راه برای نزدیک شدن دوباره به مادرش باز میشه.

حامی : لابد تو هم قبول کردی؟!

- بدبختانه!

حامی : هر کی هر چی بهت بگه باور می کنی؟!

- اگه باور نمی کردم هم این طلسمو روی دستم می کشید. خودش اینو گفت. گفت بهم احترام گذاشته که قبل از کشیدن طلسم روی دستم قضیه رو باهام درمییون گذاشته وگرنه بدون اطلاع این کارو می کرد.

حامی : خب پس کاری از دستت برنمیومده. منو ببخش که یه لحظه توی ذهنم قضاوت کردم و فکر کردم خیلی خری.

- خواهش می کنم.

حامی : ببینم این علامتی که میگی چیه؟ چه شکلیه؟

آستینم رو بالا زدم و علامت روی دستمو بهش نشون دادم.

بهش نگاه کرد و گفت : نمی دونم چیه. من با طلسم و اینجور چیزا آشنا نیستم. تاثیر خاصی هم روت گذاشته؟

- یکی دو بار خوابهای ترسناک دیدم اما توی بیداری اتفاق خاصی نیفتاده.

حامی : شاید دلیل کابوسهای این علامت نباشن. من و داروین هم هر شب کابوس می بینیم. چون موقع بیداری اتفاقی برات نیفتاده نمی تونیم به طور قطع بگیم بهت دروغ گفته.

- اما هاموس به خوابم اومد و گفت ریونیز دروغ میگه. کلی هم توی خواب کتکم زد.

حامی : بستگی به حرفایی داره که بهت زده.

- مسئله اینجاست که نمی دونم چجوری باید بفهمم راست گفته یا دروغ!

حامی : بابام همیشه یه نکتهی مهم دربارهی دروغگوها می گفت.

چند ثانیه فکر کرد و گفت: در واقع دو تا نکته می گفت که یکیشو یادم نیست. اما نکته‌ی اول این بود که آدم دروغگو حرفاش متناقضه.

- اون یکی نکته رو یادت نمیاد؟

حامی : یه چیزایی درباره‌ی خواهر و مادر دروغگوها بود که زیاد مهم نیست.

همین لحظه بود که با برگشتن بچه‌ها مجبور شدیم به مکالمه‌مون پایان بدیم.

سورن جلوتر از همه اومد و خودشو روی مبل انداخت. با قیافه‌ای عاشق و لبخندی محو گفت : وای، عاشقش شدم!

داروین سر جای شوکا نشست و با اخم پرسید : عاشق کی؟!

سورن که انگار از افکار عمیقی بیرون اومد، با حالتی جدی گفت: جوجو دیگه! کاش منم می تونستم گربه داشته باشم اما حیف که سر کار میرم و اون طفلی توی خونه تنها می مونه و دلش برای من تنگ میشه.

مسعود هم کنار داروین نشست و گفت: من که توی این چند روز سر کاری از تو و بهراد ندیدم.

سورن طلبکارانه گفت : ببخشید که داشتیم واسه شما حمالی می کردیم! نزدیک بود در این راه چشمم از کاسه دریاد!

مسعود : به هر حال گربه آوردن برای تو اصلا فکر خوبی نیست.

سورن : باشه، حالا منم که تصمیمی نگرفتم.

از جام بلند شدم و نگاهی به دور و برم انداختم. پاکت سیگار و فندکم نزدیک شومینه بود. به سمتشون رفتم. برشون داشتم و راهی حیاط شدم. هنوز به در نرسیده بودم که مسعود پرسید: کجا داری میری؟!

- میرم بیرون سیگار بکشم. ظاهرا اینجا همه حساسن.

مسعود : پس حالا که داری میری یه ظرفی چیزی هم از آشپزخونه بردار ببر از درخت‌های باغ یکم میوه بچین بیار.توی یخچال میوه نداریم.

مسعود واقعا نوکر لازم شده بود! داشت می رفت روی اعصابم.بدون اینکه چیزی بگم به آشپزخونه رفتم و از داخل کابینت یه آبکش بزرگ برداشتم و با خودم به حیاط بردم.

داشتم از پله‌ها پایین می رفتم که صدای باز و بسته شدن در خونه رو پشت سرم شنیدم.برگشتم و دیدم حامی هم داره دنبالم میاد.دوباره به راه افتادم.

خودشو بهم رسوند و گفت : دیدم مکالمات مون نصفه موند، این شد که اومدم هم بهت کمک کنم،هم با هم حرف بزنیم.

آبکش رو به سمتش گرفتم و گفتم : ممنون.

ازم گرفتش و گفت : خواهش می کنم.معلومه واقعا از شوکا متنفری!

یه نخ سیگار روشن کردم و گفتم : خیلی دوست دارم ذهنیت‌مو تغییر بدم ولی نمی تونم.

حامی : می دونی مسعود چه حسی بهش داره؟!

با بی حوصلگی گفتم:آره احتمالا به چشم دخترش می بینش و این حرفا.ولی خب احساسات آدم می تونن تغییر کنن.

حامی : وقتی شوکا اینجا بود تونستم چند ثانیه ذهن مسعود رو بخونم.البته نتونستم حس کلی‌ش رو بفهمم اما میشه گفت خیلی باهش احساس نزدیکی می کنه.

دود سیگارمو بیرون دادم و گفتم: بی خیال این دختره.یه سوال مهم ازت دارم.

حامی : بپرس.

- تو می تونی بیماری‌ها رو تشخیص بدی؟!

حامی : بستگی داره.

- به چی ؟!

حامی : مثلاً اگه یه نفر دیوونه باشه از چل بازی هاش می فهمم دیوونه ست.

- نه منظورم بیماری هایی مثه سرطانه.

حامی : مگه من سگم که بتونم سرطان رو بو بکشم؟

خندیدم : نه خب، ولی مگه جن ها نمی تونن بفهمن؟

حامی : اول اینکه من دورگه ام، دوم هم اینکه تا حالا همچین چیزی نشنیدم. اما جن ها می تونن وارد بدن

آدما بشن و مریض شون کنن. چرا همچین سوالی می پرسی؟!

سر جام وایسادم. حامی هم متوقف شد.

گفتم : ریونیز بهم گفت که من سرطان داشتم. هاموس هم از این موضوع باخبر بوده و با مسعود روبه رو

شده و جریان رو بهش گفته. بعد با خودشون قرار گذاشتن که بیماری منو به مسعود منتقل کنن.

حامی : خودت نمی دونستی که مریضی؟

- نه، فقط اوایل که اتفاقای ماورایی برام میفتاد چند بار خون دماغ شدم.

حامی : خودت نمی دونستی بعد هاموس می دونسته؟!

- یعنی به نظرت ریونیز دروغ گفته؟!

حامی در حالیکه سردرگم به نظر می رسید گفت : نمی دونم...

- یه حسی بهم میگه راست گفته. خصوصاً در مورد ارتباط مسعود و هاموس یه جورایی مطمئنم. جدا از

اینکه این اواخر مسعود خیلی مشکوک می زنه، وقتی داشتم وسایل شو جمع می کردم، یه ورد احضار

جن هم توی وسایلم پیدا کردم. دیروزم بدون دلیل یهو خون دماغ شد.

حامی: حتی اگه فرض رو بر این بذاریم که این دو نفر با هم در ارتباطن همیشه نتیجه گرفت که قضیه‌ی سرطان حقیقت داره. شاید ریونیز درباره‌ی ارتباط مسعود و هاموس راست گفته اما اون بخش مربوط به سرطان دروغ باشه!

- مردم به دلایل مختلفی دروغ میگن؛ برای جلب توجه، ترحم یا دفع خطر ولی ریونیز چه سودی از این دروغ می بره؟!

حامی: به هر حال باید یه دلیلی برای افشای این حقیقت داشته باشه! مگه اینکه بگیم تو رو خیلی دوست داره و به خاطر این علاقه‌ش لازم دیده که این راز رو بدونی.

- بعید می دونم اینجوری باشه چون چندین بار تاکید کرده که من هیچ اهمیتی براش ندارم. حتی ارزش خواستم اون سرطان لعنتی رو دوباره به خودم برگردونه اما گفت خلاف قوانینه و نمی تونه خودشو قاطی همچین جریانی بکنه.

حامی خندید و گفت: اینجاست که می رسیم به حرف بابام راجع به دروغگوها!

- مگه توی حرفاش تناقض می بینی؟!

حامی: اگه همچین موجود قانونمندیه پس نباید روی دستت طلسم می کشید چون اساسا طلسم هم غیرقانونی محسوب میشه.

با تعجب پرسیدم: واقعا؟ ولی خودش بهم گفت این کارش قانونی بوده!

حامی: خودش حرف مفت زده. بیشتر جن‌ها از طلسم چیزی نمی دونن چون غیرقانونیه و استفاده ارزش جرم به حساب میاد. یه چیزی تو مایه‌های فروش مواد مخدر بین آدماست.

حامی به طرف درخت‌های پرتقال رفت. آبکش رو روی زمین گذاشت و شروع به چیدن پرتقال کرد.

بهش نزدیک شدم و همچنان که سیگار می کشیدم پرسیدم: می دونی بیشتر از همه، چی ذهنمو درگیر کرده؟

حامی : چی؟

- اینکه هاموس بهم درباره‌ی تاثیر دعا توی جن‌گیری دروغ گفت. هم جون‌مو به خطر انداخت و هم سر کارم گذاشت.

حامی : ولی اون‌جور هم که فکر می‌کنی دعا بی‌تاثیر نیست.

- یعنی چی؟

حامی : یعنی خیلی وقت‌ها هم دعا تاثیر گذاره و وقتی جن‌ها کسی رو اذیت می‌کنن و اون فرد دعا می‌خونه، به خودشون میان و آزار و اذیت رو تموم می‌کنن.

- در کل هاموس به من نگفت که دعا تاثیر صد در صدی نداره!

حامی : آره ولی اینو هم در نظر بگیر که هاموس بهت گفته بود باید جاهای مشخصی برای جن‌گیری بری. این‌جوری نبود که تو رو جایی بفرسته که دعا خوندنت تاثیری نداشته باشه. مثلاً وقتی با داروین سرخود رفتی خونه‌ی دختر همسایه‌تون، اونجا دیگه دعا کارساز نبود و نمی‌تونستی هاموس رو بابتش سرزنش کنی.

- آره، می‌دونم اما ترجیح می‌دادم وقتی هاموس منو وارد همچین ماجراهایی می‌کنه تمام جزئیات رو برام توضیح بده! الان احساس کسی رو دارم که تا زانو سرش کلاه رفته.

حامی : ولی خب تا حدودی هم برات جبران کرده و هواتو داشته. مگه نگفتی بهت سکه‌ی طلا داده؟

- آره این‌جوری هم میشه حساب کرد. هر چند به بی‌پولی خوردم و سکه‌ها رو فروختم.

حامی : جدی؟!

- اوهوم. خیلی وقتاً هیچ درآمدی در طول ماه نداشتم برای همین مجبور شدم خرد خرد بفروشم‌شون.

حامی : فکر می‌کردم وکالت درآمدش زیاد باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خودمم همین فکرو می کردم. ولی حساب کن فقط سالی چند هزار تا وکیل به وکلای کانون اضافه میشن. هر چی تعداد وکیل بیشتر باشه، پرونده گرفتن سخت تره. به خصوص توی شهر کوچیکی مثل اینجا. منم که داغون ترین وکیلی ام که به عمرم دیدم.

حامی به پرتقال‌هایی که چیده بود اشاره کرد و گفت : به نظرت انقدر بسه؟

ظرف کاملاً پر شده بود. اگر هم می خواست پرتقال‌های بیشتری بچینه جایی نبود.

گفتم : فکر کنم کافی باشه.

آبکش رو از زمین برداشت و راهی خونه شدیم.

با اینکه در طول روز کار خاصی انجام نداده بودم اما به شدت احساس خستگی می کردم. تصمیم گرفته بودم اون شب دور از مسعود و سورن بخوابم. از ماجرای کابوس دیدن‌ها و از خواب پریدن‌هام که باعث میشد خواب بقیه رو هم زهرمارشون کنم که می گذشتیم، سنگینی خوابم و اینکه وقتی از خواب بیدار می شدم می دیدم همه به جز من بیدارن خیلی اذیتم می کرد. با خودم گفتم اگه توی اتاق جداگانه بخوابم دیگه باعث به وجود اومدن همچین اعصاب خردی‌هایی نمیشم. هم برای خودم بهتر بود و هم برای سورن و مسعود.

برای همین از ساعت دوازده که مسعود خاموشی داد به طبقه‌ی بالا رفتم و توی یکی از اتاق‌های بالا خوابیدم. مسعود بهم گفت که ممکنه سردم بشه اما اهمیتی ندادم. سردم میشد بهتر از این بود که با داد و بیدادم بقیه رو از خواب بیدار کنم.

رختخوابم رو وسط اتاق پهن کرده بودم. با اینکه چراغ خاموش بود اما چون پنجره‌ها پرده نداشتن نور ماه باعث روشنی فضای اتاق شده بود. نور مهتاب جوری بود که موقع خواب چشم‌هامو اذیت می کرد ولی

چاره‌ای نداشتم و باید به جوری باهاش کنار می‌ومدم. پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم. خیلی زود خوابم برد.

مدتی بعد با صدای عجیبی از خواب پریدم. نمی دونم صدای چی بود. حتی نمی تونستم برای خودم توصیفش کنم. فقط می دونستم صدایی به گوشم خورده و باعث بیداریم شده. مطمئن بودم صدا از طرف حیاط بود. با سرعت خودمو به پنجره رسوندم. لحظه‌ای بعد داشتم از پشت پنجره به باغ نگاه می کردم. نور ماه همچنان می تابید و همه جا رو روشن کرده بود. وقتی با دقت به حیاط نگاه کردم متوجه حضور عده‌ای بین درخت‌های باغ شدم. نمی تونستم درست ببینم شون. مثل اشباح خاکستری و محوی بودن که با سرعت بین درخت‌ها حرکت می کردن. عده‌شون زیاد بود. از دیدن شون شوکه شدم. گفتم شاید در حیاط باز مونده و به عده برای دزدی وارد خونه شدن.

احساس خطر کردم. با سرعتی که برای خودم هم عجیب بود از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها پایین رفتم. راه رفتنم مثل همیشه نبود. انگار از زمین فاصله داشتم. خیلی سریع‌تر از همیشه حرکت می کردم و روی هوا شناور بودم. این حالت رو می شناختم. مطمئن بودم که قبلا هم تجربه‌ش کردم. می تونستم به یاد بیارم. قبل از اینکه همه‌ی اون اتفاقات عجیب و غریب شروع بشن و هاموس رو ببینم، به شب همچنین تجربه‌ای رو از سر گذرونده بودم.

خیلی زود متوجه وضعیت شدم. داشتم خواب می دیدم اما باید از خواب بیدار می شدم و تکلیف اون کسایی که توی حیاط بودن رو روشن می کردم. میشه گفت اون لحظه عجیب‌ترین حس ممکن رو داشتم. می خواستم از خواب بیدار شم اما نمی دونستم چجوری! می دونستم خوابم اما هیچ کاری برای بیدار شدن از دستم برنمیومد.

با سرعت نور به اتاقم برگشتم. توقع داشتم مثل فیلم‌ها جسم خودمو توی رختخواب ببینم ولی اتاق خالی بود. نه از رختخواب خبری بود و نه از جسم خوابیده‌ی من. فضای اتاق تار و مه‌آلود بود. می دونستم اون اتاق، همون اتاقیه که توش خوابیدم اما در عین حال احساس می کردم تغییر کرده و محیطش مثل

همیشه نیست. مغزم هنگ کرده بود. برگشتم و بدون اینکه از از پله‌ها پایین برم مستقیم از طبقه‌ی بالا به پایین پریدم. عجیب بود ولی برای پریدن لحظه‌ای درنگ نکردم. با خودم گفتم آگه از ارتفاع بیفتم حتما از خواب بیدار میشم اما حدسم اشتباه بود. بدون اینکه از خواب بیدار شم مثل پر روی زمین قرار گرفتم. می‌دونستم سورن و مسعود کنار شومینه خوابیدن اما وقتی نگاه کردم هیچ کس کنار شومینه نبود.

فضای پذیرایی هم مثل فضای اتاق عجیب و مه‌آلود شده بود. هیچ چیز مثل قبل نبود و همه چیز غیرعادی به نظر می‌رسید. بی درنگ به سمت در رفتم. یادم نمیاد درو باز کرده باشم. فقط می‌دونم که ازش عبور کردم و به حیاط رسیدم. اون غریبه‌ها هنوز توی حیاط در رفت و آمد بودن. ترس عجیبی بهم غلبه کرد. احساس ناامنی می‌کردم اما کاری از دستم برنمی‌آمد. نه می‌تونستم از خواب بیدار شم و نه می‌تونستم کسی رو خبر کنم. چطور ممکن بود مسعود و سورن ناپدید شده باشن!

با تردید به سمت باغ قدم برمی‌داشتم. با اینکه مطمئن بودم دارم خواب می‌بینم اما می‌ترسیدم به اون سایه‌های سرگردون نزدیک بشم. یه لحظه به این فکر کردم که شاید اون افرادی که بین درخت‌ها در حرکتن اصلا آدم نیستن! این ایده منطقی‌تر بود. با خودم گفتم شاید از همون موجوداتی هستن که وقتی به صورت‌شون دست می‌کشن چهره‌شون ناپدید میشه! به این نتیجه رسیدم که بهشون نزدیک نشم. سر جام وایسادم و به اطرافم نگاه کردم.

همین لحظه بود که یه نفر از سمت راست بهم نزدیک شد و بدون توجه به من از کنارم رد شد. اونم مدام به دور و برش نگاه می‌کرد. انگار چیزی رو گم کرده بود و داشت دنبالش می‌گشت. کوچکترین توجهی به من نکرد. فقط نگاهی گذرا بهم انداخت و از کنارم عبور کرد. دیگه کم‌کم داشتم مطمئن میشدم که آدمای اطرافم موجود ماورایی نیستن. اگرم بودن خطرناک نبودن. فقط بدون هدف دور خودشون می‌چرخیدن. شبیه کسایی بودن که گم شدن.

با صدایی آشنا به خودم اومدم که اسمم رو می‌گفت. به سمت صدا که از پشت سرم شنیده میشد برگشتم.

ریونیز بود که با قیافه‌ای بی خیال در فاصله‌ی چند قدمی‌م ایستاده بود.

همین که دیدمش گفتم : می دونستم همه‌ی اینا زیر سر توه!

ریونیز : چی زیر سر منه؟ باز توهم توطئه زدی ؟

- خودت می دونی از چی حرف می زنم! از وقتی این علامت کوفتی رو روی دستم کشیدی خواب‌های

مزخرف می بینم! باز خوبه حداقل توی این یکی کسی بهم حمله نکرده و تا سر حد مرگ نترسوندم!

یهو قیافه‌ش جدی شد. جدی و کمی ناراحت. نفسش رو محکم بیرون داد و گفت : متاسفانه باید بهت بگم

چیزی که الان شاهدش هستی خواب نیست.

مشکوک شدم. پرسیدم : پس چیه؟!

ریونیز : یکم فکر کن! تا حالا همچین خواب واضحی دیده بودی؟

دو سه ثانیه فکر کردم : آره خب، خصوصا این اواخر زیاد همچین خواب‌هایی دیدم.

ریونیز : نه نه اگه دقت کنی اینقدر واضح نبودن!

با بی حوصلگی گفتم : با اینکه مخالفم ولی خب منظورتو بگو.

ریونیز : باشه حالا که حوصله‌ی حدس زدن نداری خودم میگم. حقیقتش اینه که الان مُردی و وارد برزخ

شدی.

حسابی جا خوردم. با نگرانی گفتم : چی؟! امکان نداره...!

ریونیز : هنوز نمی دونی که هر چیزی ممکنه؟ این آدمایی هم که داری می بینی مته خودت مُردن ولی

خبر ندارن. یعنی در واقع همزاد به خوبی من ندارن که بیاد براشون توضیح بده.

- ممکن نیست... باز داری بهم دروغ میگی!

لبخند موزیانه ای زد و گفت : من که بهت گفتم شام زیاد نخور نفخ می کنی! به حرفم گوش نکردی.

با کلافگی گفتم : چرت و پرت نگو!

بلند خندید و گفت : باشه ببخشید. باهات شوخی کردم. می خواستم حالتو بگیرم یکم بخندم. الان داری خواب می بینی.

طعنه آمیز گفتم : بهتره بگی کابوس!

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت : به نظر من که خیلی دنج و آرومه.

- همین که تو توش حضور داری یعنی کابوسه!

خندید و گفت : دیگه داره بهم برمی خوره.

- اومدی اینجا به من بخندی یا کمکم کنی؟

ریونیز : هیچ کدوم. اومده بودم به نفرو ببینم که متوجه شدم تو هم داری این اطراف پرسه می زنی. گفتم پیام و به حالی ازت بگیرم.

دوباره خندید.

پرسیدم : کیو می خواستی ببینی؟!

ریونیز : خصوصیه. به تو مربوط نیست.

- نکنه می خواهی بلایی سر مسعود و سورن بیاری؟!

ریونیز : نه بابا! من با اون دیوونه زنجیری و بچه سوسول چیکار دارم؟ اومده بودم شوکا رو ببینم.

جا خوردم و پرسیدم : تو مگه اونو می شناسی؟ اصلا باهاش چیکار داری؟!

ریونیز : آره می شناسم. البته الان کار خاصی باهاش نداشتم. فقط می خواستم وقتی خوابه ببینمش. خیلی بامزه میشه.

- دختر مردم رو موقع خواب دید میزنی؟ این یکی از مصادیق بارز تجاوززه!

به حرفم توجهی نکرد. با لحنی سرسردی گفت : باشه.

- نگفتی شوکا رو از کجا می شناسی؟!

ریونیز : قبلا که بهت گفتم. یه سری از خاطرات توی ذهن منم نقش می بنده.

- لابد شوکا هم یکی از اون خاطراته! یعنی باید باور کنم شوکا جزو اون خاطراتیه که به شدت احساسات منو تحت تاثیر قرار داده و تو از این طریق شناختیش؟!

ریونیز : آره خب. پس فکر می کنی چجوری شناختمش؟!

مطمئن بودم داره دروغ میگه. هیچ کدوم از حرفاشو باور نمی کردم. بدبختانه دروغگوی خوبی بود.

به کسانی که همچنان بین درخت های حیاط در حرکت بودن اشاره کردم و گفتم : تو اینا رو می شناسی؟
ریونیز : نه.

کمی فکر کرد و در حالیکه با انگشت اشاره گوشه ای از حیاط رو نشون می داد گفت : ولی اون یارو یکم آشنا می زنه.

عصبی شدم و گفتم : منظورم اینه که اینا آدمن، جنان یا موجود ماورایی خاصی هستن؟!

ریونیز : آها از اون نظر! صد در صد آدمن فقط مته خودت خوابن.

- چرا انقدر سردرگمان؟!

ریونیز : این از ویژگی های این سطحه. همه چی مثل دنیای زمینی به نظر می رسه اما در عین حال غیرواقعی و گنگه. مته صحنه ی تئاتر. برای همین کسانی که اینجا یکم گیج می زنن.

- منظورت از این سطح همون سطح اثیری؟

ریونیز : آفرین. از کجا می دونی؟

- هاموس بهم گفت.

ریونیز : حدس می زدم به عقل خودت نمی رسید.

- هاموس بهم گفت به خاطر این علامت نمی تونم از این سطح عبور کنم!

ریونیز : جدی؟ خب احتمالا اینم یکی از عوارض جانبی شه.

طلبکارانه پرسیدم : یعنی تو نمی دونستی؟

ریونیز : نه، از کجا باید بدونم؟ منم تازه با این طلسم آشنا شدم. به صورت تجربی دارم اطلاعات کسب می کنم.

- البته این منه بدبختم که دارم تجربه ش می کنم. جنابعالی فقط اطلاعات کسب می کنی!

ریونیز : من و تو نداریم. هر جور حساب کنی ما دو تا به خانواده ایم. همزادیم، به جورایی برادریم، قیافه هامون عین همدیگه ست. فقط اخلاق هامون متفاوته که اونم مهم نیست. همین که اخلاق من خوبه، گندی اخلاق تو رو جبران می کنه.

دیگه حوصله شو نداشتم. راهمو کج کردم و به سمت باغ به راه افتادم. هر چند فضای باغ ترسناک به نظر می رسید اما از اون حالت راه رفتن و شناور بودنم روی هوا لذت می بردم. تصاویری که جلوی چشمم می دیدم شبیه به فیلم های سیاه و سفید قدیمی بود. حس این رو داشتم که زمان خیلی سریع تر از همیشه داره سپری میشه. وقتی راه می رفتم تو به چشم بهم زدن مسافت زیادی رو طی می کردم و قدم هام به طرز عجیبی سریع و نامحسوس بودن.

یهو ریونیز کنارم ظاهر شد. حضورش خیلی سریع و ناگهانی بود.

باهام همراه شد و گفت : دقت کردی چه نیمرخ جذابی داریم؟!

بی تفاوت گفتم : نه.

ریونیز : ولی باور کن خیلی جذابه. الان که تو رو دیدم متوجه شدم. ممنون که از حس گهم نسبت به قیافه کم کردی.

- خواهش می کنم.

ریونیز : حالا کجا داری میری؟!

- دارم میرم یکپو پیدا کنم تا منو بگشه بلکه از خواب بیدار شم!

ریونیز : این کارو منم می تونم برات انجام بدم.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : ترجیح میدم اون شخص تو نباشی.

ریونیز : حالا واقعا برای چی می خوای از خواب بیدار شی؟ من که بهت گفتم کسایی که دارن این اطراف می پلکن خطرناک نیستن. این بدبختها هم خوابن منتها خودشون خبر ندارن.

- به خاطر اینا نیست که می خوام بیدار شم.

ریونیز : به خاطر منه؟

جوابی ندادم ولی اگه واقعا می تونست ذهنمو بخونه تا اون لحظه خودش فهمیده بود. توقع داشتم بره اما این کارو نکرد.

پرسید : می دونستی داروین همیشه در حسرت دیدن همچین خواب‌هاییه؟

با توجه به خواب‌هایی که داروین توی خونه‌ی جدیدشون می دید اصلا تعجبی نداشت که در حسرت همچین خوابی باشه. فقط این برام عجیب بود که ریونیز چرا این موضوع رو درباره‌ی داروین می دونه.

گفتم : تو از کجا می دونی داروین دوست داره چه نوع خوابی ببینه؟!

ریونیز : به صورت اتفاقی می دونم که قدیما دنبال مسائل مربوط به روح گرایی و این چیزا بوده. این جور آدمای عاشق اینن که موقع رویا دیدن هوشیار باشن. موندم تو چرا قدر این موقعیت رو نمی دونی!

- مثلاً چیکار می تونم بکنم؟

ریونیز : می تونی پرواز کنی، یا اینکه جاهایی که دوست داری رو ببینی.

- الان بیشتر از هر چیزی دوست دارم خودمو بیدار توی رختخوابم ببینم!

بدون توجه به حرف من گفت: می دونستی قدیما به ساعت‌های گرگ و میش می گفتن ساعت ملاقات با ارواح شیطانی؟

- نه.

ریونیز : خیلی جالبه. کلاً قدیمی‌ها بیشتر می فهمیدن. آدمای الان هیچی بارشون نیست. اونا می دونستن که توی این ساعات مرز بین دنیای آدمای و ارواح نازک میشه و ارواح تاریک و شیطانی می تونن وارد دنیای آدمای بشن. آدمایی که نسبت به بقیه شامه‌ی قوی‌تری دارن می تونن توی این ساعات بوی خون رو تو فضا حس کنن. خیلی وقتاً هم صحنه‌هایی رو می بینن که فکر می کنن توهم زدن اما اون تصاویر واقعیت دارن.

- الان از این فوران دانش و اطلاعات منظور خاصی داری؟!

ریونیز : همینجوری خواستم در جریان باشی. چون هنوز نمی دونیم طلسمی که روی دستت کشیدم چه عوارضی داره خواستم بهت هشدار بدم که تو ساعات گرگ و میش حواست رو جمع کنی.

پرسیدم : نکنه داری منو تهدید می کنی؟

ریونیز : نه فقط یه نصیحت دوستانه بود.

- حالا کی این لعنتی از روی دستم پاک میشه؟

ریونیز : همه چیز داره خوب پیش میره. اگه چند روز دیگه تحمل کنی من به هدفم می رسم و تو از شر اون خلاص میشی.

نزدیک در ورودی حیاط بودیم. می خواستم وارد کوچه بشم و به فکرم رسید که از روی دیوار بپریم. نمی دونم چرا همچین چیزی به ذهنم خطور کرد اما حس می کردم همیشه دلم می خواسته این کارو انجام بدم. به سادگی نفس کشیدن از زمین بلند شدم و روی دیوار قرار گرفتم. لحظه ای بعد از لبه ی دیوار پریدم و وارد کوچه شدم. پریدم از روی دیوار مثل پایین اومدن از یه پله ی معمولی بود. هیچ چیز رو حس نکردم.

ریونیز دوباره کنارم سبز شد و گفت : می بینی زندگی بدون جسم چقدر خوبه!

بهش محل ندادم. فقط زیر لب گفتم : اوهوم.

ریونیز : می خوام یه اعترافی کنم.

- چه اعترافی؟

ریونیز : امشب اتفاقی به تو برخورددم. عمدا می خواستم ببینمت.

- می دونستم یه کلکی تو کاره! همیشه بهم دروغ میگی!

ریونیز : باور کن من همیشه بهت حقیقت رو میگم. فقط بعضی وقتا اطلاعاتم غلط از آب درمیان وگرنه قصد فریب دادنت رو ندارم. مثل همین قضیه ی طلسم روی دستت. من نمی دونستم عوارض خاصی داره وگرنه حتما باهات درمیون می داشتم!

با اعصاب خردی گفتم: خیلی خب، حالا بگو ببینم دوباره چه دروغی سر هم کردی و چجوری قراره به فنا برم!

ریونیز : توهم زن، کسی با تو کاری نداره! فقط یه درخواست کوچولو ازت دارم و ممنون میشم اگه برام انجامش بدی.

- فکرشم نکن که بخوای طلسم جدیدی رو من پیاده کنی !

ریونیز : نه طلسمی در کار نیست. فقط می خواستم ازت خواهش کنم کاری کنی فردا مسعود به گالری داروین نره.

انتظار شنیدن همیچین چیزی رو نداشتم. تا قبل از شنیدن اون جمله همش به چیزای وحشتناک تری فکر می کردم.

کنجکاو شدم و با تعجب گفتم : این دیگه چه درخواستی بود!

ریونیز : متاسفانه شوکا از مسعود خوشش میاد و این قضیه بدجور داره میره روی اعصابم. در مورد شوکا کاری از دستم برنمیاد چون اخلاقش مته خودمه. ذاتا یاغیه و هیچ رقمه نمیشه کنترلش کرد. اما فکر کردم شاید از سمت مسعود بتونم کاری بکنم. گفتم از تو بخوام که مسعود رو از رفتن به اون گالری منصرف کنی تا این دو نفر با هم رو به رو نشن. شنیدی که میگن از دل برود هر آنکه از دیده برفت؟

- در حال حاضر بزرگترین سوال زندگیم اینه که این دختره چی داره که همه عاشقش میشن؟!

خندید و گفت: این چیزیه که تو هیچ وقت درکش نمی کنی، پس دنبال جوابش نباش. به هر حال من درخواستمو مطرح کردم. اگه فردا مسعود به اون گالری رفت و اتفاقی براش افتاد یه وقت نگی که به من نگفتی!

عصبی و شاکی شدم. گفتم : وایسا ببینم، الان داری منو تهدید می کنی؟!

ریونیز : برام مهم نیست چه برداشتی از حرفم داری. من منظورمو رسوندم. دیگه بقیه‌ش با خودته.

گفتم «باشه» به سمت ویلای بغلی حرکت کردم.

صدای ریونیز رو از پشت سرم شنیدم که پرسید : کجا داری میری؟!

- خونه‌ی شوکا.

لحظه‌ای بعد ریونیز هم کنارم بود. گفت : که چی بشه؟!

- همینجوری. می خوام مئه خودت توی خواب دیدش بزnm. خدا رو چه دیدی؟ شاید منم عاشقش شدم.

ریونیز : چرت و پرت نگو!

بهش محل ندادم و با سرعت به طرف خونه‌ی همسایه حرکت کردم. موقع حرکت از زمین فاصله داشتم. مثل پر سبک بودم و هیچ وزنی رو حس نمی کردم. انگار سوار باد شده بودم. تو یه چشم بهم زدن به خونه‌شون رسیدم و به راحتی از دیوارها عبور کردم. وقتی به زمین نزدیک شدم حس عجیبی داشتم. حرکاتم خیلی عجیب و در عین حال لذت بخش بودن. انگار وارد یه بازی کامپیوتری شده بودم. با اینکه فضای اطرافم عجیب و غیرواقعی بود اما کنترلش دست خودم بود و می تونستم کارهای خارق العاده و دور از ذهن انجام بدم.

خیلی دلم می خواست حرص ریونیز رو دربیارم. خود من بیشتر از هر کسی دوست داشتم جلوی روبه‌رو شدن مسعود و شوکا رو بگیرم و احتمالا بدون اینکه ریونیز چنین درخواستی ازم داشته باشه تمام تلاشم رو می کردم اما از لحن تهدیدآمیزش اصلا خوشم نیومد! حرصمو دراورده بود و می خواستم تلافی کنم. فکر کردم چون توی خواب جسمم باهام نیست نمی تونه بهم آسیبی بزنه. حتی اگر می خواست کاری کنه، مثلا منو بزنه و بگشه از خواب می پریدم و باز به نفعم میشد. برای همین رفتن به خونه‌ی میشا بهترین ایده‌ای بود که به ذهنم رسید.

نگاهی به دور و برم انداختم. خونه‌شون شباهت زیادی به خونه‌ی مسعود داشت. محیطش تاریک بود و به سختی می تونستم اطرافمو ببینم. زیر لب گفتم: حالا اتاقش کجاست؟

می دونستم ریونیز هم دنبال میاد.

کنارم ظاهر شد و با حالتی طلبکارانه گفت : فکر نکن که نفهمیدم فقط می خوام حرص منو دربیارم!

- آره خب می خوام حرص تو دربیارم. ولی واقعا کنجکاو شدم ببینم موقع خواب چه شکلی میشه. احتمالا به خاطر حالت دندون هاش، دهنش باز می مونه. باید خیلی خنده دار باشه. حدس می زنم یه لباس سفید توری هم پوشیده.

تا اینو گفتم به سمتم هجوم آورد و دو دستی هُلُم داد. مثل بادکنکی بودم که ریونیز بهم ضربه زد. با سرعت به هوا رفتم و لحظه ای بعد خیلی آروم روی زمین قرار گرفتم. هیچ دردی رو حس نکردم. فقط به خاطر اینکه خیلی ناگهانی از زمین بلند شدم ته دلم خالی شد.

گفتم : چی شد؟ نکنه باز غیرتی شدی؟!

با قیافه ای خنثی گفت : می دونی که می تونم با یه مشت جون تو بگیرم؟

از جام بلند شدم و گفتم : آره، البته در صورتی که به جسمم مشت بزنی. بهت قول میدم که منم علاقه ای به دیدن اون دختره ندارم و بیشتر از هر کسی از نزدیک شدنش به مسعود متنفرم. فقط از لحن دستوری و تهدیدآمیزت خوشم نیومد!

حق به جانب گفت : برام مهم نیست که خوشت نیومد! جمله ای هم که شنیدی تهدید نبود. یه قول بود که به احتمال زیاد فردا عملی ش می کنم.

- فکر می کنم بهتره یاد بگیري که درخواست هاتو مودبانه تر مطرح کنی!

لبخند محوی زد و گفت : ظاهرا حرف همدیگه رو اصلا نمی فهمیم.

همین لحظه صدای آشنایی به گوش من رسید که گفت : فکر نمی کردم اینجا ببینمت!

به سمت صدا برگشتیم. هاموس بود که این جمله رو خطاب به ریونیز گفت. نمی دونم یهو از کجا پیداش شد. اصلا متوجه اومدنش نشدم. البته عجیب هم نبود. احتمالا توی اون فضای مرموز هر چیزی ممکن بود. دست به سینه وایساده بود و با حالتی عصبانی به ریونیز نگاه می کرد. حالاتش مثل زمان هایی بود که مسعود عصبانی میشد.

ریونیز بدون اینکه بترسه یا ازش حساب ببره کوتاه خندید و گفت : لابد فکر کردی از تو می ترسم!

هاموس با تمسخر گفت : یعنی نمی ترسی؟! پس این همه مدت کدوم گوری بودی؟

ریونیز : اینکه کدوم گوری بودم نه به تو مربوط میشه، نه به ترس از تو! از تو گنده ترهاش هم منو نمی ترسونن.

هاموس : قدیما خیلی بهتر دروغ می گفتی! هر کی ندونه من که خوب می دونم با هزار جور حقه و ترقند خودتو مخفی کردی تا من پیدات نکنم. به لطف جنابعالی هم که نمی تونم بهراد رو تو دنیای آدما ببینم، برای همین خواستم توی خواب باهاش ملاقات کنم که از شانس بدت سر راهم سبز شدی.

ریونیز با لحنی بی تفاوت گفت : بفرما، این تو و اینم بهراد جونت.

خواست قدم از قدم برداره که هاموس در یک چشم بهم زدن خودشو بهش رسوند و بازوش رو محکم گرفت.

هاموس : حالا تشریف داشتین!

ریونیز : مگه نمی خواستی ببینی ش؟ خب دارم میرم که به حریم شخصی تون احترام گذاشته باشم.

حالات هاموس جوری بودن که انگار دزد گرفته. حس می کردم مدت ها دنبال همچین فرصتی بوده.

لبخندی تحویل ریونیز داد و با قیافه ای حق به جانب ازش پرسید : به بهراد گفتی که چرا نمی دارم مامانمون رو ببینی و اساسا مشکلم با تو چیه؟ یا فقط چیزایی که به نفعت بوده رو براش گفتی؟!

ریونیز پوزخندی زد و گفت: متاسفانه اونقدری باهوش نبود که بپرسه، اما اگه می پرسید قطعا بهش می گفتم.

بعد بهم نگاه کرد و گفت : می دونی چرا منو انداختن بیرون؟

بدون اینکه ثانیه‌ای منتظر جواب من بمونه با خونسردی و شمرده شمرده توضیح داد : چون من مثل تو احمق نیستم که هر کی هر چی بهم بگه باور کنم. من فقط به یه چیزایی شک کردم، اما به جای اینکه بهم جواب درست بدن طردم کردن.

هاموس بهش گفت : ما بهت جواب درست دادیم اما نخواستی قانع بشی!

ریونیز با حالتی عصبی گفت : چرت و پرت نگو! اون جواب‌هات خودتم قانع نمی کنه چه برسه به من!

هاموس با افسوس گفت : کاش می فهمیدم چی شد که تو اینقدر منحرف شدی!

ریونیز محکم دستشو کشید و خودشو از هاموس جدا کرد، با نفرت و عصبانیت گفت: همین رفتارها تونه که حالمو بهم می زنه! چون نمی تونین جواب قانع کننده‌ای برای سوال‌های دیگران پیدا کنین به طرفتون انگ می زنین! آره من منحرفم، شورشی ام، هر چی که تو بگی هستم ولی نمی دارم عقایدت رو تو پاچه‌م کنی! این ادا اطوارها رو هم بذار برای آدمای احمق و ساده لوحی مته همین بهراد!

هاموس: با این وحشی‌گری‌ها فقط باعث شدی از چشم مادرمون بیفتی. نمی دونم چرا هنوز دوست داری به لجبازی‌ها ادامه بدی!

ریونیز : واقعا فکر می کنی می تونی منم احمق فرض کنی؟ اگه از چشمش افتاده بودم نیازی نبود واسم جایگزین پیدا کنی و توی همونم شکست بخوری! از احوالات مادرمون هم باخبرم. ولی مطمئن باش اگه اتفاقی براش بیفته همش تقصیر توئه و اون موقع است که من برای تلافی لحظه‌ای درنگ نمی کنم!

هاموس عصبی شد و گفت: داری منو تهدید می کنی؟

ریونیز با خونسردی لبخند زد و گفت : اینو برای همیشه آویزه‌ی گوشت کن؛ من نیازی ندارم کسی رو تهدید کنم. هر حرفی هم که می زنم مته یه قوله که در آینده عملی‌ش می کنم!

هاموس با حالتی متاسف گفت : ترجیح میدم مادرمون دق مرگ بشه ولی دیگه هیچ وقت تو رو نبینه!

این بار ریونیز هم عصبانی شد. همیشه گفت ترسناک شده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم قیافه م موقع عصبانیت اونقدر وحشتناک بشه! به هاموس حمله کرد و با مشت به صورتش کوبید. هاموس هم مشتش رو بی جواب نداشت. هر دو شروع کردن به کتک زدن همدیگه. این وسط من نمی دونستم باید چیکار کنم. با اینکه خود واقعی م اونجا حضور نداشت اما می ترسیدم وارد دعواشون بشم و آسیب ببینم. وقتی هاموس تونسته بود توی خواب منو کتک بزنه و بدنم رو کبود کنه پس ممکن بود بازم آسیب ببینم.

سر جام موندم و دخالته نکردم. چند بار هاموس رو صدا زدم اما سرگرم کتک کاری بود و بهم توجهی نکرد. هاموس مشتت به صورت ریونیز کوبید و با لگد ضربه‌ی محکمی به شکمش زد. این کارش باعث شد ریونیز به عقب پرت بشه و روی میز چوبی‌ای که با فاصله‌ی کمی پشت سرش قرار داشت بیفته. ریونیز با کمر روی میز افتاد و میز شکست. فکر نمی کردم همچین اتفاقی بیفته اما یادم افتاد اون منم که جسمم باهام نیست. در مورد هاموس و ریونیز قضیه فرق می کرد.

با شکستن میز صدای حرف زدن چند نفر توی خونه پیچید. ریونیز از جاش بلند شد و با عصبانیتی بیشتر از قبل به هاموس حمله کرد. همین لحظه توجهم به طبقه‌ی بالا جلب شد. میشا و بچه‌هاش به خاطر سر و صدای شکستن میز از خواب بیدار شده بودن. بیچاره‌ها نمی دونستن موضوع از چه قراره و حسابی متعجب و ترسیده بودن.

از این طرف هم دعوای ریونیز و هاموس بالا گرفته بود و مدام همدیگه رو با مشت و لگد به این طرف و اون طرف پرتاب می کردن و باعث حرکت اسباب و وسایل خونه و گاهی شکستن شون می شدن.

پسر میشا خواست از پله‌ها پایین بیاد اما میشا جلوش رو گرفت. به سختی در تلاش بود تا بچه‌هاش رو طبقه‌ی بالا نگه داره و جلوی پایین اومدن شون رو بگیره. می تونستم درک کنم که دارن چه تجربه‌ی ترسناکی رو از سر می گذرونن. به وضوح می تونستم ببینم که میشا و پسرش حسابی ترسیدن اما شوکا اینطور به نظر نمی رسید. عجیب بود اما ترسی توی چهره‌ش نمی دیدم. فقط یکم گیج و سردرگم به نظر میومد. انگار اون دختره اساسا عجیب الخلقه بود!

با اینکه از شوکا خوشم نمیومد اما حق خانواده‌ش نبود که اونجوری اذیت بشن و بترسن. حس کردم شاید بتونم جلوی هاموس و ریونیز رو بگیرم. بهشون نزدیک شدم در حالیکه سعی می کردم از هم جداشون کنم گفتم: دارید این بدبخت‌ها رو زهره ترک می کنید!

ریونیز بدون اینکه چیزی بگه با خشونت هُلُم داد. هاموس نیم نگاهی بهم انداخت و کف دست چپش رو به سمتم گرفت. با این کارش به عقب پرتاب شدم و با سرعت زیادی از زمین فاصله گرفتم. مثل توپ فوتبالی بودم که هاموس بهم لگد زد! تو به چشم بهم زدن چندین متر از زمین فاصله گرفتم و از فضای خونه خارج شدم. ترس غیرقابل کنترلی وجودم رو گرفت. به قدری همه چیز واقعی به نظر می رسید که می ترسیدم بعد از به هوا رفتن سقوط کنم و بدنم خرد و خاکشیر بشه. انگار تمام چاکراهام همزمان باز شدن. سرعتم وصف نشدنی بود. احساس می کردم وسط یه طوفان گیر افتادم و باد منو با سرعت زیاد به هر طرفی می بره. لحظه‌ای رسید که دیگه نمی تونستم اون حس ترس رو تحمل کنم.

با تکه‌های شدید و متوالی از خواب پریدم و تونستم چشم‌امو باز کنم. در حالیکه بدنم کاملاً داغ شده بود توی رختخوابم طاق باز دراز کشیده بودم. چند ثانیه طول کشید تا اون تب و رعشه از بین رفت. نفس راحتی کشیدم و سر جام نشستم.

فضای اتاق کاملاً روشن بود. خواستم برگردم و نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌م بندازم تا ساعت رو چک کنم که دیدم سون هم توی اتاقه. کنار در نشسته بود و چند تا قوطی کرم و اسپری جلوش بودن. یه آینه‌ی کوچیک هم دستش بود و با قیافه‌ای خنثی داشت بهم نگاه می کرد.

با همون حالت خنثی ازم پرسید : خواب بد دیدی؟!

- آره ساعت چنده؟!

سون : ده و نیم.

حسابی جا خوردم. گفتم : امکان نداره!!

دستمو به طرف گوشیم بردم و خودم ساعت رو چک کردم. درست می گفت. اما چطور ممکن بود؟! مطمئن بودم که توی خوابم هوا گرگ و میش بود. نمی دونم اون چند ساعت روحم چه غلطی می کرده و کدوم گوری بوده که هیچی یادم نمیومد!

سورن که داشت توی آینه به خودش نگاه می کرد گفت : راستی بهراد تا حالا بهت گفتم چه نیمرخ جذابی داری؟

ناخودآگاه اخم کردم و پرسیدم : چی شد که همچین چیزی به ذهنت رسید؟

نگاهشو از آینه گرفت و با چهره‌ای بی‌گناه گفت : هیچی همینجوری... الان که خواب بودی داشتم نکات می کردم. البته از قبل متوجه شده بودم اما یادم می رفت بهت بگم.

پرسیدم : اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟ من دیشب عمدا اومدم توی اتاق خوابیدم که اگه اینجوری از خواب پریدم نبینم همه قبل از من بیدار شدن و بالای سرم نشستن!

سورن : منم به عشق جنابعالی نیومدم اینجا! مسعود ازم خواست.

- مسعود ازت خواست بیای بالا سر من بشینی؟

سورن: نه! دوست مسعود، همینی که همسایه‌شه اومد اینجا. منم پیششون نشسته بودم. اما دیدم مسعود هی داره برام چشم و ابرو میاد. گفتم حتما با همدیگه حرف خصوصی دارن. پاشدم اومدم طبقه‌ی بالا. ولی چون بقیه‌ی اتاق‌ها فرش نداشتن مجبور شدم بیام تو این اتاق.

حدس زدم میشا به خاطر اتفاقات شب قبل اومده بود تا مسعود رو ببینه. حتما ازش مشاوره و کمک می خواست.

- نفهمیدی دارن در مورد چی حرف می زنن؟

سورن : نه دیگه. من سریع اومدم بالا. به نظرت قهوه خوشبوتره یا پرتقال؟!

- نمی دونم...هر دوش خوبه.

سورن : باید یکيو انتخاب کنی. تو کدومو بیشتر دوست داری؟

- پرتقال.

یکی از اسپری‌هایی که جلوش بود رو برداشت و جلوی دماغش گرفت. با تردید گفت: مطمئن نیستم.

احساس کردم موهاش خیسه. پرسیدم: بینم تو حموم رفتی؟!

سورن : آره.

- مگه گاز وصل شده؟!

سورن : نه.

- پس چجوری رفتی حموم؟!

سورن : مسعود برام یه قابلمه آب گرم کرد. آب سردم که توی حموم بود. همه رو ریختم توی تشت، بعد با کاسه می ریختم روی سرم.

- ممنون از توضیحات کاملت! فکر نمی کردم اینقدر آینده‌نگر باشی که وسایل حمومت هم با خودت بیاری.

سورن به وسایلی که جلوش بودن اشاره کرد و گفت : منظورت ایناست؟ اینا مال من نیستن، مال مسعودن.

- مسعود ازین چیزا داشت؟!

سورن : آره، خودم موقع اسباب کشی براش بسته‌بندی کردم. فقط موندم لوسیون قهوه به موهام بزنم یا پرتقال. تا حالا پرتقال نداشتم.

- ترکیبی بزن.

سورن : چرت و پرت نگوا!

- می داشتی بعد از ظهر می رفتی حموم خونه‌ی خودت. اونجوری انقدر سختی نمی کشیدی!

سورن: نه دیگه الان پاییزه و روزها هم کوتاه شدن. نمی رسم برم خونه‌ی خودم. ماشین هم که نیوردم تا زودتر راه بیفتم. بعد از ظهرم قراره بریم گالری داروین، دیگه اصلا وقت نمیشد.

با شنیدن اسم گالری یاد تهدید ریونیز افتادم. باید هر طور شده کاری می کردم که پای مسعود به اون گالری نرسه. اصلا دوست نداشتم اون روانی بلایی سر مسعود بیاره! هر چند ممکن بود اون دختره به خاطر اتفاقات شب قبل اصلا به گالری نیاد. اما نمی تونستم ریسک کنم و به خاطر این احتمال بی خیال منصرف کردن مسعود بشم. باید تلاش خودمو می کردم. تصمیم گرفتم قضیه رو برای سورن تعریف کنم تا بهم کمک کنه.

وقتی جریان رو برای سورن تعریف کردم، بی درنگ قبول کرد بهم کمک کنه تا اجازه ندیم مسعود به اون گالری بره. از صبح کارمون رو شروع کردیم و به هر دری زدیم اما هر چقدر اصرار می کردیم، مسعود بیشتر از قبل برای رفتن پافشاری می کرد. انگار سر لج افتاده بود! حتی من و سورن رسماً اعلام کردیم به اونجا نمیریم و ترجیح میدیم توی خونه بمونیم، اما مسعود گفت حالا که شما نمیرید زشته اگه منم نرم. می گفت چون شخصاً دعوت مون کرده، باید حداقل یکی از ما بره. حتی به جایی رسیدم که تصمیم گرفتم قضیه‌ی ریونیز رو به مسعود بگم اما سورن می گفت مسعود قطعاً به این قضیه شک می کنه و می پرسه که چرا ریونیز باید برای تو ظاهر بشه و بخواد تهدیدت کنه؟ راست هم می گفت. کافی بود به مسعود بگم که یه همزاد عوضی دارم و ازم خواسته کاری براش انجام بدم. اونم به قیمت کشیدن یه طلسم ناشناخته روی دستم. حتما پوستم رو می کنه! بدبختی این بود که دروغگوی خیلی مزخرفی هم بودم. نمی دونستم راجع به ریونیز چجوری باید فقط بخشی از حقیقت رو به مسعود بگم که بهم مشکوک نشه و قبول کنه توی خونه بمونه. در این زمینه سورن از منم بدتر بود. لامصب وقتی راست هم می گفت انگار داشت دروغ می گفت!!

هنوز به قائمشهر نرسیده بودیم که مسعود ماشین رو برای بنزین زدن نگه داشت. به محض اینکه پیاده شد سورن که کنارم روی صندلی عقب نشسته بود گفت: ولی به نظرم بهتره زودتر قضیه رو بهش بگیم!

- کدوم قضیه؟

سورن : خنگ بازی درنیا! همین قضیه ی ریونیز رو دیگه.

- من از عواقبش می ترسم! اگه جریان علامت روی دستمو بفهمه چی؟

سورن : مگه نمیگی ریونیز گفته که مسعود و هاموس در ارتباطن؟ خب به هر حال بزودی هاموس داستان علامت رو به مسعود میگه. به نظرم بهتره قبل از اینکه بلایی سر مسعود بیاد خودمون پیش دستی کنیم و همه چیو بهش بگیم.

- تو خودت مخالف گفتنش بودی! کلی هم برام دلیل آوردی که بهتره مسعود چیزی در مورد ریونیز ندونه! حالا چی شد که نظرت برگشت؟!

سورن : خب یکم فکر کردم نظرم عوض شد! الان که دقیق تر به موضوع نگاه می کنم می بینم بهتره به خاطر کتکی که شاید مسعود به تو بزنه یا اینکه مته همیشه پارتی بازی کنه و زننه، جونشو به خطر ندازیم!

- نکته اینجاست که ریونیز به من گفت بزودی مشکلمش حل میشه و علامت هم خود به خود از رو دست من پاک میشه. تا زمانی هم که من پیش مسعود هستم به خاطر علامت روی دستم هاموس نمی تونه بهمون نزدیک بشه و با مسعود ملاقات کنه. احساس می کنم اگه ریسک نکنیم بهتر باشه.

سورن : اگه هاموس توی خواب مسعود ظاهر بشه و همه چیو بهش بگه چی؟ مته وقتی که واسه خودت ظاهر شد!

- هاموس خودش قدیما بهم گفت که توی خواب با مسعود حرف می زنه اما مسعود چیزی یادش نمی مونه. منم اگه خواب هام جدیدا فولاچدی شدن قطعا به خاطر این علامت کوفتیه وگرنه منم چیزی یادم نمی موند.

سورن : خب الان چه تضمینی هست که بلایی سر مسعود نیاد؟

- الان برگ برنده مون حامیه که قطعا توی گالری حضور داره. اون می تونه جن ها رو ببینه. حتی اگه ریونیز خودشو از چشم ما مخفی کنه و بخواد بلایی سر مسعود بیاره، اون می بینش و جلوشو می گیره. خودمونم که هستیم. اگه بخواد کاری کنه حتما می فهمیم. اصلا توی نمایشگاه عمومی می خواد چیکار کنه؟

سورن : شاید همون لحظه کاری نکنه و بعدا یه بلایی سرش بیاره.

- میشه انقدر فاز منفی ندی؟

سورن : من فقط دارم تمام جوانب رو در نظر می گیرم!

عصبی شدم و گفتم: ینی این جن نژادپرستِ منحرف نمی فهمه که مسعود به این دختره نظری نداره؟ واقعا رو اعصابه!

سورن : تو از کجا می دونی؟ شاید ریونیز می دونه خبریه و برای همین احساس خطر کرده!

- امکان نداره مسعود نگاه عاشقانه ای به این دختره داشته باشه! هیچ کس به اندازه ی من مسعودو نمی شناسه.

سورن : مهم نیست که تو چه فکری می کنی! الان افکار ریونیز مهمه و ممکنه جون مسعود رو به خطر بندازه.

طولی نکشید که مسعود برگشت و دوباره به راه افتادیم. سورن مدام بهم اشاره می کرد و ازم می خواست موضوع رو بهش بگیم. اما من مخالف بودم.

مسعود از آینه نگاهی بهمون انداخت و گفت : شما دو تا چی دارین میگین اون پشت؟

- ما که چیزی نگفتیم!

مسعود : آره ولی دیدم که سورن داره بهت اشاره می کنه!

سورن : خصوصی بود. مته حرفای خصوصی امروز صبح تو و دوستت که منو به خاطرش بیرون کردی!

مسعود : من بیرون نکرده! فقط خواستم بری تو یه اتاق دیگه.

سورن : چه فرقی داره؟

مسعود : خیلی فرق داره! در ضمن حرف خصوصی ای در کار نبود. فقط حس کردم دوستم جلوی تو راحت نیست حرف بزنه.

- اگه خصوصی نبود میشه بگی برای چی صبح اومده بود اونجا؟!

مسعود : از قرار معلوم دیشب توی خونه شون اتفاقای عجیب و غریب افتاده. چون هر دومون خونه رو از یه مالک خریدیم، می خواست بدونه منم همچین مشکلاتی دارم یا نه. منم طبیعتا بهش گفتم تو خونه ی من ازین خبرا نیست.

سورن : منظورت از عجیب و غریب همون ماوراییه؟!

مسعود : آره. می گفت توی خونه ش وسایل جابه جا میشن و بدون دلیل می شکنن و ازینجور چیزا.

سورن : خب شاید بهراد بتونه کاری براشون انجام بده یا کمکشون کنه.

مسعود تمسخرآمیز گفت : بهراد به خودش نمى تونه کمک کنه، چه برسه به اونا! بعدم اصلا دوست ندارم دوباره سمت این کارا بره. اگه بفهمم دوباره افتاده دنبال جن گیری و این مسخره بازیا پوستشو می کَنم!

- منم کاملا باهات موافقم. با توجه به اینکه داروین و حامی هم دوستای مربوط به دوران جن‌گیری و جن‌زدگیم هستن بهتره گالری رو بی خیال شیم و از همین جا کج کنیم بریم دریا به حال و هوایی عوض کنیم.

سورن : راست میگه. شب هم همگی مهمون من. می برمتون فندق هر چی خواستین سفارش بدین. مسعود از آینه به سورن نگاه کرد و گفت : باشه، پس شب مهمون تویم. الانم میریم گالری چون من به میشا قول دادم همدیگه رو اونجا ببینیم. حالا شاید دریا هم رفتیم.

دلم می خواست خودزنی کنم! نمی دونم مسعود چه اصراری داشت به اون گالری بره! انگار جادو شده بود. هر چقدر تلاش می کردیم منصرفش کنم اصلا توجهی نمی کرد. دیگه واقعا داشتم بهش شک می کردم. توی اون شرایط اولین دلگرمیم حضور حامی بود، دومی هم اینکه اون دختره به گالری نیاد. هر چند دومی بعید به نظر می رسید اما وقتی تنها به حضور حامی هم فکر می کردم خیالم راحت میشد.

بلاخره رسیدیم و کلی طول کشید تا جایی برای پارک ماشین پیدا کنیم. حتی توی اون لحظات هم من و سورن دست از تلاش برنداشتیم و می گفتیم حالا که جای پارک پیدا نمیشه بهتره برگردیم اما مسعود بلاخره به جایی پیدا کرد و آخرین تیرمون هم به سنگ خورد.

همگی از ماشین پیاده شدیم. کمی دورتر از محل گالری پارک کرده بودیم و باید مسافتی رو پیاده می رفتیم. پیاده‌رو خیلی شلوغ بود. به پوستر توی دستم نگاه کرد و بعد نگاهی به اطرافم انداختم. طبق آدرسی که داخل پوستر نوشته شد وارد به کوچه‌ی فرعی شدیم و تونستم تابلوی گالری رو از دور ببینم. روی به تابلوی بزرگ نوشته بود «گالری نقاشی داروین».

گفتم : خودشیفته اسم خودشو گذاشته روی گالیش.

سورن : به نظرم ایده‌ی خوبی بوده چون اسمش به اندازه‌ی کافی عجیب و ناشناخته هست!

مسعود که بین من و سورن قرار داشت گفت : پس توقع داشتن اسم شما دو تا رو بذاره؟! مثلاً گالری سورن و بهراد؟

- نه بابا اونجوری که ناجور میشد. ولی اگه من بودم اسم خودمو نمی داشتم.

مسعود : خوشحالم که تو نقاشی نمی کشی!

- فکر می کنی استعداد ندارم؟

مسعود : فکر نمی کنم، مطمئنم.

- اول کارهای داروین رو ببین بعد استعداد هنری منو سرکوب کن! شاید اون از منم بدتر باشه.

کوتاه خندید و گفت : باشه.

نمی دونم دلیل خندهش چی بود اما حس کردم از اینکه سر به سر من گذاشت خوشش اومد.

بلاخره رسیدیم و وارد ساختمون گالری شدیم. ساختمون جدید و تازه تاسیس بود. گالری در طبقه سوم بود و خوشبختانه آسانسوری در کار بود که بتونیم ازش استفاده کنیم.

وارد آسانسور که شدیم سورن پرسید : به نظرتون اینجا رو اجاره کرده یا خریده؟

- نمی دونم... ولی بعید نیست خریده باشه! چون ظاهراً همه پولدار شدن به غیر از ما دو تا.

سورن با حسرت سری تکون داد و گفت : واقعا سگ برینه تو استعداد نداشته‌م!

مسعود خندید و گفت : جمله‌ت یه جوری بود که در واقع به خودت فحش ندادی.

سورن : پس توقع داری به خودم توهین کنم؟

مسعود : نه خب. ولی کلاً جمله‌ت بی معنی بود.

سورن : می دونم.

از آسانسور بیرون اومدیم و سورن گفت : همیشه افسوس می خورم که هیچ استعداد هنری‌ای ندارم. مسعود : من فکر می کنم توی مکان اشتباهی متولد شدی. شاید اگه تو کشورهای دیگه بودی می تونستی از قیافه‌ت پول دربیاری. بزنی تو کار مدلینگ و اینجور چیزا که نیازی به استعداد خاصی هم نداره و فقط قیافه می خواد.

سورن خندید و گفت : بدبختی پول هم ندارم برم خارج.

گفتم : در عوض وکیل خوبی هستی.

سورن : تو دیگه به من تیکه ننداز که خودت از منم داغون‌تری!

خندیدم و گفتم : ببخشید، می خواستم بخندونمت که حال و هوات عوض شه.

سورن : حرف مفت زن! من قبلش هم داشتم می خندیدم.

در گالری باز بود و به محض ورود تقریباً با همون فضایی روبه رو شدم که انتظارش رو داشتم. در واقع هیچ وقت توی عمرم به یه گالری نقاشی نرفته بودم و تمام اطلاعاتم راجع به گالری از فیلم‌ها و سریال‌هایی بود که قبلاً دیده بودم. وارد سالن بزرگی شدیم با کف و دیوارهای سفید یکرنگ و تابلوهای نقاشی بزرگی که به دیوارها نصب بودن. با اینکه فضای داخل گالری نور کم و ملایمی داشت اما بالای هر تابلو دو یا چند چراغ ریلی روشن بود و این باعث میشد توجه بیننده به تابلوها معطوف بشه.

از همون ابتدا سورن جلوی یکی از تابلوهای نزدیک به در ورودی ایستاد و با تعجب گفت : اینو ببینید!

من و مسعود هم کنارش ایستادیم و به تابلو نگاه کردیم. تصویر یه دختر بود که به نظر میومد توی آب دراز کشیده. البته فقط سرش معلوم بود و صورتش کمی بالاتر از سطح آب قرار داشت. چشم‌هاش بسته بودن و کاملاً خونسرد و آروم به نظر می رسید. رنگ غالب نقاشی آبی تیره بود. همه چیز تصویر عادی به نظر می رسید تا زمانی که متوجه شیر آب بالای سر دختر میشدی. انگار سرش توی سینک ظرفشویی بود. روی شقیقه‌ش یه سوراخ کلید حک شده بود و اطراف سرش چندین کلید قدیمی و رنگ و رو رفته در

آب شناور بودن، زمینه‌ی تصویر هم به کاغذ دیواری کهنه و درب و داغون با گل‌های رز صورتی بود. آدم یاد فیلم‌های ترسناک تیره و تار ژاپنی میفتاد. واقعا اعصاب خردکن بود! اصلا دوست نداشتم همچین تابلویی رو به دیوار خونه‌م بزنم!

سورن گفت: یعنی سرش از تنش جدا شده که توی سینک جا شده؟!

مسعود: لابد دیگه.

- واقعا چندشه!

سورن: چطوری همچین چیزی به ذهنش رسیده؟!

مسعود با لحنی دلسوزانه گفت: بیچاره... دلم براش می سوزه.

با تعجب پرسیدم: برای دختره؟!

مسعود: نه بابا، این که واقعی نیست! منظورم داروینه. حس می کنم از نظر روحی روانی خیلی تحت فشاره.

- خودش که گفت نقاشی‌هاش سوررئالیستی‌ان، هر چند من نمی پسندم اما باید این مدلی باشه دیگه. دلیل همیشه بگیم اوضاع روحی روانیش بده.

مسعود: تو این چیزا رو نمی فهمی.

همین لحظه صدای داروین رو از پشت سرمون شنیدیم که بهمون سلام کرد. به سمتش برگشتیم و باهاش سلام و احوالپرسی کردیم. داروین به کت صورتی پاستلی پوشیده بود با شلوار و اکسسوری مشکی و پیراهن سفید. همیشه گفت برای اولین بار بود که کت مردونه‌ی صورتی می دیدم! داروین هر لحظه داشت عجایب بیشتری از خودش به نمایش می داشت اما اعتراف می کنم که لباسش بهش میومد. مطمئنم اگه من لباس اون رنگی می پوشیدم افتضاح می شدم.

لبخند زنان بهمون گفت : کم کم داشتم از اومدن تون ناامید میشدم.

مسعود در حالیکه به من و سورن اشاره می کرد گفت : اتفاقا تا همین لحظه ی آخر این دو تا اصرار داشتن که نیایم.

من و سورن بدون اینکه خودمونو بازیم با خونسردی و هماهنگی گفتیم : دروغ میگه.

مسعود که زبانش از پروپی ما عاجز بود خندید و گفت : عجب آدمایی ان!

داروین هم که مشخصا نفهمید کی داره حقیقت رو میگه خندید و گفت: اشکال نداره. در کل خوشحالم که اومدین. از دور دیدم دم در متوقف شدین گفتم پیام بینم جذب کدوم کار شدین.

به تابلوی پشت سرمون اشاره کردم و گفتم: فکر کنم کشیدن همچین تابلویی خیلی سخت باشه. برای کشیدنش از چی الهام گرفتی؟

داروین کوتاه خندید و گفت: من واسه کشیدن اینجور تابلوها منبع الهام زیاد دارم ولی خب درباره ی این تابلو باید بگم همینجوری یهویی به ذهنم رسید.

مسعود : تابلوهات رو قیمت گذاری هم کردی؟

داروین : قیمتش بستگی به خریدار داره.

مسعود : یعنی چی؟

خندید و گفت : یعنی هر چی پولدارتر باشه بیشتر ازش پول می گیرم.

سورن : از کجا می فهمی کدومشون پولدارترن؟

داروین : از سر و وضع و حرف زدنشون میشه فهمید. البته بعضی هاشونم می شناسم و می دونم که مشکلی برای پرداخت بیشتر ندارن. مثل همین بابای شوکا.

مسعود : می خوای سر دوست من کلاه بذاری؟

داروین با خنده گفت : کلاه که نه...

مسعود : بهش میگم. هنوز نیومده؟

داروین : چرا اتفاقا اومدن.

به نقطه‌ی نامعلومی پشت سرش اشاره کرد و گفت : اون سمت دارن تابلوهای داخل راهرو رو می بینن.

مسعود به سمت جایی که داروین بهش اشاره می کرد به راه افتاد.

داروین دست مسعود رو گرفت و گفت : جون مادرت یه وقت بهش چیزی نگی!

مسعود : مامان من مُرده.

داروین : خدایا مرزش. ولی جون بهراد نگو!

مسعود دستشو کشید و گفت: باشه نگران نباش. من دلم واسه پول اون نمی سوزه.

با میشا مشکلی نداشتم اما به هیچ وجه نمی تونستم دخترشو تحمل کنم. برای همین به محض رفتن

مسعود به سورن گفتم : میشه با مسعود بری و مواظبتش باشی؟

سورن هم قبول کرد و فوراً دنبال مسعود رفت.

داروین که به خاطر حرفم گیج شده بود پرسید : از کی تا حالا مسعود به مواظبت شما دو تا نیاز داره؟

- از وقتی همزاد من تهدیدش کرده. راستی حامی کجاست؟

داروین : حامی اینجا نیست.

بدجور جا خوردم. با نگرانی پرسیدم : نیومده؟ کدوم گوریه؟ زنگ بزنی زودتر بیاد!

داروین درحالیکه سعی می کرد منو آروم کنه گفت : باشه بابا قاطی نکن.یه کاری براتش پیش اومد، یه لحظه رفته پایین الان برمی گرده.قضیه ی همزاد تو حامی برام تعریف کرد.ولی چرا مسعود رو تهدید کرده؟ مگه باهاش مشکلی داره؟!

برای لحظات کوتاهی به فکر فرو رفتم و نتونستم جوابی بدم.احساس کردم نباید ماجرا رو بهش بگم.احتمال می دادم خودش درباره ی علاقه ی شوکا به مسعود یه چیزایی فهمیده باشه اما نمی خواستم بدوننه یه رقیب دیگه هم داره که دست بر قضا یه جن منحرفه و شبا میره دختره رو دید میزنه، از شانس بد همزاد منم هست و سر همین قضیه می خواد عموم رو سر به نیست کنه!

گفتم : نه مستقیما با مسعود مشکلی نداره ولی می ترسم به خاطر مشکلاتش با هاموس و از لج اون یه بلایی هم سر مسعود بیاره.نمی دونم چرا الکی ترس افتاده به جونم...

دستشو روی کمرم گذاشت و آروم آروم به جلو حرکت کردیم.با بی خیالی گفتم: نگران نباش.تو که به اجبار کمکش کردی و قرار هم نیست کاری علیه اش انجام بدی.درباره ی مسعود هم مطمئنا بلایی سرش نمیاره.اگه می خواست همچین کاری کنه دیگه از تو کمک نمی خواست.با تهدید مسعود،هاموس رو تحت فشار می داشت.

عجیب نبود که همچین احتمالاتی رو سر هم می کرد.چون داستان عشق و عاشقی ریونیز رو نمی دونست.با اینحال گفتم : آره درست میگی.

به قسمتی از گالری رفتیم که میز چوبی مربعی شکلی قرار داشت. روی میز یه کلمن شیشه ای بزرگ و لیوان های دراز شیشه ای و شکلات و چند جور خوراکی چیده شده بود.به کلمن شیشه ای اشاره کردم و گفتم : این آب پرتقاله؟!

داروین : آره.

- یعنی نشستین این همه آب پرتقال گرفتین؟!

داروین : آره دیگه، چرا تعجب می کنی؟ من به سلامتی بازدیدکننده هام اهمیت میدم. دوست دارم خوراکی درجه یک بخورن.

نگاهی به دور و برم انداختم. همیشه گفت به غیر از ما بازدیدکننده ی دیگه ای اونجا نبود.

گفتم : چقدرم که اینجا شلوغه!

داروین: تیکه نداز! کیفیت مهمه نه کمیت. همون تعداد معدودی که اومدن و از گالریم دیدن کردن چند تا از تابلوهامو خریدن. وگرنه چه اهمیتی داره که عده ی زیادی بیان نقاشی هامو ببینن اما هیچ کدومش رو نخرن!

- من به خاطر خودتون میگم که توی زحمت افتادین و این همه پرتقال آب گرفتین! آب پرتقال بعد یه مدت تلخ میشه. اگه کسی نباشه اینو بخوره زحماتون هدر میره.

خندید و گفت: تو نگران آب پرتقال نباش. خودم همه شو می خورم.

- گفتمی چند تا از تابلوهاتو فروختی؟!

داروین : آره.

- ولی همشون که سر جاشون هستن. چیزی از تابلوها کم نشده.

دوباره خندید و گفت : فکر کردی وقتی می فروشمشون سریع میدم دست یارو ببرش؟ تا پایان این نمایشگاه اینا سر جاشون باقی می مونن. منم چک خریدارش رو فعلا نقد نمی کنم تا زمانی که تابلوها رو بهشون تحویل بدم.

- تا جایی که یادم میاد تو اصلا پولکی نبودی! چی شد یهو انقدر به پول دراوردن علاقمند شدی؟

داروین : اشکالی داره اگه بخوام از هنرم پول دربیارم؟

- نه اشکالی که نداره فقط برام عجیب بود.

داروین : حقیقتش برای منم تا چند وقت پیش اهمیتی نداشت تا اینکه مامانم مریض شد.

- بلا دور...

داروین : ممنون. خلاصه برای درمانش بابام مجبور شد کامیونی که باهاش کار می کرد رو بفروشه. هزینه های درمانش خیلی سنگین بودن.

- مگه بیماریش چیه؟

داروین : سرطان خون.

- وای، جدی میگی؟! خیلی ناراحت شدم.

داروین : البته الان حالش خوب شده. میشه گفت خوب شدنش مثل یه معجزه ست. اما از اون طرف هم بابام حسابی مقروض شده و وسیله ی کارش هم از دست داده. هر چند وانمود می کنه که براش مهم نیست اما من می دونم چقدر تحت فشاره. برای همین تصمیم گرفتم تمام تلاشمو بکنم تا پول دربیارم و براشون بفرستم.

- خوشحالم که رابطه ت با خانواده داره بهتر میشه.

خندید و گفت: خوشحال نباش چون رابطه م باهاشون همونجوریه. از اول هم بابام چشم دیدن منو نداشت که همچنان هم اوضاع به همون صورته. این خبرها رو هم از خواهرم گرفتم. با اینکه بابام چشم دیدن منو نداره و هنوزم راهم نمیده ولی نمی تونم اجازه بدم زیر فشار مالی و اقتصادی نتونه کمر راست کنه. باید به خاطر مامانم هم که شده بهش کمک کنم. مامانمه که اون خانواده رو کنار هم نگه داشته. نمی خوام به خاطر بیکاری بابام توی خونه اعصاب خردی به پا بشه و خدایی نکرده بیماری مامانم برگرده یا این دفعه بابام سخته کنه.

با شرمندگی گفتم : ببخشید که من پولی برای خرید تابلو ندارم...

داروین : اشکالی نداره. همین که اومدی ازت ممنونم. منم دوست ندارم کسی به زور ازم تابلو بخره. هر کی خرید که دستش درد نکنه، هر کی هم نخرید خب حتما نخواسته دیگه، زور که نیست.

اون لحظه آرزو کردم که کاش می تونستم از داروین تابلو بخرم تا اینجوری کمکی بهش کرده باشم. متاسفانه اوضاع پولی م افتضاح بود و اگه می خواستم ازش تابلو بخرم ممکن بود توی رودربایستی بمونه و خیلی ارزون تر از قیمت واقعی ش بهم بفروشه. چون چند دقیقه پیش به مسعود گفته بود که قیمت تابلوهاش بستگی به وضع مالی خریدار داره.

چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه داروین گفت: چطوره قبل از اینکه این آب پرتقال تلخ بشه برای بقیه ببریم؟

- چجوری ببریم؟!

داروین : اینجاها یه سینی بود...

بعد اطراف میز رو از نظر گذروند و گفت : ایناهاش.

سینی رو جلوی دستمون گذاشت و یهو به نقطه ای نامعلوم خیره شد و خشکش زد. یه لحظه نگرانش شدم. پرسیدم : چت شد؟

داروین : هیچی، داشتم حساب می کردم چند نفریم.

- ترسیدم دیوونه! فکر کردم سخته کردی.

خندید و گفت: مته اینکه با علائم سخته آشنا نیستی!

- میگم بهتر نبود از لیوان یک بار مصرف استفاده می کردی؟

داروین : نه. لیوان های پلاستیکی هفتصد هشتصد سال توی طبیعت می مونن. لیوان های کاغذی هم که در واقع درخت های مُرده ان. همون شیشه ای رو ترجیح میدم.

- تا حالا از این زاویه به موضوع نگاه نکرده بودم!

داروین : منم همینطور. شوکا بهم گفت. برای اینکه خوشش بیاد لیوان‌های شیشه ای اوردم.

خندیدم و گفتم: خب از اول همینو بگو! من فکر کردم دوست‌دار محیط زیست شده نگو می خواد مخ دختر مورد علاقه‌شو بزنه!

لبخند موزیانه‌ای زد و گفت : استراتژی رو داشتی؟

- واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم.

با هم شروع به پر کردن لیوان‌ها کردیم.

چند ثانیه گذشت و داروین گفت : راستی بهراد الان که داشتم به نیم‌رخ ت نگاه می کردم متوجه شدم...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم : امیدوارم نخوای بگی جذابه!

داروین : من غلط بکنم! می خواستم بگم انگار زیر چشمت یکم گود رفته. رنگت هم پریده.

- احتمالا به خاطر اینه که اخیرا همش کابوس می بینم. یه شب هم خواب درست و حسابی نداشتم.

داروین : تازه شدی عین من و حامی.

ضربه‌ای به کتفم زد و گفت : به جمع کابوس‌بین‌ها خوش اومدی.

وقتی کار پر کردن لیوان‌ها رو تموم کردیم، داروین سینی رو برداشت و به سمت بقیه راه افتادیم. از اینکه

قرار بود با شوکا روبه‌رو بشم حس بدی داشتم. از طرفی هم نگران دیر رسیدن حامی بودم و نمی تونستم

از در ورودی چشم بردارم.

مسعود و میشا روبه‌روی هم قرار داشتن و حسابی سرگرم حرف زدن بودن. سورن کنار مسعود ایستاده

بود و شوکا هم با کمی فاصله سرگرم تماشای یکی از تابلوهای داروین بود.

داروین آبمیوه‌ها رو بین جمع پخش کرد و از میشا پرسید: کاری هست که توجه‌تون رو جلب کرده باشه؟

میشا مشتاقانه و با لبخند جواب داد: بیشتر کارهاتون رو دوست داشتم اما فکر کنم شوکا به این یکی علاقه‌ی شدیدی پیدا کرده.

با دست به تابلویی که شوکا تا چند ثانیه پیش بهش خیره شده بود اشاره کرد و گفت: میشه ببرسم ایده‌ش کی و چجوری به ذهن‌تون خطور کرد؟

داروین گفت: در حقیقت یکی از خواب‌هام الهام بخشم برای کشیدن اون تابلو بود. من خواب‌های عجیب زیاد می بینم.

میشا و داروین شروع کردن به صحبت در مورد قیمت تابلو. داروین با اینکه می دونست یه خریدار پروپاقرص برای تابلوش پیدا کرد اما وانمود می کرد که قیمت براش مهم نیست و مدام تعارف تیکه پار می کرد. جالبه همین آدم می گفت از تعارف خوشش نمیاد. اونجا بود که فهمیدم عشق چقدر می تونه آدم رو تغییر بده! بین مکالمات تکراری و بی محتوای میشا و داروین نگاهی به تابلوی مورد بحث انداختم. میشه گفت از تابلویی که توجه سورن رو جلب کرده بود هم اعصاب خردکن‌تر بود! فضای تابلو شبیه به یه بیابون بود. با این تفاوت که روی زمین برف نشسته بود و در انتهای اون بیابون برفی، ساختمون‌های زیادی به تصویر کشیده شده بودن. وسط تابلو هم یه موجود عجیب و غریب شبیه به آدم بود که قطعا می تونم بگم آدم نبود! جثه‌ای کوچیک و قدی کوتاه داشت. دست‌ها و پاهاش بیش از اندازه لاغر بودن و شباهت زیادی به چوب خشک داشتن. موهایی کم‌پشت اما بلند و مشکی داشت با چهره‌ای مریض و ناراحت، پوست آبی و کبود و چشم‌هایی درشت که زیرشون کاملا سیاه بودن.

حتی نگاه کردن به اون تابلو باعث میشد حالم بد بشه. حس می کردم هر لحظه ممکنه اون یارو از تابلو بیاد بیرون و مرض کوفتی‌شو بهم منتقل کنه! عجیب نبود که اون دختری خل وضع از همچین تابلویی خوشش میومد. شب قبل هم وقتی اون هیاهوی ماورایی تو خونه‌شون به پا شد اصلا عین خیالش هم نبود. علاوه بر اینکه رفتارش شبیه به دختری معمولی نبود، هیچ شباهتی هم به یه انسان نرمال

نداشت. احساس می کردم دقیقا نیمه‌ی گمشده‌ی داروینه. علایق و روانی بازی‌های مشترک زیادی داشتن.

بلاخره دیدم که حامی وارد گالری شد و اون لحظه تونستم نفس راحتی بکشم. با خیال راحت یه قلپ از آب پرتقالمو خوردم و منتظر شدم تا بیاد پیشمون. داروین که مکالمه‌ش با میشا تموم شده بود، رفت و کنار شوکا ایستاد. یه شکلات‌بار از جیب کتش بیرون آورد و به شوکا داد. روش‌های مخ زنی‌ش خیلی درب و داغون بودن.

شوکا شکلات رو ازش گرفت و گفت : ممنون، جلد اینم هفتصد سال توی طبیعت می مونه.

داروین : می دونم، ولی در عوض خوشمزه‌ست. اگه تو هم نخوریش حتما یکی دیگه این کارو می کنه.

شوکا : اما اینجوری گنااهش گردن منه.

داروین : گناه‌شو من گردن می گیرم.

حامی بهمون ملحق شد و با همه سلام و علیک کرد. کنارم وایساد و آروم بهش گفتم : کجا بودی؟! مُردم از نگرانی!

با تعجب پرسید : نگران من بودی؟!

- آره دیگه!

کوتاه خندید و گفت : ببخشید، نمی دونستم ممکنه نگرانم بشی وگرنه زودتر میومدم.

همگی ساکت بودیم که یهو مسعود انگار که چیزی توی گلوش پریده باشه شروع به سرفه کرد. سورا چند ضربه به پشتش زد و گفت : یکم آب پرتقال بخور میره پایین.

اما سرفه‌ی مسعود شدیدتر شد و قبل از اینکه بتونه لیوان رو به دهنش نزدیک کنه، از دستش روی زمین افتاد و خرد و خاکشیر شد. با شکستن لیوان همه متوجه مسعود و تغییر ناگهانی حالش شدن. میشا که

مثل سورن، نزدیک به مسعود ایستاده بود دستشو پشت مسعود گذاشت و با دست دیگه‌ش بازوی مسعود رو گرفت و گفت : چی شد؟ می خوام برات آب بیاریم؟

مسعود لحظه‌ی کوتاهی تونست به سرفه‌هاش غلبه کنه و گفت : نمی دونم چی شد...

لحظه‌ای بعد دست‌هاشو روی شکمش گذاشت و چیزی نمونه بود روی زمین بیفته که سورن و میشا جلوی افتادنش رو گرفتن. همه‌ی ما از دیدن اون حالت مسعود شوکه شده بودیم و به سرعت دورش جمع شدیم. حامی خودشو به پشت مسعود رسوند و از پشت نگهش داشت.

صورت مسعود خیس عرق شده بود و به سختی نفس می کشید. همچنان دستشو روی شکمش گذاشته بود و به وضوح از اون ناحیه احساس درد می کرد.

میشا که بیشتر از همه‌ی ما به خودش مسلط بود، رو به من و سورن گفت : حتما مسموم شده. باید سریع ببریمش بیمارستان.

داروین با نگرانی گفت : بهتر نیست به اورژانس زنگ بزنیم؟

همین که میشا خواست جواب سوال داروین رو بده مسعود کف بالا آورد و میشا سراسیمه گفت : کمک کنید به پهلوی خوابونیمش.

با کمک سورن به پهلوی خوابوندنش و میشا گفت : باید چند لحظه صبر کنیم تا کف تخلیه بشه.

وضعیت مسعود هر لحظه بدتر از قبل میشد. انگار حتی دیگه به هوش هم نبود. چشماش بسته بودن و بی اختیار کف سفیدی از دهنش خارج میشد.

سورن با نگرانی و پریشونی پرسید : شما مطمئنید مسموم شده؟

میشا خیلی سریع گفت : تمام علائمش رو داره... فکر کنم الان دیگه وقتشه که ببریمش.

میشا و سورن و حامی به کمک هم مسعود رو بلند کردن و از گالری بیرون بردن. همه نگران و عصبی بودن اما حال هیچکس مثل من نبود چون می دونستم که مسبب اصلی این اتفاقم. باید به حرف سورن گوش می کردم و مسعود رو در جریان قرار می دادیم. به خاطر خودخواهی و ترس احمقانه‌ای که از عصبانیت مسعود داشتم چیزی نگفتم و باعث شدم همچین درد و رنجی رو تحمل کنه. اونقدر از دست خودم عصبانی بودم که دلم می خواست بمیرم.

ماشین حامی نزدیک‌ترین وسیله نقلیه به گالری بود و درست جلوی در پارک شده بود. میشا روی صندلی عقب نشست و کنار مسعود قرار گرفت تا مواظبش باشه. من روی صندلی جلو نشستم و خود حامی هم که قرار بود همونجا بمونه و برای بستن گالری به داروین کمک کنه، سویچ رو به سورن تحویل داد. میشا هم سویچ ماشین خودش رو به داروین داد و ازش خواست تا دخترشو به خونه‌شون برسونه. خیلی زود سورن ماشین رو روشن کرد و راهی بیمارستان شدیم.

توی ماشین از شدت نگرانی سر جام بند نبودم و مدام به پشت برمی گشتم تا وضعیت مسعود رو چک کنم. تا وقتی به بیمارستان برسیم حالش تغییری نکرد. دائم عرق می کرد و بریده بریده نفس می کشید. دیدن مسعود توی همچین وضعیتی برام مثل شکنجه بود. هر چی می گذشت بیشتر از خودم متنفر می شدم و احساس گناه می کردم. باید تهدید ریونیز رو جدی می گرفتم و اجازه نمی دادم مسعود به اون گالری بره. آروزم این بود که می تونستم زمان رو به عقب برگردونم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، با پارتی بازی به خاطر پزشک بودن میشا، تونستیم ماشین رو داخل محوطه بیمارستان ببریم. میشا ازم خواست که به محض توقف ماشین سریع پیاده شم و برانکار و کمک بیارم. همین که سورن ماشین رو جلوی ورودی اورژانس نگه داشت از ماشین بیرون اومدم و به سرعت کاری که میشا خواسته بود رو انجام دادم. قطعاً به خاطر حضور میشا بود که کارهامون با سرعت و سهولت انجام میشد. توی بیمارستان همه بهش احترام می داشتن و هر دستوری که میداد رو سریع اجرا می کردن.

من و سورن بیست دقیقه‌ای میشد که توی راهروی بیمارستان منتظر میشا بودیم تا برامون از حال مسعود خبر بیاره. همین لحظه بود که دیدیم داروین و حامی هم از راه رسیدن و به محض دیدن ما، با قدم‌هایی سریع به سمت مون اومدن.

همین که بهمون رسیدن داروین پرسید : چی شد؟!

سورن جواب داد : هیچی... یعنی هنوز چیزی بهمون نگفتن.

داروین ازم پرسید : یعنی به نظرت کار همزادت بوده؟

- به جز این به چیز دیگه‌ای نمی تونم فکر کنم.

حامی : آخه چرا مسعود رو تهدید کرده؟

سورن گفت : چون نمی خواد مسعود...

قبل از اینکه بتونه جمله‌شو کامل کنه سقلمه‌ای به پهلوش زدم و جلوی حرف زدن‌شو گرفتم. دوست نداشتم داروین هم این وسط شکست عشقی بخوره.

گفتم : می خواد از این طریق هاموس رو بچزونه. اما من فکر نمی کردم تهدیدشو عملی کنه. اشتباه کردم که جدی‌ش نگرفتم.

داروین گیج به نظر می رسید و حامی بهم مشکوک شده بود. چند لحظه بهم خیره شد اما چیزی نپرسید. شایدم ذهن‌مو خوند و برای همین بحث رو ادامه نداد.

فقط گفت : کاش حداقل منو در جریان می داشتین که از گالری بیرون نمی رفتم.

با نگرانی گفتم : هنوزم معلوم نیست این اتفاق از گالری شروع شده باشه.

سورن : اگه به گفته‌ی میشا مسموم شده باشه که قطعاً هم اینطور به نظر می‌رسه، حتماً از گالری شروع شده. چون من و تو و مسعود چند روزه که با همیم و هر چی اون خورده ما هم خوردیم. اما توی گالری همین که اون پرتقال رو خورد حالش بد شد.

داروین : راست میگه. همه‌ی ما از اون آب پرتقال لعنتی خوردیم اما فقط مسعود اینجوری شد. احتمالاً قبل از اینکه حامی از راه برسه، همزادات چیزی توی آب پرتقال مسعود ریخته و مسمومش کرده. حامی هم گفت : متأسفانه باید بگم حق با ایناست.

عذاب وجدان داشت خفم می‌کرد. با اعصاب خردی زمزمه کردم : همش تقصیر من بود. داروین گفت: خودتو سرزنش نکن. اون بلاخره تهدیدشو عملی می‌کرد و تو نمی‌تونستی جلوشو بگیری. - ولی اگه من نزدیک مسعود نبودم شاید هاموس می‌تونست جلوشو بگیره.

همه‌شون سکوت کردن. حتی داروین هم دیگه چیزی نگفت. می‌دونستم همه به این نتیجه رسیدن که من مقصرم و دیگه نیازی به بحث نبود.

بلاخره میشا برگشت. وقتی دیدیمش همگی خودمونو بهش رسوندیم و دورش جمع شدیم.

حسابی دستپاچه شده بودم. با نگرانی پرسیدم : چی شد؟ حالش خوبه؟!

میشا به نشونه‌ی تایید سرشو تکون داد و گفت : آره الان خوبه. داره استراحت می‌کنه.

سورن : مشکلتش مسمومیت بود؟!

میشا : بله متأسفانه. نمی‌دونم چطور همچین اتفاقی افتاده اما ظاهراً با یه نوع چسب مسموم شده.

همه با تعجب زمزمه کردیم : «چسب؟»

میشا : خوشبختانه چون زود رسوندیمش بیمارستان تونستیم قبل از اینکه وارد خونش بشه دست به کار شیم.

سورن پرسید : یعنی بزودی حالش خوب میشه دیگه؟

میشا : آره منتها فکر می کنم بهتر باشه تا صبح اینجا بمونه. سعی می کنم خودمم پیشش بمونم...

زیر لب با خودش گفت: فقط باید به میکا زنگ بزنم.

بعد نگاهش به داروین افتاد و گفت : شما چرا اینجااید؟ قرار نبود دختر منو برسونید خونه؟

داروین : چرا، قرار بود ولی اجازه نداد.

میشا نگران شد و گفت : یعنی چی اجازه نداد؟!

داروین : یعنی یهو سویچ رو از دستم قاپید، سوار ماشین شد و رفت.

با گیجی ادامه داد: یکم ناراحت به نظر می رسید.

میشا که عصبی شده بود به داروین گفت: چرا اجازه دادی تنهایی بره؟ شوکا اصلا گواهی نامه نداره!

داروین مظلومانه گفت: به جون مادرم من اجازه نادم! قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم دوید و رفت. خیلی

تند می دووه!

میشا با تاسف سری تکون داد و درحالیکه با کلافگی توی جیب هاش دنبال موبایلش می گشت از ما جدا

شد.

ساعت از دو گذشته بود و من و سورن همچنان توی بیمارستان بودیم. داروین و حامی هم می خواستن

بمونن اما موندنشون چیزی رو تغییر نمی داد و فقط باعث میشد خسته بشن. با توجه به اینکه من با

ندونم کاریم بساط گالری شونو بهم زده بودم، دوست نداشتم بیشتر از اون اذیت بشن. قرار شد خودم بهشون زنگ بزنم و از حال مسعود باخبرشون کنم تا بعدا به دیدنش بیان.

تمام مدتی که توی بیمارستان بودیم بهمون اجازه‌ی ملاقات ندادن. هر بار هم که از میشا حالشو می پرسیدیم می گفت که خوبه اما داره استراحت می کنه. بدون شک مقصر اون اتفاق من بودم که داستان ریونیز رو از مسعود پنهان نگه داشتم. فکر کنم برای همین بود که سورن زیاد باهام حرف نمیزد.

بیمارستان ساکت و آروم بود و هیچ کس به جز من و سورن توی راهرو نبود. هر دو روی صندلی نشسته بودیم و چیزی نمی گفتیم.

به سورن نگاه کردم و با صدایی آهسته ازش پرسیدم : به نظرت اگه مسعود بفهمه من باعث شدم همچین بلایی سرش بیاد چیکار می کنه؟

سورن که حسابی خسته به نظر می رسید و چشم هاش قرمز شده بودن با صدایی بی رمق گفت : بستگی داره.

- به چی؟

سورن : به اینکه چه زمانی بفهمه. اگه توی این شرایط و با وضعیت جسمی الانش بفهمه که احتمالا کار خاصی از دستش برنمیاد. بعد یه مدت هم عصبانیتش می خوابه و کاری باهاش نداره. اما اگه بعدا بهش بگی پدرتو درمیاره.

- به نظرت به اندازه‌ی شکست تو پرونده‌ی دعوا با همسایه‌ش، غرورشو خدشه دار کردم؟

سورن با خونسردی نفس شو بیرون داد و کمی فکر کرد : نمی دونم... نه فکر نکنم. اون خیلی ضایع تر بود، با ضرر مالی زیاد! اما این یه آسیب جانی بدون ضایگی بود.

- واقعا؟!

سورن : آره دیگه. بنده خدا حالش بد شد که به نظرم اصلا هم ضایع نبود. با اینکه می تونستی جلوشو بگیری و منم توی پمپ بنزین بهت گفتم که بهتره بگیم ولی گوش نکردی!

با کلافگی گفتم : انقدر سرکوفتم زن!

اعتراض آمیز گفت : اولین باره که دارم به روت میارم!

- آره ولی گفتنش چه فایده ای داره وقتی خودم می دونم گند زدم؟

سورن : فایده اش اینه که دلم خنک میشه. تو به من بگو فایده ای اینجا موندن چیه؟

- تو اگه خسته ای برو خونه. من همینجا می مونم.

سورن : مسعود که قراره تا صبح اینجا باشه. دوستشم که بالای سرشه. موندنه من و تو دردی رو ازش دوا نمی کنه.

- گفتم که، تو برو. من می مونم.

سورن : اگه تو نیای منم نمیرم.

- تو به من چیکار داری؟ برو خونه بگیر بخواب. قیافه ت داره داد می زنه خسته ای.

سورن : خب پس کلیدهای خونه تو بده برم اونجا. سخته تا شیرگاه برم.

- چرا نمیری خونه ی خودت؟

سورن : کلیدهای خونه مو تو خونه ی مسعود جا گذاشتم.

- ای بابا... منم کلیدهامو همونجا گذاشتم. حتی سیگار و فندکم هم نیوردم. از بعد از ظهر تا حالا یه نخ سیگارم نکشیدم.

سورن با اعصاب خردی گفت : چقدر گیجی! چطور کلیدها تو جا گذاشتی؟

- خوبه خودتم کلیدهاات همراهت نیست.

سورن : خب حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟

- همیشه بری خونه‌ی مامانت اینا؟

سورن : اگه این موقع شب برم اونجا بابام با قمه میفته دنبالم. روی خوابش خیلی حساسه. پاش بیفته بخاطرش آدم هم می گُشه.

- مسعود کلید خونه‌شو گذاشت توی داشبرد ماشینش. می تونیم از دوستش بخوایم سوییچ ماشین مسعود رو از جیب کتش دربیاره بده بهمون که بری اونجا بخوابی.

سورن با ناامیدی پرسید : یعنی تا شیرگاه برم؟!

- می تونی توی ماشین هم بخوابی. هر چند زیاد راحت نیست.

از یه پرستار خواستیم میشا رو صدا بزنه تا بتونیم سوییچ ماشین مسعود رو ازش بگیریم. میشا سوییچ رو برامون آورد و بهمون اطمینان داد که تا صبح خودش کنار مسعود می مونه و نیازی به حضور ما نیست. این شد که تصمیم گرفتیم توی بیمارستان نمونم و با سورن برم. خیالم از بابت مسعود راحت بود و می دونستم که دوستش مراقبشه اما از تنها فرستادن سورن می ترسیدم. خیلی خسته و خواب‌آلود به نظر می رسید و می ترسیدم موقع رانندگی اتفاقی براش بیفته. اصلا دوست نداشتم بعد از بلایی که سر مسعود اومد، یه گند تازه بزنم و سورن رو هم بفرستم گوشه‌ی بیمارستان.

ساعت دو و نیم شب بود که با سورن از بیمارستان بیرون اومدیم و خودمونو به ماشین مسعود که نزدیکای گالری داروین پارک شده بود رسوندیم. اجازه ندادم سورن رانندگی کنه. ترسیدیم جفت‌مونو به کشتن بده. خودم پشت فرمون نشستیم و راهی شیرگاه شدیم. مسیر خیلی خلوت و کم تردد بود، برای همین خیلی زودتر از حالت عادی به خونه‌ی مسعود رسیدیم. در تمام طول راه سورن در حال چرت زدن بود و کوچک‌ترین حرفی بینمون رد و بدل نشد.

ساعت کمی از سه گذشته بود که به خونه‌ی مسعود رسیدیم. ماشین رو داخل حیاط پارک کردم و داشتم در خونه رو می بستم که تازه سورن از خواب بیدار شد. با قیافه‌ای پف کرده از ماشین پیاده شد و گفت: رسیدیم؟

سمتش رفتم و گفتم : نه هنوز تو راهیم.

همینطور که داشتیم به سمت خونه می رفتیم سورن گفت : دارم از خستگی می میرم.

- من انقدر عذاب وجدان دارم که بعید می دونم خوابم ببره. کاش می تونستم توی بیمارستان بمونم.

سورن : خب می موندی.

- ترسیدم جنابعالی بری زیر تریلی! با این وضعیت می خواستی رانندگی کنی؟

کمی فکر کرد و گفت : راست میگی.

- یادم رفت از میشا بپرسم دخترش سالم رسیده خونه یا نه!

سورن : حالا نگران دختر اون شدی؟!

- نه نگرانش که نیستم. فقط می ترسم به خاطر پنهان کاری‌ای که کردم کسایی دیگه‌ای هم آسیب ببینن

و گنااهش دامن منو بگیره. اگه باعث نمیشدم اون بلا سر مسعود بیاد، دختر اونم تنها نمی رفت خونه.

سورن : پس در واقع نگران خودتی!

- آره خب ولی دوست هم ندارم باعث درد و بدبختی دیگران بشم.

سورن : نگران نباش، اگه واسه دخترش اتفاقی افتاده بود که همون‌جا سر داروین رو می بُرید و می داد

دست حامی. لابد سالم و سلامت رسیده که چیزی نگفت.

- راست میگی.

بلاخره به خونه رسیدیم. سورن به سمت اتاق خواب طبقه‌ی پایین رفت و با صدای بلند گفت : می دونی الان بیشتر از هر چیزی دلم چی می خواد؟

- که بخوابی؟

از داخل اتاق با صدای بلند گفت : که بشاشم.

کوتاه خندیدم و گفتم : معلومه خیلی تحت فشار بودی.

به آشپزخونه رفتم و درحالیکه دست‌هامو می شستم گفتم: ولی من بیشتر از هر چیزی دوست دارم شلوارمو عوض کنم. مطمئنم شلوار جین، ناراحت‌ترین لباس دنیاست. لامصب از زره آهنی هم بدتره.

صدای سورن رو شنیدم که گفت: اونم یکی از اولویت‌هام بود. ممنون که یادآوری کردی.

در یخچال رو باز کردم و بطری شیشه‌ای آب رو برداشتم. می خواستم همون‌جوری با بطری بخورم که پشیمون شدم. بیشتر از اون نباید به مسعود خیانت می کردم. به اندازه‌ی کافی عذاب وجدان داشتم. روی کابینت یه لیوان بود. نمی دونستم تمیزه یا نه. همون رو برداشتم و توش آب ریختم. دو لیوان پشت سر هم آب خوردم و دوباره بطری رو توی یخچال گذاشتم.

همین که در یخچال رو بستم برق قطع شد و خونه در تاریکی مطلق فرو رفت.

سورن با صدای بلند از دستشویی داد زد : وای!

نگران شدم و بلند گفتم: چی شد؟!

سورن : یعنی خودت نمی بینی چی شد؟ برق رفت دیگه!

- آها...اونو میگی. فکر کردم اتفاق دیگه‌ای افتاد.

سورن : چه اتفاقی بدتر از این؟!

هنوز چشم‌هام به تاریکی عادت نکرده بودن و هیچی نمی دیدم. مطمئنم سورن هم همچین وضعیتی داشت. دستمو به یخچال گرفتم و نگاهی به دور و برم انداختم. با اینکه چشم‌هام داشتن به تاریکی عادت می کردن اما بازم به سختی میشد جایی رو دید.

گفتم : فلش گوشیتو روشن کن دیگه!

سورن با بی حوصلگی جواب داد: چرا باید موبایل عزیزمو با خودم ببرم دستشویی؟! هنوز توی جیب کاپشنمه، توی اتاق. چرا خودت روشن نمی کنی؟

- مال من همراهم نیست. اصلا امروز با خودم نیورده بودمش.

صدای باز و بسته شدن در دستشویی رو شنیدم. از قرار معلوم سورن تونست خودشو نجات بده.

شنیدم که گفت : خدا هیچ بنده‌ای رو تو همچین موقعیتی قرار نده.

- بهتره بگی هیچ کافری رو!

سورن : حرف مفت زن!

خندیدم. نمی دونستم سورن کجاست و فقط صداشو می شنیدم. خودمم کنار یخچال گیر افتاده بودم. سعی کردم قدمی به جلو بردارم. دست‌هامو جلوم گرفته بودم تا به در و دیوار نخورم.

بلند گفتم : الان که این وضعیت پیش اومده نظرم برگشت.

سورن : درباره ی چی؟

گفتم : آشپزخونه‌ی آپن!

سورن : اگه آپن بود هم وضعیت همین بود.

- مشکل اینجاست که نمی تونم درو پیدا کنم!

کم کم جلو رفتم و خودمو به چهارچوب در رسوندم.

سورن پرسید : تو الان کجایی؟

- دارم از آشپزخونه میام بیرون.

سورن: من نزدیکای شومینه ام. الان دیگه می تونم تا حدودی ببینم.

- منم همینطور...

همین لحظه زانوم محکم به مبل برخورد کرد و آخی گفتم.

سورن با تمسخر گفت : کاملاً مشخصه.

- مسخره نکن! فکر کردی من جگدم که دید در شبم خوب باشه؟

سورن : دو متر بیای جلو حله.

- دو متر بیام جلو تازه به تو می رسم. دستشویی رو چیکار کنم؟

سورن : تو هم می خوای بری دستشویی؟!

- فکر کردی تو تنها کسی هستی که شاش داری؟ تازه لباسم هم عوض نکردم.

از دستم شاکی شد و گفت : پس تا حالا چه غلطی می کردی؟

- داشتم آب می خوردم!

همین لحظه بود که صدایی توی خونه پیچید و با شنیدن اون صدا هر دو ساکت شدیم.

سورن با تردید پرسید : تو هم شنیدی؟

بدون حرکت سر جام موندم و گفتم : آره ولی نمی دونم...

قبل از اینکه بتونم جمله مو کامل کنم صدا دوباره تکرار شد. صدای در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا بود که بسته شد. وقتی برای بار دوم صدا اومد من و سورن به وضوح تونستیم بشنویم و تشخیص بدیم. انگار دفعه‌ی اول صدای باز شدنش رو شنیدیم اما نفهمیدیم صدای چیه و بار دوم که بسته شد متوجه شدیم. با نگرانی گفتم : قطع برق و این سر و صداها طبیعی نیست...

سورن با صدایی عصبی گفت : چشم بسته غیب میگی؟ معلومه که طبیعی نیست! من میرم سمت اتاق که موبایلمو بردارم بلکه یه خاکی به سرمون بریزیم!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد صدایی آروم و نامفهوم از طبقه‌ی بالا شنیده شد. بازم متوجه نشدیم صدای چیه. سورن سعی داشت خودشو به اتاق برسونه اما تاریکی اجازه نمی داد سریع حرکت کنه و خیلی آروم راه می رفت. می تونستم صدای خش‌خش قدم‌های آهسته‌شو بشنوم. دوباره صداها از طبقه‌ی بالا تکرار شدن. هر دو با دقت گوش می کردیم. صدایی شبیه به ناله‌های ممتد و طولانی. برای یه لحظه شک کردم که باز دارم خواب می بینم. اون اواخر یاد گرفته بودم که کابوس‌هام می تونن بیش از حد واقعی و ترسناک باشن اما یه جورایی مطمئن بودم که اون لحظه بیدارم. توی بیمارستان حتی یک ثانیه هم احساس خستگی نکرده بودم و در مسیر برگشت به خونه هم من بودم که رانندگی می کردم پس امکان نداشت خواب باشم. فکر اینکه توی بیداری داشت همچین اتفاقی میفتاد دیوونه می کرد.

با تردید زیر لب گفتم : نکنه دارم کابوس می بینم!

سورن فوراً گفت : خواب نیستی احمق جون! اگه خنگ بازی دربیاری می گُشمت!

صدای سورن جوری بود که انگار بیشتر از قبل ازم دور شده بود. با نگرانی پرسیدم : تو الان کجایی؟

سورن با دستپاچگی گفت : نمی دونم!

صداها همچنان ادامه داشتن. کم‌کم به این نتیجه رسیدم صدایی که از طبقه‌ی بالا میاد ضجه و ناله نیست. با کمی دقت میشد فهمید که اون صدا همراه با درد و ناراحتی نیست. بیشتر شبیه یه آواز بود. یه

ترانه‌ی نامفهوم به زبون بیگانه، یهو افکاری ترسناک‌تر از اون صدا به ذهنم هجوم آوردن، قبلا شنیده بودم موجودی به اسم مانیتکور وجود داره که قبل از شکار طعمه‌ش براش آواز مرموزی شبیه لالایی می‌خونه. شاید اون موجود ماورایی به خاطر طلسم روی دستم، به سمت من و سورن اومده بود. باید به راهی برای دفاع از خودمون پیدا می‌کردیم. اما توی اون تاریکی کاری از دستمون برنمیومد و تنها امیدم به سورن بود و اینکه بتونه خودشو به موبایلش برسونه.

لحظه‌ای بعد از طبقه‌ی بالا صدای دویدن شنیدم. انگار به آدم سنگین وزن با قدم‌هایی محکم و سنگین شروع به دویدن کرد. شنیدن اون صدا باعث شد بیشتر از قبل احساس ترس کنم چون حس می‌کردم به موجود غول پیکر و مخوف بزودی بهمون نزدیک میشه. از طرفی هم حس می‌کردم چون جسم ملموسی داره ممکنه بتونیم با چاقو یا همچین چیزی بهش آسیب بزنیم و خودمونو نجات بدیم. لحظه‌ای هم به این فکر کردم که شاید همه‌ی اون صداها صرفا برای گول زدن و ترسوندن ما باشن و برامون صدمه‌ای به همراه نداشته باشن. هر لحظه هزاران حدس و گمان ناجور و ترسناک به ذهنم می‌رسید و نمی‌دونستم با اون الهامات چیکار کنم و به کدومش اعتماد کنم. با اینکه دید محدودی داشتم و توی تاریکی نمی‌تونستم محیط اطرافمو واضح ببینم، با اینحال به طبقه‌ی بالا چشم دوخته بودم و امید داشتم که بتونم سایه‌ی اون موجود رو توی تاریکی ببینم تا حداقل بفهمم از کدوم سمت بهم حمله میشه! این تنها کاری بود که از دستم برمیومد.

چند ثانیه گذشت و تونستم جسم سیاهی رو بالای پله‌ها ببینم. بی اختیار گفتم : دیدمش!

سورن گفت : چی؟!

به جسم سیاه بالای پله‌ها چشم دوخته بودم. می‌ترسیدم به لحظه ازش چشم بردارم و گمش کنم. حتی جواب سورن رو هم ندادم تا حواسم پرت نشه. ظاهرش عجیب بود. با اینکه توی تاریکی به درستی نمی‌تونستم ببینمش اما چیزی که فکر می‌کردم نبود. انتظار داشتم سایه‌ی یه مرد قدبلند و هیكلی رو بالای

پله‌ها ببینم اما به جاش یه هاله‌ی مبهم با قدی به اندازه‌ی یه بچه می دیدم. شایدم روی زمین نشسته بود که اینطور به نظر می رسید. نمی تونستم تشخیص بدم که نشسته یا واقعا جثه‌ی کوچیکی داره.

یهو شروع به حرکت کرد و از پله‌ها سرازیر شد. انگار چهار دست و پا روی زمین می خزید. خیلی سریع حرکت می کرد و برخورد دست و پاش به کف زمین و قدم‌های محکمش سر و صدای زیادی ایجاد می کردن. از سر و صدایی که به وجود می آورد مطمئن بودم که داره چهار دست و پا راه میره.

با دیدن راه رفتن سریعش و اینکه هر لحظه داره بهم نزدیک‌تر میشه بی اختیار جیغ کشیدم. برای اولین بار بود که همچین صدایی از حنجره‌م بیرون میومد. تا اون لحظه خودمم نمی دونستم توانایی اینو دارم که با صدایی کاملا زنونه جیغ بکشم!

سورن که با شنیدن اون سر و صداها حسابی هول کرده بود، با صدای بلند چند بار تکرار کرد : الان میام کمکت... نگران نباش... اومدم.

تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که به آشپزخونه برگردم و یه چاقو برای دفاع از خودم پیدا کنم. به سمت آشپزخونه دویدم. موقع ورود شونه‌ی راستم محکم به چهارچوب در برخورد کرد. ضربه‌ی دردناکی بود اما اهمیتی ندادم. دردش در مقابل چیزی که داشت تعقیب می کرد هیچ بود! وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیدم که داره بهم نزدیک میشه. رنگ سفید سرامیک‌های کف آشپزخونه باعث میشد به راحتی ببینمش. چیزی که می دیدم جسم تیره و ملموس آدم بالغی بود که چهار دست و پا به سمتم میومد. سرعتش به طرز عجیبی زیاد بود. نتونستم تحمل کنم و دوباره جیغ کشیدم.

صدای سورن رو شنیدم که گفت : دارم میام!

برای یه لحظه فلش موبایل‌شو هم دیدم، اما قبل از اینکه به در آشپزخونه برسه پاش لیز خورد و موبایلش از دستش افتاد و چراغش خاموش شد. بی خیال موبایلش شد و به سمت من اومد. اون موجود قبل از سورن بهم رسید و مچ پام رو گرفت و به طرف خودش کشید. روی زمین افتادم. سعی کردم از خودم دورش

کنم اما دستم باهاش هیچ تماسی نداشت. انگار دستم بدون اینکه بهش بخوره از جسمش رد میشد. اون مچ پای منو گرفته بود اما من نمی تونستم لمسش کنم! عجیب و در عین حال ناعادلانه بود.

وقتی سورن بهم رسید و اون هم مئه من فهمید که نمی تونه اون موجود رو لمس کنه و کنار بزنه، از پشت دستشو دورم حلقه کرد و خواست با کشیدن من به سمت خودش پامو آزاد کنه. اما بی فایده بود و اون یارو مچ پامو محکم گرفته بود و ول کن نبود. این کار سورن علاوه بر اینکه کمکی بهم نمی کرد باعث میشد احساس کنم دارم از وسط نصف میشم! داشتم از شدت درد و فشار می مُردم.

به سورن گفتم : چاقو...یه چاقو بیار!

سریع پرسید : کجاست؟

گفتم : توی کشو!

سورن منو رها کرد و رفت دنبال چاقو. همین که ولم کرد، اون موجود تونست منو به سمت خودش بکشه. به راحتی داشت منو روی زمین می کشید و با خودش می برد. زورش خیلی زیاد بود و روی زمین مانعی نبود تا بگیرمش و خودمو بهش بند کنم. قبل از اینکه کاملاً از آشپزخونه خارج بشم دستمو به چهارچوب در گرفتم. شونه‌ی راستم همچنان درد شدیدی داشت و به خاطر ضربه‌ای که حین ورود به آشپزخونه خورده بود و فشاری که اون لحظه تحمل می کرد می لرزید.

بلاخره سورن چاقو رو پیدا کرد و دیدم که داره به سمتم میاد. سریع خودمو جمع و جور کردم، چون ممکن بود زمین بخوره و با چاقو توی شکم من فرود بیاد! خوشبختانه درست هدف گیری کرد و مستقیم به سمت اون موجود عجیب و غریب هجوم برد.

در عرض یک ثانیه برق وصل شد و اون موجود هم ناپدید شد. اما وصل شدن برق باعث نشد خیالمون راحت بشه چون بلافاصله صدای کوبیده شدن یکی از درهای طبقه‌ی بالا به گوشمون رسید.

سورن که همچنان چاقو به دست پایین پای من ایستاده بود به طبقه‌ی بالا نگاه کرد، با نگرانی گفت :
یعنی دوباره رفت بالا؟!!

جواب سوالش بدیهی بود! به سختی سر جام نشستم و گفتم : ظاهراً که اینطور به نظر میاد!

سورن : حالا چی کار کنیم؟!!

- فکر کنم نقطه ضعفشو پیدا کردیم.

سورن به چاقو توی دستش نگاه کرد و گفت : آره راست میگی. عمراً اگه اینو از خودم جدا کنم!

سعی کردم از جام بلند شم. سورن هم دستمو گرفت و گفت : پات درد می کنه؟

- نه، بیشتر کتفم درد می کنه. وقتی فرار کردم اومدم توی آشپزخونه، به چهارچوب در خوردم.

سورن موبایلشو از روی زمین برداشت و به آشپزخونه رفت و گفت: بهتره تو هم یه چاقو دستت بگیری
که تا صبح خیالمون راحت باشه.

با تعجب پرسیدم : یعنی می خوای شبو اینجا بمونیم؟

سورن برگشت پیش من و یکی از چاقوها رو بهم داد. گفت : آره دیگه. الان نزدیکای چهار صبحه. همینجا
می خوابیم، چند ساعت دیگه هم میریم دنبال مسعود میاریمش.

- به نظرم اصلاً ایده‌ی خوبی نیست!

سورن : باز داری خنگ بازی درمیزی! تو هر جا هم که بری بازم برات خطرناکه چون خودتم می دونی
خونه‌ی مسعود مشکلی نداره و به خاطر طلسم روی دستت این اتفاق‌ها میفتن. منم که نمی تونم تو رو
با این وضعیت ول کنم و برم خونه‌ی خودم. هر دومیون هم خسته‌ایم و نمی تونیم برگردیم بیمارستان. پس
بهتره همینجا بمونیم و تا صبح صبر کنیم.

- بهتر نیست توی ماشین بخوابیم؟

سورن پوکر فیس نگاهم کرد و گفت : عقل تو به کار بنداز! حاشیه‌ی امنیت ماشین خیلی پایین‌تره. اینجا حداقل راه در روی بیشتری داریم. امکانات دفاعی هم بیشتره. نهایتاً می‌تونیم گلدونی چیزی سمت یارو پرت کنیم. ولی اگه تو ماشین ظاهر بشه و درو قفل کنه چی؟!

- به این فکر نکرده بودم!

سورن : خیلی خب، برو لباس‌هاتو عوض کن که بخوابیم.

- متأسفانه نمی‌تونم...

سورن : چرا؟

- آخه لباس‌هام بالاست. تو اتاقی که دیشب توش خوابیدم.

سورن : خب پس برو دستشویی که حداقل راحت شی.

- اونم کنسل شد.

سورن : اون دیگه چرا؟

- فکر کنم از ترس شاش‌بند شدم.

سورن : خیلی خب، اصلاً ولش کن.

رفتیم و روی قالیچه‌ای که نزدیک شومینه بود نشستیم. نمی‌دونم چرا اونجا رو انتخاب کردیم چون اساساً شومینه خاموش بود و گرمایی نداشت! با اینحال سورن تشخیص داد که اونجا بهترین جاست. دو سه تا از کوسن‌های مبل رو برداشت و به سمت من انداخت.

پرسیدم : به نظرت ممکنه دوباره برگرده؟

سورن : صد در صد.

- حالا باید چیکار کنیم؟

سورن : نمی دونم... شاید بهتر باشه نوبتی بخوابیم.

- باشه، پس تو بخواب. من حواسم هست.

سورن گفت : این موبایل کو فتیت کجاست؟

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم : همین جاها گذاشتمش.

موبایلمو کمی دورتر روی یکی از عسلی‌ها دیدم.

بهش اشاره کردم و گفتم : اونجاست.

سورن برش داشت و اومد کنارم نشست. جای یکی از کوسن‌ها رو برای گذاشتن زیر سرش تنظیم کرد و چاقو به دست دراز کشید.

گفت : یه چیزی ذهن‌مو مشغول کرده!

- چی؟

سورن : تو این همه رفتی دنبال جن‌گیری و یادگیری دعا و این چیزا. پس چرا الان از هیچکدوم استفاده نکردی؟

- حتی اسمم هم یادم رفته بود چه برسه به دعا! تازه الان که گفتم یادم اومد وگرنه اون لحظه مخم هنگ کرده بود.

سورن خندید و گفت : راستی چطور تونستی جیغ بکشی؟

گفتم : خودمم نمی دونم. تازه فهمیدم همچین قابلیتی دارم!

سورن : انگار یه دختر تو وجودت پنهان شده بود که یهو بیدار شد.

همچنان می خندید.

سورن : یکی از خنده‌دار ترین تجربیات زندگی‌م بود.

- آره بایدم بخندی. من بودم که کتف و مچ پام داغون شد.

سورن : منم آسیب دیدم! موبایل عزیزم به فنا رفت که این از آسیب جسمی هم به مراتب بدتره! صفحه‌ش شکسته، دیگه روشن نمیشه.

منم یه کوسن زیر سرم گذاشتم و کنار سورن دراز کشیدم.

گفتم : فردا خودم می برم برات درست می کنم.

سورن : نمی خواد حاتم بخشی کنی! خودم درستش می کنم. فقط مواظب باش خوابت نبره! اصلا دوست ندارم چشم‌امو باز کنم و بینم یارو بالای سرم نشسته و داره به ریش نداشتم می خنده.

- نه خیالت راحت باشه. اینکه دراز کشیدم دلیل نمیشه بخوابم.

سورن : اگه انقدر خسته نبودم خودم بیدار می موندم.

- به من اعتماد نداری؟

سورن : نه!

- متأسفانه در حال حاضر مجبوری اعتماد کنی!

سورن : بهتره بگی بدبختانه!

- میگم بهتر نیست برق‌ها رو خاموش کنیم؟

سورن : اصلا فکرشم نکن!

- خاموش باشه راحت‌تر می خوابی‌ها! به این فکر کن که یارو اگه بخواد دوباره بهمون حمله کنه حتما مته دفعه‌ی قبل برق رو قطع می کنه.

سورن عصبی شد و گفت : میشه قبل از اینکه کپه‌ی مرگمو بذارم انقدر بهم استرس وارد نکنی؟ اگه روشن باشه خیال من راحت تره. اگرم برق قطع شد اون فلش گوشی‌تو روشن کن. حتی الامکان یه جیغ هم بکش که منم بیدار شم.

- مسخره می کنی؟

خندید و گفت : نه، جدی میگم. دوست دارم قبل از به فنا رفتن بیدار باشم.

- باشه، خیالت راحت. بگیر بخواب.

طولی نکشید که سورن خوابش برد. با اینکه قول داده بودم بیدار بمونم و هوای جفت‌مونو داشته باشم اما کم‌کم خستگی بهم غلبه کرد. سکوت خونه هم به این احساس دامن میزد و هر لحظه بیشتر از قبل احساس خستگی و خواب‌آلودگی می کردم. تا ساعت پنج تونستم مقاومت کنم و نخوابم اما بعد از اون پلکم‌هام سنگین شدن و بدون اینکه سورن رو بیدار کنم خوابیدم.

با صدای جیغ عجیب و غریبی و ترسناکی از خواب پریدم. به قدری ترسیدم و هول شدم که فوراً سر جام نشستم و با نگرانی دور و برم از نظر گذروندم. سورن کمی اونطرف‌تر روی مبل نشسته بود و داشت بهم می خندید. یه فنجان چایی هم دستش بود.

همچنان توی شوک بودم. پرسیدم : صدای چی بود؟!

سورن با بی خیالی گفت: من بودم. داشتم سعی می کردم مته تو جیغ بکشم ولی نمی دونم چرا انقدر کت و کلفت شد!

خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم. گفتم: کی بیدار شدی که من متوجه نشدم؟!

سورن : بیست دقیقه‌ای میشه.

به میزی که جلوش بود اشاره کرد و گفت : بیا چایی کوفت کن. تازه دمه.

از جام بلند شدم و با بی حوصلگی گفتم : چته باز سادیسمت اود کرده؟

سورن : نه، از دستت عصبانی‌ام، ولی چون حال ندارم عصبانی بشم دارم اینجوری تلافی می کنم.

روی مبلی که روبه‌روی سورن بود نشستم و گفتم : چاییش سرد که نیست؟

سورن : نه بابا، همین الان ریختم. نمی بینی بیست سانت بخار ازش بلند میشه؟

فنجون رو از توی سینی برداشتم و به لبم نزدیک کردم. درست می گفت. خیلی داغ بود. اصلا نمیشد ازش

خورد. دوباره برش گردوندم توی سینی. هنوز احساس خستگی می کردم.

گفتم : ساعت چنده؟!

سورن : هشت و نیم.

چیزی نگفتم. همینجوری به فنجونم زُل زدم. منتظر بودم از مواد مذاپ به داغ تبدیل بشه و بتونم بخورمش.

سورن پرسید : کنجاو نیستی که چرا از دستت عصبانی‌ام؟

- نه.

خندید و گفت : بس که مزخرفی! من دوستتم. وظیفته که به حرفام دل بدی و بهم توجه کنی ولی هر

وقت ازت چیزی می پرسم اینجوری سرد برخورد می کنی.

- وقتی دلیل عصبانیتو می دونم برای چی باید بپرسم؟

سورن : خب دلپیش چیه؟

- دلایلش اتفاقات چند ساعت پیشه.

سورن : اونم یکی از دلایله. دلیل اصلیش اینه که قرار بود جنابعالی نخوابی و برای حفظ جون هر دومون نگهبانی بدی. ولی من یهو از خواب بیدار شدم دیدم تو خوابیدی و اون یارو جونوره که دیشب بهمون حمله کرد هم بالای سرم وایساده میگه پاشو داداش صبح شده!

- فکر می کنی عمدا خوابیدم؟ اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

سورن : می دونستم اینجوری میشه. برای همین قبل از خواب کلا قید زندگی رو زدم و با خیال راحت خوابیدم. دیدی که خیلی هم زود خوابم برد.

- اگه بیدارم نمی کردی تا بعدازظهر می خوابیدم.

سورن : منم همینطور ولی برادر میشا بیدارم کرد.

- برادر میشا دیگه کیه؟

گفت: میکا. نیم ساعت پیش اومد در خونه و زنگ زد. تو هم که جدیداً خوابت سنگین شده اصلاً تکون نخوردی. من مجبور شدم بلند شم برم درو براش باز کنم.

- چیکار داشت؟

سورن : میشا فرستاده بودش که بیاد ما دو تا رو بیدار کنه. می دونستی این موبایلت که قرار بود ما رو از تاریکی و وحشت ماورا حفظ کنه اصلاً شارژ نداشته؟ از قرار معلوم با گوشی مسعود چندین بار بهمون زنگ زد و وقتی جواب ندادیم نگران شدن. برای همین برادر میشا اومد در خونه.

تازه یادم افتاد که مسعود توی بیمارستانه و ما هم باید می رفتیم اونجا. هول کرده بودم. از جام بلند شدم و گفتم : آخ زودتر جمع کن بریم!

سورن با خونسردی گفت: بشین بابا، برادرشو فرستاده بود که همینو بگه. قرار شد خود میشا، مسعود رو بیاره. می خواست به ما خبر بده که دیگه اونجا نریم.

نشستم و گفتم : نگفت حالش چطوره؟

سورن : ازش پرسیدم. گفت خوبه برای همین مرخصش کردن.

- خدا رو شکر.

سورن : اوهوم. فقط باید برم بیرون یکم خرید کنم. توی یخچال شیر نداریم.

- نمیشه نری؟

سورن : نه. تجویز پزشکه. برای رفع مسمومیت خوبه. واسه همین مجبور شدم بیدارت کنم. چون می خوام برم خرید. گفتم قبل از رفتن بهت بگم که خواب نباشی و اون بدبختها پشت در بمونن.

- باشه. حواسم هست.

فنجونم رو برداشتم و کمی از چایم خوردم.

سورن خندید و گفت : ولی عجب بابا و مامان پایه ای داشته!

با بی حوصلگی پرسیدم : کی؟

سورن : ننه بابای میشا رو میگم. فکر کن اسم بچه هاشونو گذاشتن میشا و میکا! لامصبها انگار فقط بچه آوردن که اسم ست کنن.

- اسم تو و داداشت هم یه جورایی سته.

سورن : سامان و سورن کجاشون ست ان؟ حالا اگه سورن و سورنا بودیم یه چیزی. ولی توی میکا و میشا یه خلاقیت خاصی نهفته ست! (دوباره خندید)

- فکر کنم میکا همون میکائیله ولی اینا مخفف میگن که با میشا جور دربیاد.

سورن : آره احتمالا. ولی خلاقیت شونو تحسین می کنم.

با اشتیاق ادامه داد : شاید باورت نشه ولی دیروز توی نمایشگاه، میشا بین حرف هاش پروند که اسم پسرش شیرکاست.

- شوکا و شیرکا؟

خندید و گفت : آره. فهمیدم اینا ژنتیکی خلاقن.

- شیرکا اسم یه جور بستنی نبود؟

سورن : اونو دیگه نمی دونم اما قبلا شنیده بودم اسم یه نوع درخته.

خمیازه ای کشیدم و به قلپ دیگه از چاییم خوردم. خیلی داغ بود و تا به معده م رسید کل مسیرو سوزوند. از دردش چشمامو روی هم فشار دادم.

سورن پرسید : چته؟

- هیچی. سوختم.

سورن : نه منظورم اینه که انگار مریضی.

- نه، مریض نیستم. چاییم داغ بود.

سورن : آخه قیافه ت یه جوری شده.

- قیافه ی من از اول یه جوری بود.

کلافه شد و گفت : چرت و پرت نگو! انگار زیر چشم هات گود افتاده، صورتتم رنگ پریده ست.

- حتما اثر کم خوابیه.

سورن با نگرانی پرسید : ینی قیافه ی منم مئه زامبی ها شده؟

خندیدم و گفتم : منظورت اینه که من شبیه زامبی شدم؟

سورن : تو الان در پایین ترین درجه ی اهمیتی.

نگاهی به دور و برش کرد و گفت : آینه کجاست؟

از جاش بلند شد.

گفتم : زودتر برو خرید که سریع هم برگردی.

سورن : باشه الان میرم. سویچ مسعود کجاست؟

- آخرین بار دست خودت بود.

به سمت اتاق رفت و از اونجا با صدای بلند گفت : من کلید رو با خودم می برم که اگه یه وقت تو خوابت

برد پشت در نمونم. سعی می کنم قبل از رسیدن مسعود اینا بیام خونه.

پرسیدم : نگفتن کی می رسن؟

سورن : برادر میشا گفت که احتمالا تا یک، یک ساعت و نیم دیگه می رسن.

سورن لباسشو عوض کرد و از اتاق بیرون اومد. در حالیکه داشت دنبال سویچ ماشین می گشت گفت :

تو چیزی نمی خوای؟

- نه. فقط زود بیا.

سورن : باشه.

دستی به جیب های لباسش کشید و فهمید سویچ توی جیب کاپشنشه. زیر لب گفت : اینجاست.

بعد بهم گفت : خیلی خب، من دیگه میرم. توی این چند دقیقه ای که نیستم سعی کن زنده بمونی.

- باشه.

بعد از رفتن سورن نشستم و چایی مو خوردم. دوست داشتم بخوابم اما می دونستم که درست نیست. تصمیم گرفتم قبل از برگشتن بچه ها خونه رو مرتب کنم. از پذیرایی شروع کردم و وسایلی که از قبل جابه جا شده بودن، مثل کوسن هایی که شب پیش زیر سرمون گذاشتیم رو سر جای اولشون برگردوندم. فنجون های چایی و چند تا ظرف دیگه که گوشه و کنار خونه بودن رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم تا بشورمشون.

همش ترس اینو داشتم دوباره سر و کله ی اون موجودی که شب قبل بهمون حمله کرد پیدا بشه. اما روشنایی صبح خیالمو راحت می کرد. آخرین ملاقاتم با ریونیز رو به یاد اوردم و حرف هایی که راجع به گرگ و میش میزد. اون عوضی حتما می دونست قراره همچین اتفاقی برام بیفته برای همین اون حرفا رو زد. هر چند وقتی اون موجود پیداش شد هوا هنوز گرگ و میش نبود. اما این باعث نمیشد از دست ریونیز عصبانی نباشم. مسبب اصلی تمام بدبختی های اخیرم اون بود. به شخصه برام مهم نبود چه اتفاقی برای خودم میفته، اما کاری که با مسعود کرد رو نمی تونستم ببخشم و دوست داشتم به بدترین شکل ممکن تلافی کنم!

صدایی گفت : اوف، عاشق این حس انتقام توی چشماتم!

با شنیدن صداش یکه خوردم و از جا پریدم. اما فوراً عصبانیت جای خودشو به ترس داد. ناخودآگاه اخم کردم و بی تفاوت به شستن ظرف ها ادامه دادم.

چند ثانیه همینطور کنارم وایساد. بعد کمی عقب رفت و به کابینت ها تکیه زد. گفت : نکنه باهام قهری؟

گفتم : یه کلمه ی دیگه حرف بزنی یه چاقو سمت پرت می کنم!

با لحنی بی خیال گفت : باشه ولی من همزادتم. حتی اگه بخوای این کارم بکنی سریع ذهنتو می خونم و قبل از اینکه چاقو بهم برخورد کنه غیب میشم.

با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و چیزی نگفتم.

خندید و گفت : فکر می کردم خیلی بیشتر از اینا مسعود رو دوست داشته باشی و همین که منو ببینی از دستم عصبانی بشی و برای گرفتن انتقام مسعود بهم حمله کنی!

سری تکون دادم و گفتم : عصبانی هستم ولی کاری از دستم برنمیاد! وگرنه مطمئن باش حتما سمت چاقو پرت می کردم!

ریونیز : راست میگی ها. خودم چند ثانیه پیش بهت گفتم هیچ غلطی نمی تونی بکنی. نمی دونم چرا جدیداً خنگ شدم! ولی ازت انتظار یه گوز و گله‌ی کوچولو رو داشتم.

شیر آب رو بستم و بهش نگاه کردم. گفتم : فکر نکن من احمقم...!

سریع گفت : ببخشید ولی نمی تونم.

گفتم : خفه شو جمله‌م ادامه داره!

خندید و گفت : آها ببخشید.

گفتم : فکر نکن من احمقم و نمی دونم که در هر صورت اون بلا رو سر مسعود می آوردی! حتی اگه من جلوی رفتنش به اون گالری رو می گرفتم، خودتم خوب می دونی که شوکا دست از سر مسعود برنمی داره و هر روزی که دلش بخواد می تونه مسعود رو ببینه چون با هم همسایه‌ان! اینم مثل همون کاری بود که با خودم کردی. حتی اگه بهت اجازه نمی دادم که اون طلسمو روی دستم بکشی، بدون اجازه‌م این کاری می کردی. خودت بهم گفتی!

نفس عمیقی کشید و گفت : حس بدی دارم که اینو میگم ولی حق با توه. خیلی وقت بود که دلم می خواست یه بلایی سر مسعود بیارم ولی به خاطر هاموس نمیشد. حالا که نیست به راحتی می تونم این کارو بکنم. البته نگران نشو. چون می دونم مسعود چه حسی به شوکا داره دیگه باهاش کاری ندارم. البته تا زمانی که احساسش تغییری نکنه!

مشکوک شدم و گفتم : وایسا ببینم، گفتی حالا که هاموس نیست؟! یعنی چی که نیست؟

با خونسردی گفت : من چه می دونم! برنامه‌های کاریشو با من درمیان نمی ذاره. فقط می دونم که این طرفا نیست.

طلبکارانه پرسیدم : مطمئنی وسط درگیری اون شب تون سرشو زیر آب نکردی؟

تمسخرآمیز خندید و گفت : چی داری میگی؟ تو که خودت شاهد بودی من همش داشتم کتک می خوردم و اون بود که منو کیسه بکس خودش کرده بود. از اون گذشته هاموس برادرمه، برای چی باید سر به نیستش کنم؟ اگه بکشمش همه‌ی شانسمو برای دیدن مامانم از دست میدم.

با کلافگی گفتم : چطور می تونی اینجوری باشی؟!

ریونیز : ببخشید ولی سوالت یکم بی سر و تهه!

- الان می فهمم چرا بیرون رفتی! همه‌ی حرفایی که می زنی دروغن و جوری به زبون میاری شون که آدم نمی دونه باید چیو باور کنه!

ریونیز : باور کن من همیشه بهت حقیقت رو میگم ولی تو خودتو به نفهمی می زنی. همیشه هم بهت سرنخ‌های درستی میدم اما چون اساسا خنگی متوجه نمیشی. مثل حقیقتی که درباره‌ی بیماری مسعود که در واقع بیماری خودته بهت گفتم اما نادیده‌ش گرفتی!

- هنوز معلوم نیست راست گفته باشی! برای چی باید ذهنمو درگیر همچین دروغی می کردم؟

با لحنی مطمئن گفت: این من نیستم که ضرر می کنم، تویی که قراره بزرگترین حامی زندگی‌تو از دست بدی، اونم بر اثر مریضی لاعلاجی که در واقع توی بدن تو بوده و اون به خاطر فداکاری و عشقی که به تو داره حاضر شده بارشو به دوش بکشه. حالا می خوای باور کن، نمی خوای هم نکن.

گفتم : دلیلی نداره حرفاتو باور کنم.

راه افتادم تا از آشپزخونه بیرون برم. صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت : اتفاقا برای اینکه باور کنی دلایلمو با خودم اوردم.

وارد پذیرایی که شدم دیدم جلوتر از من رفته و روی یکی از مبل‌ها نشسته. یه پوشه‌ی زرد رنگ هم توی دستش بود.

در حالیکه پوشه رو بالا گرفته بود گفت : اینم دلیل محکمی که می خواستی!

پوشه رو روی میز گذاشت. رفتم و با فاصله ازش نشستم. نه حوصله‌ی شنیدن حرفاشو داشتم و نه بهش اعتماد داشتم، اما به اجبار باید تحملش می کردم چون تا خودش نمی خواست از اونجا نمی رفت.

بی علاقه پرسیدم : این دیگه چیه؟

ریونیز : پرونده‌ی پزشکی مسعود. فقط سریع بخونش چون از بیمارستان کش رفتم. باید زودتر ببرم بذارم سر جاش.

پوشه رو برداشتم و بازش کردم. همین که شروع به خوندن کردم انگار بدنم منجمد شد. هیچ وقت فکر نمی کردم از بین تمام دروغ‌های ریونیز، حرف‌هایش راجع به اون بیماری لعنتی درست بوده باشن! مطمئن بودم که همچین چیزی امکان نداره ولی پرونده‌ای که توی دستم بود چیز دیگه‌ای می گفت. همه‌ی ظواهر با حقیقت جور بودن. اطلاعات پرونده درست به نظر می رسیدن و در کنار همه‌ی مشخصات مسعود، اسم اون بیماری کذایی هم بود.

ریونیز گفت : ظاهرا اسم بیماریت لوسمی میلوئیدی حاد بوده. شانس اوردی که به مسعود منتقل شد وگرنه تا الان مُرده بودی.

- میشه دهنتمو ببندی؟!

ریونیز : چرا که نه؟ ولی من جای تو بودم با تنها منجی زندگیم اینجوری حرف نمی زدم!

- منظور از منجی خودتی؟

ریونیز : متأسفانه در حال حاضر من تنها کسی هستم که می تونه کمکت کنه.

- راضی به زحمت نیستم!

کوتاه خندید : آره مسخره کن. اما این به حقیقته که نمی تونی ازش فرار کنی. پرونده ی توی دستت بهت نشون میده که من دروغ نگفتم. هاموس و مسعود هم قول و قرارهاشونو گذاشتن و به حرف تو گوش نمیدن. می دونی آخه اگه تو بمیری دیگه هاموس کسی رو نداره که به جای من به مادرمون قالب کنه، برای همین بین مرگ تو و مسعود قطعا مُردن اونو انتخاب می کنه. از طرفی مسعود هم ترجیح میده خودش بمیره نه تو، که البته این خیلی عجیبه و من درکش نمی کنم. می خوام بهت بگم حتی اگه به هاموس و مسعود ثابت کنی که از همه چیز خبر داری، عمرا اگه قبول کنن همه چیزو به حالت اولش برگردونن و بیماری رو دوباره به تو منتقل کنن.

درست می گفت. وقتی بی خبر از من چنین تصمیمی گرفته بودن دلیلی نداشت به حرفم گوش کنن. مطمئن بودم با هیچ منطقی نمی تونم مسعود و هاموس رو قانع کنم.

به ناچار پرسیدم : یعنی تو حاضری به من کمک کنی؟

ریونیز : با کمال میل.

- چی شد که یهو متحول شدی؟

ریونیز : من از اول همینجوری بودم ولی تو منو اشتباهی قضاوت کردی.

بی حوصله پرسیدم : فقط بگو در ازای کمکت چی می خوای؟

ریونیز : میشه چرت و پرت نگی؟ من اگه قرار باشه بهت کمک کنم، تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که بیماری رو دوباره به خودت برگردونم که در اون صورت تو تبدیل میشی به یه آدم در حال مرگ. من از یه آدم در حال مرگ چه خواسته ای می تونم داشته باشم؟

- خیلی چیزا!

ریونیز : باور کنی یا نه من چیزی ازت نمی خوام.

- یعنی باید باور کنم که تو این وسط هیچ نفعی نمی بری؟ اونوقت چی شد که یهو نظرت برگشت؟ چون یادمه آخرین بار که ازت خواستم بیماری رو به خودم برگردونی گفتمی که غیرقانونیه و این حرفا!

ریونیز : هنوزم میگم غیرقانونیه اما اون موقع دلیل اصلی اختلافم با هاموس رو نگفته بودم. دوست نداشتم دلیلشو بدونی چون می دونستم تو و هاموس عقاید مشترک زیادی دارین و اگه بهت می گفتم چرا هاموس و بقیه منو بیرون کردن احتمالا حق رو به اونا می دادی و دربارم فکرهای بدی می کردی. ولی متأسفانه این یه حقیقته و از نظر اونا من یاغی و قانون شکنم. می خوام به تو کمک کنم چون یه سر قضیه هاموسه و دوست دارم حالشو بگیرم. اون منو قانون شکن می دونه اما خودش مرتکب همچین جرمی شده و به خیالش هیچکس هم خبر نداره. وقتی به این فکر می کنم که قراره نقشه هاشو نقش بر آب کنم حس خیلی خوبی بهم دست میده. از این گذشته می تونم برای همزادم یکم پارتی بازی کنم.

- پس در واقع برای اینکه از هاموس انتقام بگیری و دلت خنک بشه می خوای به من کمک کنی؟

ریونیز : برای تو چه فرقی داره؟ تو می خوای مسعود رو از مرگ نجات بدی که میدی.

- ینی دیگه جرم محسوب نمیشه و خطری برات نداره؟ به نظر خودت عجیب نیست؟!

ریونیز : همچنان جرم به حساب میاد اما قرار نیست کسی ازش باخبر شه. مگه اینکه تو بخوای جنهای دیگه رو هم در جریان بذاری! بدون شک هاموس هم صداشو درنمیاره چون خودش این چرخه ی قانون شکنی رو شروع کرده. اصلا همه ی حرفایی که زدم رو فراموش کن. تو این کارمو بذار به حساب جبران لطفی که در حقم کردی. به هر حال قبول اون طلسم کار کمی نبود اما تو این کارو برام انجام دادی. حالا می خوام در ازاش برات کاری بکنم.

فرصت خوبی بود تا بتونم مسعود رو نجات بدم. به این فکر کردم که اگه قبول نکنم و ریونیز پشیمون بشه، دیگه هیچکس حاضر نیست همچین کاری رو برام انجام بده. هر جور هم حساب می کردم به این نتیجه می رسیدم که نبودن من بهتر از نبودن مسعوده.

نفس عمیقی کشیدم و با ناامیدی گفتم : خیلی خب.قبوله.

ریونیز : مطمئنی؟!

با بی حوصلگی گفتم : زودباش انجامش بده تا پشیمون نشدم!

ریونیز : چرا عصبی میشی؟گفتم شاید بخوای بیشتر فکر کنی چون فقط یه بار می تونم همچین خطری

رو به جون بخرم.اگه جن‌های دیگه خبردار بشن پدرمو درمیارن!

- آره مطمئنم.بدون تردید.

اومد و کنارم نشست.گفت : چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه.فقط باید چشمتو ببندی.

با نگرانی پرسیدم : خیلی دردناکه؟!

ریونیز : دربارهی لحظه‌ی انتقالش چیزی نمی دونم چون تا حالا تجربه نکردم.ولی خب بعد از اون احتمالا

خیلی دردناک باشه.همون دردهایی که مسعود تجربه کرده رو تجربه می کنی با این تفاوت که وضعت رو به وخامت میره.

چشم‌هامو بستم و منتظر شدم.دو سه ثانیه اتفاق خاصی نیفتاد تا اینکه یهو درد وحشتناکی توی قفسه‌ی سینه‌م پیچید و دمای بدنم بالا رفت.به شدت احساس ضعف و خستگی می کردم.

ریونیز گفت : حالا می تونی چشمتو باز کنی.

به آرومی قفسه‌ی سینه‌مو ماساژ دادم.می خواستم چشمامو باز کنم اما چند لحظه به صورت خودکار روی هم قفل شده بودن.کمی که گذشت دردم ساکت شد و تونستم چشمامو باز کنم.

ریونیز هنوز کنارم نشسته بود.گفت : حالت خوبه؟

سری تکون دادم و به سختی گفتم : خودت چی فکر می کنی؟

ریونیز : ظاهرا که خوب نیست اما گفتم شاید به اون بدی‌ای که فکر می کنم نباشه.

- به همون بدیه که فکر می کنی.

ریونیز با ناراحتی گفت : متاسفم.

پرسیدم : واقعا؟!

یهو ناراحتی‌ش ناپدید شد و با قیافه‌ای خنثی گفت : نه حقیقتش اصلا برام مهم نیست.

گفتم : تکلیف این طلسم روی دستم چی میشه؟

ریونیز : تکلیفش روشنه. بزودی من به هدفم می رسم و اونم خود به خود پاک میشه.

- اگه پاک نشد چی؟!

ریونیز : برای تو چه فرقی می کنه؟ تو که داری می میری! حالا بذار اونم روی دستت بمونه.

- آره ولی ترجیح میدم در آرامش بمیرم!

ریونیز: متاسفانه کاری از دستم برنمیاد چون کسی که این طلسم رو بهم معرفی کرد گفت زمانی پاک میشه که صاحب طلسم به خواسته‌ش برسه.

- این یارویی که میگی پدر منو دراورده. اگه دستم بهش برسه تیکه پارش می کنم!

خندید و گفت : یه بار دستت بهش رسید ولی پایان خوبی برات نداشت.

از حرفش جا خوردم. پرسیدم : درباره‌ی کی داری حرف می زنی؟!

ریونیز : کسی که طلسم رو بهم معرفی کرد دیگه.

عصبی شدم و گفتم : اونو متوجه شدم! منظورم اینه که منم قبلا دیدمش؟!

با بی خیال جواب داد : آره همونی که عاشقت شده بود.

حسابی گیج شده بودم. پرسیدم : کی؟ میترا؟!

خندید و گفت : نه، اون یکی.

- نکته داری درباره‌ی اون قاتل روانی حرف می زنی؟!

ریونیز: اینجوری راجع بهش حرف زن، ناراحت میشه.

- به درک!

ریونیز : هر جور راحتی.

- ولی خوشحالم که با تو آشنا شده و دست از سر من برداشته!

ریونیز : دلتو صابون زن چون هنوزم عاشقته.

- من و تو که کاملاً شبیه همیم. ظاهراً با تو هم رابطه‌ی خوبی داره. دیگه منو می خواد چیکار؟

ریونیز : فکر کنم تو هیچ وقت عاشق نشدی! اون عاشق شخصیت و اخلاقته نه قیافه.

کنايه آمیز گفتم : واقعا خوشحالم که دارم می میرم!

ریونیز : شایدم تونسستی زنده بمونی. به هر حال الان علم پیشرفت کرده.

- میشه دهننتو ببندی؟

کوتاه خندید و گفت : نباید انقدر سیگار می کشیدی. می دونستی یکی از عوامل اصلی ابتلا به سرطان

خون محسوب میشه؟ تازه جون اطرافیانتم هم به خاطر می ندازه.

- الان تو به فکر سلامتی من و اطرافیانمی؟

ریونیز : نه، فقط خواستم بگم از این به بعد زیاد نکش چون باعث میشه مرگ دردناک‌تری داشته باشی.

با بی تفاوتی گفتم : باشه.

پرونده رو برداشت و گفت : من دیگه باید برم. سعی کن این دم آخری از وقتت نهایت استفاده رو بکنی.

- هر چقدر بیشتر از این حرفا می زنی، بیشتر احساس می کنم چندشی!

ریونیز : خیلی بی لیاقتی! فقط این نصیحت رو از من داشته باش؛ به هیچوجه دنبال شیمی درمانی و این حرفا نرو.همونطور که مسعود دنبالش نرفت.حداقل آخر عمری از ریخت و قیافه نمیفتی.

بعد از اینکه اون جملات رو گفت، تو به چشم بهم زدن ناپدید شد.

از وقتی مسعود برگشته بود به لحظه هم نتونسته بودم توی چشمش نگاه کنم.با اینکه حالش خوب شده بود اما هر وقت بهش نگاه می کردم از خجالت می مُردم و زنده می شدم.حال جسمی م بهم ریخته بود.بدجورم بهم ریخته بود اما هر بار که حالت تهوع و درد بهم غلبه می کرد یاد این میفتم که مسعود هم این دردها رو به خاطر من تجربه کرده و با این فکر،همه ی اون دردهای جسمی رو فراموش می کردم.بیشتر از اینکه جسمم مریض باشه، روحم ناراحت و داغون بود.

بعد از ظهر که شد مسعود و سورن هر دو خوابیدن و خونه در سکوت فرو رفت.منم مثل سورن به خاطر کم خوابی شب قبل، خسته بودم و تصمیم گرفتم بخوابم.هنوز علامت روی دستم سر جاش بود و به این فکر کردم که ممکنه خواب های آشفته ببینم و با سر و صدام آرامش بقیه رو بهم بزنم.برای همین بدون توجه به اتفاقات شب قبل و ظاهر شدن اون موجود از طبقه ی بالا، به اتاقی که دو شب پیش توش خوابیده بودم رفتم.رختخواب هامو روی زمین پهن کردم و دراز کشیدم.خیلی خسته بودم طوریکه احساس می کردم اگه به عمر هم بخوابم خستگیم از بین نمیره.سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم اما هر چقدر سعی می کردم بیشتر توی افکار پریشون غرق میشدم.

مهمترین درگیری ذهنی مرگ بود. حالا که داشتم بهش نزدیک میشدم به شدت وحشت کرده بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم اونقدر از مردن بترسم! شاید بشه گفت از لحظه‌ی مُردن و دردی که قرار بود تجربه کنم نمی ترسیدم. ترسم از دنیای بعد از مرگ بود. نمی دونستم بعد از مرگم چه اتفاقی برام میفته. به شخصه عقیده‌ی دینی راجع به مرگ رو ترجیح می دادم. اینکه بهشت و جهنمی در کار باشه و اگه بدی‌ای در حق کسی کردم با رفتن به جهنم تاوانش رو پس بدم. اما این قضیه‌ی تناسخ حسابی منو می ترسوند. از این می ترسیدم که این موضوع حقیقت داشته باشه و به خاطر بدی‌هایی که خواسته و ناخواسته کردم دوباره در قالب بدی متولد بشم. بدتر از همه هم تناسخی بود که روح آدم تو جسم یه حیوون حلول می کرد. حتی به این فکر کردم که اگه تو جسم پرنده‌ی توی قفس متولد بشم چی میشه! قطعاً جهنم واقعی برای من بود همین بود. اگه تناسخ حقیقت داشت و شانس یاری می کرد در بهترین حالت گربه‌ی سورن میشدم.

هزاران فکر مزخرف به ذهنم خطور کرد و این افکار اجازه نمی دادن چشم روی هم بذارم. دو ساعت گذشت و آفتاب غروب کرد و هوا رو به تاریکی رفت اما من همچنان بیدار بودم و مغزم با افکار مزخرف در حال انفجار بود. حالت تهوع امونم رو بریده بود. حتی نسبت به قورت دادن آب دهنم هم حساس شده بودم و هر بار تا مرز استفراغ می رفتم. بدنم داغ بود اما احساس سرما می کردم و لرز داشتم. پتو رو محکم دور خودم پیچیده بودم و سعی می کردم بالا نیارم.

وقتی درد و خستگی بهم فشار آورد، تونستم از اون افکار سرسام آور بیرون بیام. فقط تمرکز روی این موضوع بود که بالا نیارم. همین هم باعث شد فکرم از بقیه‌ی چیزا آزاد بشه و خواب به سراغم بیاد. کم‌کم پلک‌هام سنگین شدن و فقط یه قدم تا خواب فاصله داشتم. حتی برای لحظات کوتاهی تونستم خواب ببینم. هر چند درهم و برهم بودن ولی همون هم بهم آرامش میداد. اما اون حس خوب زیاد طول نکشید و با صدایی که از کمد دیواری شنیده میشد بیدار شدم.

اولش اهمیت ندادم. نفس عمیقی کشیدم و بی اهمیت به صدا سعی کردم بخوابم. دوباره صدا تکرار شد. صدای تق تقی بود که از طرف کمد دیواری می اومد. انگار یه نفر عمداً هی به کمد ضربه میزد. در

شرایط عادی می تونستم بی خیالش بشم اما اون لحظه نتونستم. بیش از حد خسته و عصبی بودم. از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم. برای اولین بار بود که از چنین موقعیتی اصلا نمی ترسیدم. چون چیزی برای از دست دادن نداشتم. حتی اگه ده تا جن گردن کلفت هم توی کمد قایم شده بودن و بهم حمله می کردن و به طرز فجیعی می کشتنم، بازم بهتر از این بود که در بستر بیماری بمیرم. برای همین دیگه برام مهم نبود.

هوا گرگ و میش بود و اتاق تقریباً تاریک بود. بدون توجه به تاریکی اتاق، اول در کمد رو باز کردم، بعد چراغ رو روشن کردم. هیچ چیز توی کمد نبود. در واقع هیچ چیز ماورایی ای نبود. فقط چند تکه شیشه‌ی شکسته و یه کلنگ و چند تا سرامیک گوشه‌ی کمد چیده شده بود. دوباره درشو بستم. برق رو خاموش کردم و به رختخواب برگشتم.

همین لحظه از طبقه‌ی پایین صدای زنگ خونه رو شنیدم. بیشتر از هر چیزی نیاز به خواب داشتم برای همین به صدای زنگ اهمیت ندادم. بدون شک کسی با من کار نداشت پس نیازی نبود پایین برم. بدنم لرز داشت و پاهام درد می کردن. نمی دونم درد پاهام به خاطر خستگی بود یا بیماری اما هر چقدر بیشتر دراز می کشیدم دردشون کمتر میشد. برای همین حاضر بودم برای دو ساعت خواب آسوده هر کاری بکنم.

صدای حرف زدن بچه‌ها رو از پایین می شنیدم. از قرار معلوم برای مسعود مهمون اومده بود. تحمل اون صداها برام سخت نبود چون می دونستم منشاء غیرطبیعی یا ماورایی ندارن. اما صدای آزاردهنده‌ی در کمد رو نمی تونستم تحمل کنم. وقتی برای چندمین بار صداشو شنیدم ضربان قلبم بالا رفت و دوباره داغ کردم. عصبانی بودم. به وضوح شنیدم که در کمد باز شد. از جام بلند شدم و چراغو روشن کردم.

وضعیت همونطور بود که فکر می کردم. واقعا در کمد باز شده بود. می دونستم تا زمانی که اون طلسم روی دستمه، نمی تونم خواب راحتی داشته باشم. به طرف کمد دیواری رفتم و به وسایلی که توش بود

نگاه کردم. بی درنگ کوچکترین تکه‌ی شیشه‌ای که توی کمد وجود داشت رو برداشتم. از کمد فاصله گرفتم و روی زمین نشستم. به دیوار تکیه دادم و آستینم رو بالا زدم.

تنها خواسته‌م این بود که یه دل سیر بخوابم. برام مهم نبود به چه قیمتی. اون لحظه فقط به این فکر می کردم که با از بین بردن طلسم بلاخره می تونم بخوابم. برای همین با شیشه‌ای که برداشته بودم شروع به بریدن پوستم کردم. با دقت لبه‌ی تیز و شکسته‌ی شیشه رو توی پوستم فرو می کردم و در تلاش بودم خط‌های سیاه طلسم رو از روی دستم بردارم. اونقدر مصمم بودم که حتی دردش رو حس نمی کردم. شایدم اصلا درد نداشت.

اولش فقط خطوط اصلی طلسم رو بریدم اما در آخر باز هم اون علامت روی دستم بود. با این تفاوت که این بار به شکل زخم درآمده بود. اونجوری فایده نداشت چون فقط رنگش تغییر کرده بود. باید اساسا نابودش می کردم. نمی تونستم پوست دستم رو بکنم. یعنی سعی کردم اما نشد. برای همین با شیشه زخم‌های متوالی و به هم پیوسته‌ای روی طلسم کشیدم. بعد در جهت افقی خطوط دیگه‌ای روی زخم‌های قبلی رسم کردم. خونی که از دستم میومد مزاحم کارم بود. با آستین خون رو پاک کردم و به کارم ادامه دادم. خوشبختانه تیشترتم مشکی و آستین بلند بود و خون رو نشون نمی داد. هر چی بیشتر طلسم رو خط خطی می کردم، بیشتر آروم می گرفتم. این کار برام مثل یه تخلیه‌ی روانی بود.

در اتاق باز شد و سورن از در اومد. سریع آستینمو پایین اوردم و شیشه رو محکم توی دست گرفتم تا از چشم سورن مخفی‌ش کنم. سورن نگاهی بهم انداخت و گفت : تو بیداری؟

- ظاهرا که بیدارم.

سورن : من فکر کردم خوابی وگرنه زودتر میومدم دنبالت.

- مگه چی شده؟

سورن : هیچی. فقط داروین و حامی اومدن مسعود رو ببینن.

کنایه آمیز ادامه داد : این رفیقت، داروین هی سراغتو می گیره. گفتم پیام بهت خبر بدم.

- باشه الان میام.

منتظر بودم سورن بره اما همونطور سر جاش وایساد و گفت : پاشو دیگه!

- باشه، تو برو منم چند دقیقه ی دیگه میام.

نگاهی به در باز کمد دیواری انداخت و بعد به من نگاه کرد. چشماشو با حالتی مشکوک تنگ کرد و پرسید:

اتفاقی افتاده؟

با خونسردی گفتم : نه.

سورن : ولی مشکوک می زنی! نکنه باز توی خواب اتفاقی برات افتاد؟

- نه اتفاقی نیفتاد. تو برو منم یه سیگار می کشم و میام.

سورن : سیگار و فندکت پایینه.

- جدی؟

سورن : اوهوم.

اومد و روبه روم نشست. پرسید : اصلا تونستی بخوابی؟

- نه حقیقتش.

سورن : آره خودمم فهمیدم چون قیافه ت خیلی افتضاح و داغونه.

- تازه داشت خوابم می برد که یهو سر و صدا شد و نتونستم بخوابم.

سورن: اشکال نداره، چند ساعت دیگه شب میشه، اینا هم میرن خونه شون و تخت می گیری می

خوابی. حالا پاشو بریم پایین.

- گیر دادی‌ها! الان میام دیگه.

سورن : نکنه از مسعود خجالت می کشی؟ می خوای صداس کنم بیاد اینجا؟!

هول شدم و سریع گفتم : نه نه! بعدم اون که نمی دونه به خاطر من این بلا سرش اومده!

سورن: آره اما هر چی ازش فرار کنی بیشتر بهت شک می کنه. هر چند به هر حال باید موضوع رو بهش بگی چون پنهان کردنش اخلاقی نیست.

یهو با صدای بلند مسعود رو صدا زد و ازش خواست بیاد بالا. نمی دونم این وسط چرا سورن اخلاق مداریش گل کرده بود! برای اینکه جلوشو بگیرم که مسعود رو صدا نزنه مجبور شدم از دست‌هام استفاده کنم. شیشه توی دست راستم بود و نمی تونستم بازش کنم. برای همین از دست چپم استفاده کردم جلوی دهنشو گرفتم.

گفتم : چرا اونو صدا می کنی؟

دستمو کنار زد و دقیقا جایی که با شیشه بریده بودم رو گرفت. درد داشت ولی به روی خودم نیوردم.

در حالیکه جا خورده بود گفت : باشه بابا، صداس نمی کنم. چرا قاطی می کنی؟

- من که چیزی نگفتم!

به خاطر برخورد دستم با صورتش متوجه تبم شد و گفت : چقدر دستت داغ بود! تب داری؟!

- آره یکم. فک کنم سرما خوردم.

بلاخره دستمو ول کرد. با اینکه دستش با زخمم تماس مستقیم نداشت اما به خاطر خونی که روی آستینم بود، دست سورن هم خونی شد.

به کف دستش که به خاطر خون، قرمز و خیس شده بود نگاه کرد و گفت : این دیگه از کجا اومد؟

آروم و خونسرد گفتم : الان برات توضیح میدم.

تازه دو زاریش جا افتاد. انگار تا اون لحظه فکر می کرد خودش چیزیش شده. با تعجب پرسید : این خون توئه؟!

- آره ولی تو به کسی چیزی نگو.

بدون توجه به حرفام دستمو گرفت و آستینمو بالا زد. همین که چشمش به زخمهایی که روی طلسم کشیده بودم افتاد با نگرانی و تعجب پرسید : چرا دستتو شطرنجی کردی؟!

- خوابم نمی برد. توی اتاق هم سر و صداهای عجیب میومد یهو کلافه شدم. تو صداشو درنیار. مسعود بفهمه عصبانی میشه.

تا چند ثانیه توی شوک بود. چیزی نگفت و همینجوری به دستم خیره شده بود.

پرسیدم : حالت خوبه؟

از فکر بیرون اومد و گفت : نکنه به خاطر حرفایی که من زدم این کارو کردی؟

نمی دونستم از چی حرف می زنه. پرسیدم : کدوم حرفا؟!

سورن : اون موقع که گفتم اگه طلسم پاک نشد دستتو قطع می کنیم!

عجیب بود که توی اون شرایط بخندم اما واقعا خندهم گرفت. گفتم: نه بابا، چی داری میگی؟! گفتم که، خوابم نمی برد، عصبی و کلافه شدم نفهمیدم دارم چیکار می کنم.

سورن : به من دروغ نگو بهراد! من تو رو بزرگتر کردم. تو الان در خونسردترین حالت ممکن. امکان نداره از روی عصبانیت همچین کاری کرده باشی! راستشو به من بگو. چی شده؟

- قول میدی به مسعود چیزی نگی؟

سورن : آره قول میدم.

- ریونیز بهم گفت که من سرطان داشتم. برای همین اوایل که این اتفاقای ماورایی برام میفتاد مدام خون دماغ می شدم.

با شنیدن هر کدام از کلماتم چشمای سورن از تعجب و عصبانیت گرد و گردتر میشدن. نمی دونستم باید بقیه شو بگم یا نه. با تردید ادامه دادم: بهم گفت هاموس از بیماریم خبر داشته. خودشو به مسعود نشون داده و موضوع رو بهش گفته. بعدم با هم توافق کردن که هاموس بیماری منو به مسعود منتقل کنه. امروز ریونیز پرونده‌ی پزشکی مسعود رو بهم نشون داد و دیدم که راست میگه. برای همین...

مکثی کردم. سورن با صدایی آهسته ولی عصبانی گفت : بنال دیگه!

- باشه، آروم باش! برای همین ریونیز قبول کرد به جبران کاری که براش انجام دادم، یعنی همون قبول طلسم، بیماری مو به خودم برگردونه.

سورن : یعنی الان تو سرطان داری؟!

- آره متاسفانه، سرطان خون. می خواستم توی این فرصت باقی مونده یه خواب درست و درمون داشته باشم. نتونستم منتظر بمونم تا طلسم پاک شه، می خواستم خودم پاکش کنم تا بتونم بخوابم.

سورن اعتراض آمیز گفت : چقدر تو ابله‌ی! چرا زودتر نگفتی؟ باید موضوع رو با مسعود درمیان می داشتیم. از کجا معلوم بهت راستشو گفته؟!

- شک ندارم که دروغ نگفته. خودم پرونده‌ی مسعود رو دیدم. از اون گذشته یه دستورالعمل احضار جن تو خونه‌ی مسعود پیدا کردم که احتمالا برای ارتباط با هاموس همچین چیزی رو پیش خودش نگه می داشته. یادت نیست روز اسباب کشی یهو بی دلیل خون دماغ شد؟ همون روز هم میشا یه حرفایی مشکوکی درباره‌ی سلامتی مسعود زد. خودت که می دونی میشا دکنره! وقتی همه‌ی این سرنخ‌ها رو کنار هم گذاختم به حرفای ریونیز ایمان اوردم.

همین لحظه بود که دوباره در اتاق باز شد و این بار مسعود وارد شد. سریع دستمو از دست سون جدا کردم و با دست دیگه آستینم رو پایین کشیدم. با دیدن مسعود اونقدر هول شده بودم که فراموش کردم مدت زیادی اون تکه شیشه رو ناخودآگاه و به خاطر استرس، محکم توی مشتم فشار داده بودم. همین که آستینم رو پایین کشیدم، شیشه‌ی خونی هم از دستم بیرون افتاد و به طرز احمقانه‌ای چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاد.

مسعود که از دیدن اون وضع تعجب کرده بود با اخم پرسید : این چه وضعیه؟! چیکار داشتین می کردین؟! سون که از دستم شاکی و عصبانی بود و بدش نمیومد منو لو بده، با لحنی خونسرد و طعنه آمیز گفت: چیز مهمی نیست، بهراد داره خودزنی می کنه، نگران نباش. دستپاچه شدم و به مسعود گفتم : نه بابا، چرت و پرت میگه. بعد با صدایی آهسته به سون گفتم : چی داری میگی؟

سون با بی تفاوتی بهم گفت : ببخشید دروغ دیگه‌ای به ذهنم نمی رسه که طبیعی جلوه کنه! مسعود که بدجوری بهم مشکوک شده بود و قیافه‌ش هر لحظه ترسناک‌تر میشد ازم پرسید : بگو ببینم برای چی داشتی دست خودتو می بریدی؟ - هیچی به جون خودم! خوابم نمی برد، عصبی شدم.

سون حسابی از دستم عصبانی شده بود. در تمام اون سال‌هایی که با هم دوست بودیم خیلی کم پیش اومده بود که واقعا از موضوعی اون‌طور عصبانی بشه. محکم هلم داد و گفت : بسه دیگه انقدر دری وری نگو!

بعد رو به مسعود گفت : چند وقت پیش یهویی یه جن شبیه خودش براش ظاهر شده و گفته من همزادتم، برادر هاموس هم هستم. می دونی که هاموس کیه؟

مسعود که با جدیت و کنجکاوانه به حرفای سورن گوش می داد، به نشونه ی تایید سرشو تگون داد. سورن ادامه داد : این یارو همزادش بهش گفته هاموس به خاطر این اومده سراغ تو و این بساط مسخره ی جن گیری رو برات علّم کرده، چون می خواسته تو رو جایگزین من یعنی خودش کنه. به بهراد گفته هاموس نمی ذاره من مامانو ببینم. بیا این طلسمو روی دستت بکشم که مامانمون نتونه بهت نزدیک بشه. اینم قبول کرده.

برای دفاع از خودم سریع دست به کار شدم گفتم : خودش بهم گفت اگه قبول نمی کردم هم این طلسمو روی دستم می کشید!

سورن : از وقتی هم که این طلسمو روی دستش کشیده همش کابوس های ترسناک می بینم. الانم مثلاً می خواسته با شیشه علامتو از رو دستش پاک کنه.

عصبانیت مسعود کمی فروکش کرد و به سورن گفت: خب با اینکه یکم خريت کرده که اجازه ی این کارو به یارو داده ولی می تونیم از خطاش چشم پوشی کنیم.

بعد رو به من گفت : ولی فکر نکنم با همچین روش احمقانه ای بشه از شرش خلاص شد! یکم عقلتو به کار بنداز!

همین لحظه بود که داروین و حامی هم وارد اتاق شدن و بدون اینکه چیزی بگن، با سردرگمی به حرفای ما گوش کردن.

سورن کوتاه و تمسخرآمیز خندید و خطاب به مسعود گفت : چقدر این رفیق من ساده ست. اینایی که برات گفتم قسمت های خوش بود!

مسعود : دیگه چیکار کرده؟

سورن : همزادش بهش گفته که دو سال پیش، قبل از شروع همه ی این چرنديات ماورایی بهراد سرطان داشته و هاموس هم قضیه رو می دونسته.

مسعود با تعجب پرسید : چی؟!

سورن : بهش گفته تو هم در جریانی چون هاموس بهت گفته. بعدم با هم توافق کردین که هاموس سرطان بهراد رو به تو منتقل کنه!

مسعود با حالتی گیج و عصبی گفت : من گوه بخورم اگه توی عمرم هاموسی به چشم دیده باشم!

سورن : قسمت باحالشو هنوز برات نگفتم! بهراد از همزاد مورد اعتمادش خواسته سرطانی که تو بدن تو بوده رو به این منتقل کنه، اونم این کارو براش انجام داده.

با لجبازی تمام ادامه داد: احتمالا اینو بهش راست گفته چون تب ناجوری داره، خودم چک کردم. فکر کنم دیگه واقعا آخرای عمرشه.

مسعود به خاطر هجوم اطلاعات کلافه و سردرگم شده بود و داشت دوباره حرفای سورن رو توی ذهنش تجزیه و تحلیل می کرد. بعد از چند ثانیه با عصبانیت خطاب به من گفت : تو چه غلطی کردی؟

حامی کنار مسعود قرار گرفت و بهش گفت : عصبانی نشو! احتمال اینکه دروغ گفته باشه خیلی زیاده. حتما تب بهراد هم علت دیگه‌ای داره.

مسعود با صدایی بلند و عصبی بهم گفت : تو چرا همچین چیزی ازش خواستی؟ اصلا چرا از خودم نپرسیدی که خبر مرگم مریض هستم یا نه؟! لال‌مونی داشتی؟!

بلاخره از جام بلند شدم و گفتم : ریونیز با دلیل و مدرک بهم ثابت کرد. پرونده‌ی پزشکی‌تو برام آورد و بهم نشون داد.

مسعود : کدوم پرونده؟! من نه مریضم، نه جایی پرونده‌ی پزشکی دارم!

گفتم : امکان نداره اون پرونده دروغ بوده باشه!

سورن هم از جاش پاشد و کنار من وایساد. به حماقتم خندید و با حسرت سر تکون داد.

مسعود که با شنیدن اون جمله از دهن من عصبانی تر شد، دست هاش به سمت کمر بندش رفتن و گفت :

یعنی من دارم دروغ میگم؟

از شدت ترس و عصبانیت خندم گرفته بود. یه حالت روانی بود که نمی تونستم کنترلش کنم.

گفتم : نه ولی هنوزم دلایل اون محکم ترن.

فکر کنم به خاطر خنده‌ی ناخواسته‌م بدجوری قاطی کرد و واقعا سگک کمر بندشو باز کرد. داروین هم رفت و سمت دیگه‌ی مسعود قرار گرفت تا جلوشو بگیره. برای آروم کردنش گفت : ای بابا هنوز که چیزی معلوم نیست!

کمر بندشو کشید و با حالت تهدید آمیزی ازم پرسید : دلیل محکم می خوای؟

جواب مثبت بود اما متاسفانه به جای دلیل، چیز دیگه‌ای برام آماده کرده بود!

مسعود خیلی سریع بهم رسید و فرصتی برای فرار نداشتم. در کل قصدش رو هم نداشتم. با خودم گفتم شاید واقعا بیماری‌ای در کار نبوده که مسعود اون طور عصبانی شده. شایدم از بهم خوردن برنامه‌ش و برگشتن بیماری به من ناراحت بود. خودمم هیچ سرنخی برای رسیدن به واقعیت نداشتم اما در هر حال به مسعود حق می دادم که عصبانی باشه.

ضربات کمر بندش خیلی دردناک بودن، جوریکه تب و حالت تهوع و بی خوابی و درد زخم‌های دستمو برای چند ثانیه به کل محو کرد. سورن بین من و مسعود قرار گرفت تا جلوی کتک خوردنمو بگیره که متاسفانه اون هم یکی دو تا ضربه خورد. خیلی زود حامی و داروین مسعود رو گرفتن و مهار کردن.

سورن جای ضربه‌هایی که به بازوش خورده بود رو مالید و با صدایی بلند و اعتراض آمیز به مسعود گفت :

اه بس کن دیگه! مثلا نگرانشی اون وقت کتکش می زنی؟

مسعود جواب داد : کی گفته نگرانشم؟ اگه دستم بهش برسه پوستشو می کنم!

سورن کنارم وایساد. آروم به طرف مسعود هُلم داد و گفت : بیا برو آخرین کتک عمرتم بخور.

با شنیدن این جمله مسعود با اعصاب خردی کمر بندشو به گوشه‌ی اتاق پرت کرد.

حامی که از اول سعی داشت جو رو آروم کنه گفت : چرا شما انقدر الکی فضا رو متشنج می کنید؟ اونطور که من فهمیدم حرف‌های این یارو ریونیز خیلی متناقضان و اصلا بعید نیست که دروغ گفته باشه! سورن با خونسردی گفت : آقا ما هم می‌گیم همه‌ی حرفاش دروغ بوده و مسعود و بهراد هیچ‌کدوم مریض نبودن. ولی اگه این وسط بیماری یه آدم رندوم رو به این احمق جون منتقل کرده باشه چی؟ من از اینش می ترسم!

داروین با نگرانی به حامی گفت : متاسفانه راست می‌گه!

حامی : اگه اینجوری هم باشه بلاخره یه راه حلی براش پیدا می کنیم! اصلا چطوره من برم دنبال هاموس و بیارمش اینجا؟ مطمئنم اون می تونه ما رو از برزخ دربیاره.

داروین ازم پرسید : ببینم از وقتی که همزادت بیماری رو بهت داده تغییر خاصی تو بدنت حس می کنی؟ نیم نگاهی به مسعود انداختم. با حالت تهدیدآمیزی منتظر جوابم بود. ازش می ترسیدم برای همین به سورن نزدیک‌تر شدم. گفتم: همون لحظه که طبق گفته‌ی خودش بیماری رو بهم منتقل کرد، حال جسمی‌م بهم ریخت. از اون وقت تا حالا استخون درد و تب و لرز و تهوع دارم.

سورن با کنایه گفت : اصلا مشکوک نیست!

حامی همچنان سعی داشت مثبت به قضیه نگاه کنه. گفت : می تونه هر دلیل دیگه‌ای داشته باشه! داروین سریع حرفشو تایید کرد و گفت : موافقم. تازه همین دیروز که اومده بودی گالری هم من حس کردم که حالت خوب نیست. شاید به خاطر طلسم روی دستته.

سورن : منم چند روزه که متوجه تغییر حالش شدم. البته بعید هم نیست ریونیز از همون ملاقات اولشون بیماری رو بهش منتقل کرده باشه!

داروین : نمی خوام فاز منفی بدم ولی مامان منم چند وقت پیش دچار این بیماری شد و دقیقا همین علائم رو داشت.

مسعود با کلافگی پیشونی‌شو مالید و نفس عمیقی کشید.

حامی : همچنین کارهایی مجازات سنگینی داره، یعنی این هاموس نمی تونه برادرشو جمع کنه؟! - فکر نکنم بتونه. تا جایی که من می دونم با هم درگیر شدن و از اون موقع به بعد هاموس پیداش نیست.

مسعود به حامی گفت : تو می تونی این یارو رو پیدا کنی و بیاریش اینجا؟

حامی : منظورت هاموسه؟

مسعود : آره همون.

حامی : احتمالا بتونم، یعنی نهایت تلاشمو می کنم.

سورن : آوردنش چه فایده ای داره؟ اگه واقعا بیماری رو گرفته باشه دیگه باید به فکر شیمی درمانی باشیم.

داروین به سورن گفت: انقدر آیه‌ی یأس نخون! حتی در اون صورت هم به احتمال زیاد درمان میشه، مثه مامان من.

سورن : شاید اون یه استثنا بوده!

حامی : تا با هاموس حرف نزنیم هیچ چیز مشخص نمیشه، من سعی می کنم تا فردا پیداش کنم.

برای مدت کوتاهی بحث درباره‌ی هاموس و ریونیز و بیماری من تعطیل شد و داروین و حامی همچنان در تلاش بودن تا فضا رو آروم کنن، اما سورن مدام بدترین احتمالات ذهنش رو با ما به اشتراک می داشت و با این کار آتیش خشم مسعود رو شعله‌ور می کرد. یکی دو ساعت طول کشید تا عصبانیت مسعود فروکش کنه و سورن هم از فرضیه دادن دست بکشه. حوالی ساعت ده شب بود که داروین و حامی

رفتن. قبل از اینکه خونه‌ی مسعود رو ترک کنن، حامی برای چندمین بار قول داد که هر چی سریع‌تر هاموس رو پیدا کنه و اونو با خودش به خونه‌ی مسعود بياره.

ساعت یازده و نیم شب بود. کنار شومینه دراز کشیده بودم و از گرمای لذت می بردم. هوای خونه خیلی سرد بود و خوابیدن کنار گرمای آتیش حس خوبی بهم می داد. حالت تهوع‌ام از بین رفته بود و دیگه تب هم نداشتم. اما همچنان احساس کوفتگی شدیدی می کردم و درد پاهام آروم نشده بود. مسعود کنار من، روی زمین نشسته بود و به تلویزیون نگاه می کرد. سون هم با کمی فاصله از ما روی مبل نشسته بود و اون هم محو تماشای تلویزیون بود. چراغ‌ها رو خاموش کرده بودن تا من بتونم بخوابم. تلویزیون تنها منبع نور بود.

یه بازی فوتبال خارجی در حال پخش بود و سون هیچ تلاشی برای عوض کردن کانال نمی کرد. حتی صدای رو هم بسته بود. با شناختی که از مسعود و سون داشتم مطمئن بودم هیچ کدوم شون علاقه‌ای به فوتبال ندارن.

پرسیدم : کدوم تیم‌ها بازی دارن؟

سون بدون اینکه چشم از صفحه‌ی تلویزیون برداره گفت : چه اهمیتی داره؟

خیلی دوست داشتم هر چی زودتر بخوابم. حتی اگه کابوس می دیدم باز هم ارزشش رو داشت. ولی احتمالاً استرس و عطشی که برای خواب داشتم اجازه نمی داد این اتفاق بیفته. شدیداً نیاز به یه قرص آرام‌بخش داشتم.

از مسعود که کنارم نشسته بود پرسیدم : راستی دکتر برای مسمومیت بهت دارو نداد؟

مسعود بهم نگاه کرد و برای چند ثانیه چیزی نگفت. انگار از افکار عمیقی بیرون کشیدم.ش. یکم فکر کرد و گفت: نه. فقط بهم گفت شیر بخورم تا مسمومیتم برطرف بشه. به لطف سورن از صبح تا حالا سه دبه شیر خوردم.

- می تونم یه سوال شخصی ازت بپرسم؟

مسعود : بپرس.

- یکم فضولیه.

مسعود : اشکال نداره.

- اگه تو با هاموس در ارتباط نیستی چرا لای یکی از کتاب‌هاات ورد احضار جن داشتی؟

با تعجب پرسید : من ورد احضار جن داشتم؟!

بعد از مکث کوتاهی گفت: آهان، یادم اومد. اون اوایل که تو خبر مرگ من جن گیر شده بودی، مطب مهرآب رو پیدا کردم و رفتم پیشش. ازش خواستم یه ورد احضار جن بهم بده تا بتونم باهاش این یارو هاموس رو احضار کنم و حالشو بگیرم. ورد رو هم اجرا کردم ولی هیچ جنی برام ظاهر نشد.

- ولی اگه احضارش هم می کردی نمی تونستی حالشو بگیری چون زور اون بیشتره.

مسعود : می تونستم که چند تا فحش بهش بدم!

خندیدم و گفتم : آره خب اینم میشد. ولی باید بهم حق بدی که بهت مشکوک شدم! این چند وقت اخیر خیلی عجیب شده بودی. همش می گفتم مسعود که انقدر خونسرد نبود، چی شد یهو!

مسعود : این اواخر چند بار پیش اومد که موقع عصبانیت خون دماغ شدم. موضوع رو به میشا گفتم چون در حال حاضر تنها دکتر مورد اعتمادمه. اونم برام چند تا داروی اعصاب نوشت. اونا رو که می خوردم حالم

خوب بود و آروم می کرد، ولی از روز اسباب کشی گم و گور شدن و نتونستم ارزشون استفاده کنم. برای همینم امروز یهو از کوره در رفتم.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت : ببخشید که زدمت.

- اشکال نداره.

مسعود : البته بیشتر از اینا حق بود ولی خب من باید خودمو کنترل می کردم.

کم کم داشتم عاشق معذرت خواهی های مسعود می شدم!

گفتم : راستی اگه بهم می گفتی که باید داروهاتو دائم مصرف کنی بهت می گفتم کجان.

مسعود : مگه تو می دونی؟!

- آره موقع اثاث کشی خودم بسته بندی شون کردم، وقتی هم که اومدیم اینجا، گذاشتم شون داخل یکی از کابینت های ردیف بالا.

مسعود : یادم باشه حتما بخورم.

- بین قرص ها ضد درد و خواب آور هم داری؟

مسعود : چطور مگه؟ درد داری؟!

- آره، یکم. با اینکه خیلی خسته ام ولی خوابم هم نمی بره.

مسعود : الان میرم میارم شون.

به سختی از جام بلند شدم و گفتم : خودم میرم، تو که نمی دونی کجان.

مسعود : آدرس بده، خودم میرم میارم.

- نه دیگه، بلند شدم.

به آشپزخونه رفتم و ظرف داروهای مسعود رو از کابینت بیرون اوردم. در ظرف رو باز کردم و قرص و دواهای داخلش رو از نظر گذروندم. به جز استامینوفن هیچ کدوم رو نمی شناختم و کاربردشون هم بلد نبودم. باید می بردم شون پیش مسعود تا راهنماییم کنه. ظرف رو برداشتم و همین که به پشت سرم چرخیدم با حامی چشم تو چشم شدم. شانس اوردم که داد نزدما! نزدیک بود ظرف دارو از دستم بیفته که حامی روی هوا گرفتش.

دست راستمو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. گفتم : نزدیک بود سخته کنم!

حامی گفت : سیس، میشه آروم حرف بزنی؟ بیخشید، نمی خواستم بترسونمت ولی باید زودتر می دیدمت.

آهسته پرسیدم : مگه چی شده؟!

حامی : از وقتی من و داروین از اینجا رفتیم دارم دنبال هاموس می گردم.

- شما هنوز دو ساعت نیست که رفتین. چجوری وقت کردی دنبالش بگردی؟

حامی : سریع داروین رو گذاشتم خونه و خودمم رفتم دنبال هاموس دیگه!

- آها...خب چی شد؟

حامی نگاهی به در آشپزخونه انداخت تا مطمئن بشه کسی پشت سرمون نیست. بعد گفت : بدبختانه هیچ کس ازش خبر نداره. حتی با مادرش هم صحبت کردم اما اونم نگران و بی خبر بود. میگن از دو سه شب پیش یهو ناپدید شده.

- مگه میشه؟! جن ها که می تونن هر شیء گم شده ای رو به راحتی پیدا کنن، یعنی یه نفر از خودشونو نمی تونن پیدا کنن؟!

حامی : آره تو درست میگی ولی نکته اینجاست که شاید پنهانش کرده باشن!

- یعنی چی؟!

حامی : وقتی با مامان هاموس حرف می زدم متوجه شدم سر این قضیه به ریونیز شک داره. چون اون طور که خودش می گفت ریونیز از یه سری طلسم برای مخفی کردن خودش استفاده می کنه. ممکنه همون طلسم ها رو یه جوری روی هاموس هم پیاده کرده باشه و دلیل گم شدنش هم همین باشه.

- حالا که مامانشون از یه چیزایی خبر داره چرا اطلاعاتشو به بقیه نمیگه؟

حامی : منم همینو ازش پرسیدم. ولی گفت چون طلسم هایی که ریونیز استفاده می کنه ممنوعه ان، اگه بقیه از این موضوع خبردار بشن بدجوری توی دردرس میفته. حتی ممکنه جن های دیگه بکشنش!

- خب الان پای جون هاموس وسطه! باید یه کاری کنه!

حامی : مامانشون با اطمینان می گفت اگه گم شدن هاموس زیر سر ریونیز باشه، قطعاً جونش در خطر نیست چون ریونیز هیچ وقت بلایی سر برادرش نمیاره.

با کلافگی گفتم : دلایل خیلی مضحک و احمقانه ست!

حامی : منم باهات موافقم ولی خب اون مادریه دیگه. نمی تونه به بچه اش بدبین باشه.

- حالا باید چیکار کنیم؟

حامی : نمی دونم.

چند لحظه سکوت کرد و گفت : البته فقط برای گفتن قضیه ی هاموس اینجا نیومدم. یه چیز دیگه هم هست.

- چی؟

حامی : توی این چند ساعت اخیر داشتم حرف های همه مونو تو ذهنم مرور می کردم. یه سری حدس و گمان به ذهنم خطور کرد که خواستم با تو هم درمیان بذارمشون.

- درباره‌ی بیماری و این حرفا؟!

حامی : آره دقیقا. اینکه داروین بحث بیماری مامانش رو پیش کشید...می دونی چند وقتی میشد که داروین به خاطر بیماری مامانش افسرده بود. اینکه میگم افسرده یعنی داغون و متمایل به خودکشی. چون می گفتن وضعیت مادرش اصلا خوب نیست و بزودی می میره. ولی به طرز معجزه آسایی یهو حالش خوب شد! مسعود هم که گفت نه هاموس رو می شناسه و نه بیماری ای داشته. همش میگم نکنه این مرضی که تو گرفتی از مامان داروین بهت منتقل شده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بعید نیست!

حامی : البته هنوز معلوم نیست که تو واقعا این بیماری رو داری یا نه ولی نمی دونم چرا همش ذهنم به این فرضیه متمایل میشه!

- اگه اینطور که میگی باشه بهتره تلاش خاصی نکنیم و بذاریم همینجوری بمونه.

حامی با تعجب پرسید : یعنی چی؟ منظورت چیه که بذاریم همینجوری بمونه؟!

- یعنی اگه بیماری رو دوباره به مامان داروین برگردونیم می میره و زندگی خواهرشم خراب میشه. وضع روحی داروین هم که گفتی داغون بوده.

حامی : چه ربطی داره؟! اگه واقعا ریونیز همچین کاری کرده باشه، این کارش خلاف همه‌ی قوانینه و باید خنثی بشه. نمیشه بیماری مهلک یکی دیگه رو تو بگیری و به خاطرش بمیری! حتی اگه اون شخص مامان بهترین دوستم باشه بازم اشتباهه.

- درسته ولی به این فکر کن که من یه آدم یکه و یالقوزم و نبودم برای کسی ضرری نداره. اما نبودن مامان داروین، زندگی اون خانواده رو نابود می کنه.

حامی : زندگی اون خانواده به تو ربطی نداره! تو مسئول زندگی خودتی.

- خودتم که گفתי هنوز معلوم نیست من این بیماری رو دارم یا نه. بیا فرض کنیم که ندارم. دیگه مخم نمی کشه. فقط می خوام چند تا قرص بندازم بالا و بخوابم.

حامی : انقدر از زندگی سیر شدی که به این راحتی بی خیال میشی؟

- از زندگی سیر نشدم ولی در حال حاضر کاری از دستم برنمیاد. اما زندگی ای که نتونم توش یه خواب راحت داشته باشم رو اصلا نمی خوام.

حامی : مشکل خوابت حل میشه ولی اون بیماری رو نمیشه کاریش کرد!

بی توجه به حرفاش به سمت یخچال رفتم. درشو باز کردم و بطری آب رو برداشتم.

گفتم : در هر حال ممنون که بهم خبر دادی.

حامی با طعنه گفت : از قرار معلوم تو بی خیال زندگی شدی ولی من چون به مسعود قول دادم، همچنان دنبال هاموس می گردم. از حرف های الانمون هم چیزی به سون و مسعود نگو.

- باشه.

لحظه ای بعد حامی رفته بود. عصبانیتش رو درک می کردم چون به خاطر من به زحمت افتاده بود و دنبال هاموس می گشت اما به نظرم کارش بیهوده بود. بعد از چند روز بی خوابی و وحشت های گاه و بی گاه و کابوس های شبانه و آسیب های جسمی به این نتیجه رسیده بودم که حداقل زندگی من ارزش جنگیدن و تلاش برای بقا رو نداره. ترجیح می دادم خودمو بسپارم به دست سرنوشت. به هر حال یا اون بیماری رو داشتم یا نداشتم! از این دو حالت خارج نبود.

توی رختخوابم که کنار شومینه پهن بود نشستم و ظرف داروها رو به مسعود دادم.

گفتم : نمی دونم چی به چیه! اگه قرص مُسکن و خواب آور داری بهم بده.

مسعود در ظرف رو باز کرد. به خاطر نور کم خونه به سختی می تونست قرصها رو شناسایی کنه برای همین هر بار خشاب قرصها رو به چشمش نزدیک می کرد و به دقت پشتشون رو می خوند.

دو تا از خشابها رو جدا کرد و گفت : این دو تا مُسکن و خوابآورن.

از دستش گرفتم و از هر خشاب دو تا قرص بیرون اوردم.

مسعود : زیاده روی نکن! از هر کدوم یه دونه.

سریع قرصها رو توی دهنم گذاشتم و روش آب خوردم.

مسعود با قیافه ی خنثی بهم نگاه کرد و گفت : کر شدی؟

خندیدم و گفتم : ببخشید ولی مجبور بودم. دارم از خستگی می میرم.

دوباره دراز کشیدم و چشمامو بستم. چند دقیقه که گذشت رفته رفته پلک هام سنگین شدن. هر چند لحظه یه بار چشم هامو باز می کردم و وقتی مسعود و سورن رو کنارم می دیدم احساس آرامش می کردم. به این باور رسیده بودم که جهنم واقعی من، ندیدن مسعود و سورن برای همیشه ست.



@Romanamone

@Gp_Romanamoneh